

راز فال ورق

یوستین گورددر

عباس مخبر

Type : Hena

GOOD-LIFE.IR

یوستین گورددر در این کتاب نیز چون اثر پرآوازه ی دیگرش، دنیای سوفی، توانایی ادبی خود را در آمیختن جهانهای واقعی و تخیلی و جهش از یکی به دیگری، و نیز درهم بافتن داستانی پرفراز و فرود را با پرسشهایی فلسفی و هستی شناختی، نشان می دهد. سفر هانس و پدرش از نروژ تا یونان سفریواقعی است اما در ضمن آن، هانس کتابی جادویی با نوشته های ریز پیدا می کند که در آن چهره های روی ورق جان می گیرند و ماجراهای خیالی این کتاب مینیاتوری با داستان زندگی خود او درهم می آمیزند و در خلا آن، تاملات متفکرانه ی پدرش او را با مسایل بزرگ حیات آشنا می سازد.

فهرست:

دل ها	خشت ها	خاج ها	پیک ها
تک دل	تک خشت	تک خاج	تک پیک
دو لو دل	دو لو خشت	دو لو خاج	دو لو پیک
سه لو دل	سه لو خشت	سه لو خاج	سه لو پیک
چهار لو دل	چهار لو خشت	چهار لو خاج	چهار لو پیک
پنج لو دل	پنج لو خشت	پنج لو خاج	پنج لو پیک
شش لو دل	شش لو خشت	شش لو خاج	شش لو پیک
هفت لو دل	هفت لو خشت	هفت لو خاج	هفت لو پیک
هشت لو دل	هشت لو خشت	هشت لو خاج	هشت لو پیک
نه لو دل	نه لو خشت	نه لو خاج	نه لو پیک
ده لو دل	ده لو خشت	ده لو خاج	ده لو پیک
سرباز دل	سرباز خشت	سرباز خاج	سرباز پیک
بی بی دل	بی بی خشت	بی بی خاج	بی بی پیک
شاه دل	شاه خشت	شاه خاج	شاه پیک

ژوکر
ژوکر

در این داستان با اشخاص زیر آشنا می شوید

هانس توماس، که در سفر به زادگاه فلاسفه، کتاب کلوچه ای را می خواند.
پدر، فرزند نامشروع سربازی آلمانی که در آرنالد بزرگ می شود، و بعد پا به فرار می گذارد و ملوان می شود.
ماما، که خود را در دنیای مد گم کرده است.
لاین، که مادر بزرگ هانس توماس است.
پدر بزرگ، که در سال 1994 به جبهه ی شرق اعزام می شود.
کوتوله، که ذره بینی به هانس توماس می دهد.
خانم چاق، در میخانه ی دورف.
نانوای پیر، که به هانس توماس نوشابه ی گازدار، و چهار کلوچه در یک پاکت کاغذی می دهد.
طالع بین و دختر فوق العاده زیبایش، یک خانم امریکایی که خود را دو شقه کرده است، یک کارگزار مد اهل یونان، یک متخصص مغز اهل روسیه، سقراط، شاه اودیپ، افلاطون، و یک پیشخدمت وراج.

در کتاب کلوچه ای لت با شخصیت زیر آشنا می شوید

لودویگ، که در سال 1946 از فراز کوه ها به دورف می آید.
آلبرت، که پس از مرگ مادرش یتیم وار بزرگ می شود.
بیکر هانس، که پیش از آنکه به عنوان نانو در دورف ساکن شود، در سال 1842 در سفر نوتردام به نیویورک دچار کشتی شکستگی می شود.
فرود، که در سال 1790 در راه مکزیک به اسپانیا با یک کشتی پر از نقره غرق می شود.
استاین، که نامزد فرود است و وقتی فرود مکزیک را ترک می کند از او حامله است.
کشاورز ویتز آندره و مغازه دار هانیرش آلبرشت، و 52 ورق بازی، از جمله تک دل، سرباز خشت، و شاه دل.
ژوکر، که بسیار ژرف بین و روشن ضمیر است.

از آن زمان که در برابر ویرانه های معبد کهن پوسیدون در دماغه ی سونیون ایستاده بودم و دریای اژه را نگاه می کردم، شش سال می گذرد. از زمانی که بیکرهانس به جزیره ای عجیب در اقیانوس اطلس پا گذاشت حدود یک قرن و نیم می گذرد. و درست دوست سال پیش بود که فرود در راه سفر از مکزیک به اسپانیا دچار کشتی شکستگی شد .

انگریز تا آن روزگار به عقب برگردم تا بفهمم چرا ماما به آتن فرار کرد ...

حقیقتا دلم می خواهد درباره ی چیز دیگری هم فکر کنم. اما می دانم که تا چیزی از کودکی در وجودم باقی مانده ست، باید همه چیز را بنویسم .

کنار پنجره ی اتاق نشیمن در شهر هیسوی نشسته ام، و برگ ریزان بیرون را تماشا می کنم .برگ ها در هوا به رقص در می آیند و همچون فرشی نرم خیابان را می پوشانند .دختر کوچکی لابلای شاه بلوط ها و رجه و رجه می کند، و برگ ها با هوا بلند می شوند و میان نرده های باغ پراکنده می شوند.

انگار دیگر هیچ چیز باهم جفت و جور نمی شود .

وقتی به ورق های فرود فکر می کنم، انگار درزهای سرتاسر طبیعت از هم گسیخته می شود .

پیک ها

تک پیک

...یک سرباز آلمانی سوار بر دوچرخه در جاده ی روستایی نمایان شد...

سفر بزرگ به زادگاه فلاسفه از آرنالد آغاز شد که شهر بندری کوچکی در جنوب نروژ است. از کریستین سند تا هرتشالز را با یک کشتی به نام بولوو سفر کردیم. نمی خواهم درباره ی مسیر سفر در دانمارک و آلمان حرفی بزنم، چون بجز لگولند و ناحیه ی بندرگاهی بزرگی در هامبورگ، چیزی جز بزرگراه و اراضی کشاورزی ندیدیم. فقط هنگامی که به کوه های آلپ رسیدیم، حوادث آغاز شدند.

من و پدرم باهم فراری گذاشته بودیم: اگر مجبور می شدیم قبل از توقف برای اقامت شبانه ساعت های زیادی را به رانندگی بگذرانیم، شکایتی نکنم، و پدر هم توی ماشین سیگار نکشد. در عوض توافق کردیم که هر وقت خواست سیگار بکشد، توقف کنیم. تا به سویس برسیم، این توقف های متعدد برای سیگار کشیدن، با وضوح کامل در خاطرمان مانده است. توقف برای سیگار همواره با سخنرانی های کوتاه پدر درباره ی مطالبی آغاز می شد که حین رانندگی به آن فکر می کرد؛ من هم در صندلی عقب مشغول خواندن مطالب خنده دار یا ورق بازی بودم. سخنرانی های او غالبا به نحوی به ماما مربوط می شد. بعضی اوقات نیز به مطالبی می پرداخت که از قدیم الایام، و از روزی که به یاد دارم، او را مجذوب خود کرده اند. از زمانی که پدر زندگی در دریا را کنار گذاشت، به ربات ها علاقمند شده بود. شاید این خود به خود چیز عجیبی نباشد، اما برای پدر مسئله به همین جا ختم نمی شد. او عقیده داشت که سرانجام روزی علم قادر خواهد شد آدم مصنوعی خلق کند. و منظورش از آدم مصنوعی هم این ربات های فلزی زبان بسته ای نبود که نور سبز و قرمز پخش می کنند و صداهایی تو خالی از خود می آورند. پدر عقیده داشت که علم روزی می تواند انسان متفکر واقعی، شبیه خود ما، خلق کند. بعلاوه، او عقیده داشت که انسان ها اساسا اشیایی مصنوعی اند.

از نظر او "انسان ها عروسک هایی سرشار از زندگی هستند". غالبا پس از خوردن یکی دو گیللاس مشروب از این حرف ها می زد. وقتی به لگولند رسیدیم، و به این مردم لوگی خیره شد. پرسیدم آیا به ماما فکر می کند، و او سرش را به علامت نه تکان داد. گفت: "هانس توماس، فقط یک لحظه فکر کن که همه ی اینها زنده شوند. تصور کن که این چهره ها لگهان شروع به تاتی تاتی کردن در این خانه های پلاستیکی کنند. در این صورت، ما چه خواهیم کرد؟" گفتم: "شما دیوانه اید پدر." مطمئن بودم گفتن این حرف ها برای پدرانی که فرزندان خود را به لگولند می آورند عادی نیست. در این فکر بودم که از او بخواهم برایم بستنی بخرد. می دانید، این مطلب را فهمیده بودم که بهترین موقع برای خواستن چیزی از پدر آن است که صبر کنم تا یکی از آن فکرهای عجیب و غریب خود را مطرح کند. گمان می کنم گاهی اوقات به خاطر طرح این قبیل مسایل با پسرش احساس گناه می کرد، و وقتی آدم احساس گناه می کند، سعی می کند قدری سخاوتمند تر باشد. درست در همان لحظه ای که می خواستم موضوع بستنی را پیش بکشم، گفت: "اساسا خود ما هم چهره های لگویی زنده هستیم". فهمیدم که دیگر خرید بستنی قطعی است، چون پدر شروع به فلسفه بافی کرده بود.

مقصد ما در این سفر آتن بود، اما در تعطیلات معمول سفر نمی کردیم. می خواستیم در آتن، یا جایی در یونان، ماما را پیدا کنیم. معلوم نبود که حتما او را پیدا کنیم، و اگر هم او را پیدا می کردیم، معلوم نبود که با ما به منزل مان در نروژ بازگردد. اما پدر می گفت باید سعی خودمان را بکنیم، چون نه پدر و نه من نمی توانستیم به گذراندن بقیه ی سال های زندگی بدون او فکر کنیم. ماما وقتی من چهار سالم بود، ما را ترک کرده بود. شاید برای همین است که هنوز هم به او "ماما" می گویم. من و پدرم بتدریج

یکدیگر را بهتر شناختیم، و یک روز به نظرم رسید که دیگر درست نیست او را "پاپا" صدا کنم.

ماما وارد دنیای بزرگتری شده بود تا خود را پیدا کند. من و پدر هر دو پذیرفته بودیم که اگر کسی بخواهد مادر یک پسر چهار ساله باشد، نخست باید خود را پیدا کند، و لذا اصل موضوع را قبول داشتیم. اما چیزی که هیچ وقت نتوانستم بفهمم این بود که چرا باید ما را ترک کند تا خودش را پیدا کند. چرا او نمی توانست مسایل را در منزل مان در آندرال حل کند، و یا دست کم به سفر کریستین سند اکتفا کند؟ سفارش من به همه ی کسانی که می خواهند خود را پیدا کند این است: درست همان جایی که هستید بمانید. در غیر این صورت در معرض خطر بزرگ گم کردن خودتان برای همیشه قرار خواهید گرفت.

از زمانی که ماما ما را ترک کرده بود سال های زیادی گذشته بود، آن قدر که دیگر قیافه ی او را هم زیاد به یاد نمی آوردم. تنها چیزی که در خاطرمان مانده بود این بود که از همه ی زنان زیباتر است. دست کم این چیزی است که پدر همیشه می گفت. او همچنین عقیده داشت که هر چه زن زیباتر باشد، در پیدا کردن خودش با مشکلات بیشتری روبرو خواهد شد.

من از همان لحظه ای که ماما گم شد در جستجوی او بوده ام. هر وقت که در اطراف میدان بازار آندرال قدم می زدم، فکر می کردم ناگهان او را خواهیم دید، و هر وقت به اسلو می رفتم تا از مادربزرگم دیدن کنم، در خیابان کارل یوهان، چشم براهش بودم. اما هیچ وقت او را ندیدم. تا روزی که پدر با یک مجله ی مد یونانی وارد خانه شد، ماما را ندیده بودم. از عکس ها بخوبی می شد فهمید که او هنوز خودش را پیدا نکرده است، چون اینها عکس های "ماما" ی من نبود: او آشکارا سعی می کرد شبیه کس دیگری باشد. من و پدر، هر دو، برای او خیلی تاسف خوردیم.

این مجله ی مد را عمه ی پدر از کورت آورده بود. در آنجا، این مجله با عکس های ماما در همه ی دکه های روزنامه فروشی آویزان بوده است. کافی بود که چند دراخما روی پیشخوان می گذاشتید، و مجله را بر می داشتید. این قضیه به نظرم خنده دار می آمد. ما سال ها در جستجوی ماما بودیم، در حالی که در تمام مدت او در آنجا ژست گرفته بود و به رهگذران لبخند می زد.

پدر در حالی که سرش را می خاراند گفت: "چه جهنمی رفته و خودش را گرفتار کرده؟" با این وجود، عکس های او را از مجله برید و به دیوار اتاق خوابش چسباند. با خود فکر می کرد داشتن عکس های کسی شبیه به ماما بهتر از آن است که هیچ چیز نداشته باشد.

در این هنگام بود که پدر تصمیم گرفت به یونان برویم و او را پیدا کنیم.

گفت: "هانس توماس، باید سعی کنیم او را دوباره به خانه برگردانیم. در غیر این صورت، می ترسم در این قصه ی پربان مد غرق شود."

منظور پدر را به درستی نمی فهمیدم. شنیده بودم که مردم در بسیاری مواقع در لباسهای بزرگ غرق می شوند، اما نمی دانستم که امکان دارد در قصه های پربان نیز غرق شد. اکنون می دانم که همه باید در این مورد نیز مراقب باشند.

هنگامی که در بزرگراه بیرون از شهر هامبورگ توقف کردیم، پدر شروع کرد به صحبت کردن درباره ی پدرش. همه ی این ماجراها را قبلا شنیده بودم، اما اکنون در حالی که ماشین ها زوزه کشان از کنارمان می گذشتند، قضیه فرق می کرد.

پدرم فرزند نامشروع یک سرباز آلمانی بود، و من دیگر از بیان این مطلب شرمسار نمی شوم، چون می دانم که بچه های نامشروع هم می توانند به اندازه ی بچه های دیگر خوب باشند. اما بیان این مطلب برای من آسان است، چون برخلاف پدرم، رنج بزرگ شدن در یک شهر کوچک جنوبی در نروژ، بدون داشتن پدر را احساس نکرده ام.

شاید به دلیل اینکه وارد آلمان شده بودیم، پدر دوباره شروع به صحبت کردن درباره ی ماجرای مادربزرگ و پدر بزرگ کرده بود. همه می دانند که پیدا کردن غذا در جنگ جهانی دوم کار آسانی نبود. مادربزرگ لاین هم، روزی که سوار بر دوچرخه به فرولند رفت تا ذغال اخته بچیند، این موضوع را می دانست. او در آن زمان هفده سال بیشتر نداشت. مسئله ای که برایش پیش آمد این بود که یکی از چرخ هایش پنچر شد.

این سفر برای چیدن ذغال اخته، مهمترین واقعه ی زندگی من است. شاید عجیب باشد که مهمترین واقعه ی زندگی من، بیش از سی سال قبل از آنکه به دنیا بیایم اتفاق افتاده است، اما اگر چرخ مادربزرگم در آن روز یکشنبه پنچر نشده بود، پدرم به دنیا نمی

آمد، و اگر او به دنیا نیامده بود من هم بختی برای به دنیا آمدن نداشتم .

ماجرا این جور اتفاق افتاد: هنگامی که مادربزرگ با سبیدی پر از زغال اخته در فرولند بود، یکی از چرخ هایش پنچر شد. وسایل پنچرگیری به همراه نداشتم، اما حتی اگر هزاران اسباب و وسیله هم داشت، نمی توانست پنچرگیری کند .

همان هنگام یک سرباز آلمانی، سوار بر دوچرخه در جاده ی روستایی نمایان شد. هر چند این سرباز آلمانی بود، اما رفتاری تجاوزگرانه نداشتم، و برعکس ، با این دختر جوان که نمی توانست با ذغال اخته هایش به خانه بازگردد، بسیار مودب بود. تازه، وسایل تعمیر دوچرخه هم همراه داشت.

اگر پدربزرگ یکی از آن جانوران کینه توزی بود که به نظر ما همه ی سربازان آلمانی اشغالگر نروژ در آن زمان بودند، به راه خود ادامه می داد. اما موضوعی که می خواهم بگویم این نیست. مادربزرگ بدون توجه به اینکه چه اتفاقی می افتد، احتمالاً باید دماغ خود را بالا گرفته، و از پذیرفتن هر گونه کمک از سرباز آلمانی امتناع کرده باشد.

مسئله ای که پیش آمد این بود که سرباز آلمانی بتدریج به این دختر جوانی که گرفتار بدبختی شده بود علاقمند شد. اما بزرگترین بدبختی مادربزرگ، در واقع تقصیر این مرد بود. این ماجرا چند سال بعد اتفاق افتاد...

در اینجای داستان، پدر معمولاً سیگاری روشن می کرد.

موضوع این بود که مادربزرگ نیز آلمانی را دوست داشت. این بزرگترین اشتباه او بود. او پس از تعمیر دوچرخه اش توسط سرباز آلمانی فقط به تشکر اکتفا نکرده، بلکه موافقت کرد که با او تا آرنالد قدم بزند. شکی نیست که او هم شیطان و هم ابله بود. بدتر از همه آنکه پذیرفت بار دیگر با سرجوخه لودویگ مسنر دیدار کند.

این جوری بود که مادربزرگ به معشوقه ی یک سرباز آلمانی تبدیل شد. متأسفانه همیشه نمی توانید کسی را که عاشق اش می شوید انتخاب کنید. اما او می توانست پیش از آنکه عاشق این سرباز شود از دیدار با او اجتناب کند. روشن است که این کار را نکرد، و بعدها بهای آن را پرداخت.

پدربزرگ و مادربزرگ، مخفیانه به ملاقات هایشان ادامه می دادند. اگر اهالی آرنالد می فهمیدند که او با یک سرباز آلمانی قرار ملاقات می گذارد، بی تردید او را از شهر بیرون می کردند. چون تنها راهی که برای جنگیدن با آلمانی ها ، پیش پای افراد عادی نروژی قرار داشت، کم محلی کردن به آنها بود.

در تابستان 1944 لودویگ مسنر به آلمان فراخوانده شد تا در جبهه ی شرق از رایش سوم دفاع کند. او حتی نتوانست با مادربزرگ درست و حسابی خداحافظی کند. از لحظه ای که در آرنالد با په داخل قطار گذاشت، از زندگی مادربزرگ محو شد . مادربزرگ دیگر کلامی درباره ی او نشنید، هر چند تا چند سال پس از پایان جنگ نیز سعی کرد رد پای او را پیدا کند. پس از مدتی کاملاً متقاعد شد که او در جنگ با روس ها کشته شده است .

اگر مادربزرگ آبستن نشده بود، شاید دوچرخه سواری به فرولند و همه ی اتفاقاتی که بعد از آن افتاد به دست فراموشی سپرده می شد. این ماجرا درست پیش از اعزام پدربزرگ به جبهه ی شرق اتفاق افتاد، مادربزرگ تا چند هفته پس از آن متوجه نشد .

پدر آنچه را که بعد اتفاق افتاد نوعی شرارت انسانی به حساب می آورد، و در همین جا نیز معمولاً سیگار دیگری روشن می کند. پدر درست در آستانه ی آزاد شدن کشور در ماه مه 1945 متولد شد. به محض اینکه آلمان ها تسلیم شدند، نروژی ها مادربزرگ را به زندان انداختند، چون از همه ی دختران نروژی که با سربازان آلمانی بوده اند نفرت داشتند. متأسفانه تعداد این جور دختران کم نبودند، و وضع آنهایی که از آلمانی ها بچه داشتند بدتر هم بود. حقیقت آن بود که مادربزرگ به این دلیل با پدربزرگ بود که او را دوست داشت- نه به این دلیل که خودش نازی بود. در واقع پدربزرگ هم نازی نبود. پیش از آنکه گریبانش را بگیرند و او را به آلمان بازگردانند، با مادربزرگ نقشه می کشیدند که دو تایی به سوئ فرار کنند. تنها چیزی که مانع از این کار شد شایعه ای بود مبنی بر آنکه نگهبانان مرزی سوئد به سربازان آلمانی که ترک خدمت کرده و سعی داشتند وارد خاک این کشور شوند تیر اندازی کرده اند.

اهالی آرنالد به مادربزرگ حمله کردند و سرش را از ته تراشیدند. آنها همچنین او را کتک زدند و آزارش دادند، با آن که تازه وضع

حمل کرده بود. منصفانه باید گفت که لودویگ منسر بهتر از آنها رفتار کرده بود.

مادربزرگ بدون آنکه مویی روی سرش باشد ناگزیر شد به اسلو برود و نزد عمو تریگ و و عمه اینگرید زندگی کند. دیگر آرنالد برای او جای امنی نبود. گرچه بهار بود و هوا گرم بود، اما ناگزیر بود یک کلاه پشمی روی سرش بگذارد، چون مانند یک پیرمرد طلاس شده بود. مادرش همچنان در آرنالد زندگی می کرد، اما مادربزرگ پنج سال پس از پایان جنگ، در حالی که پدر را به دنبال خود می کشید به آرنالد بازگشت.

نه مادربزرگ، و نه پدر، در پی توجیه آنچه در فرولند اتفاق افتاد نیستند. تنها چیزی که برای آنها حل نشده، مسئله مجازات است. به عنوان مثال، چند نسل باید برای یک خطا مجازات شوند؟ طبعاً مادربزرگ باید بپذیرد که به خاطر حامله شدن سرزنش شود، و این چیزی است که هیچ گاه انکار نمی کند. فکر می کنم موضوع ناگوارتر تن دادن به این مطلب است که مردم عقیده داشتند فرزند او نیز باید توبه شود.

درباره ی این موضوع بسیار فکر کرده ام. پدر به دلیل ندانم کاری یک مرد به دنیا آمد، اما مگر مردم نمی توانند ریشه های این خطا را تا آدم و حوا دنبال کنند؟ می دانم که این مقایسه قدری آب برمی دارد. یکی از این موارد حول خوردن سیب دور می زند، و دیگری به ذغال اخته مربوط می شود. اما تویی دوچرخه ای که مادربزرگ و پدربزرگ را به یکدیگر نزدیک کرد، تا اندازه ای شبیه به ماری است که آدم و حوا را وسوسه کرد.

به هر حال، تمام مادران می دانند که نمی توان همه ی سال های زندگی را با سرزنش کردن خود به خاطر بچه ای گذراند که قبلاً به دنیا آمده بود. بعلاوه، نمی توان بچه را سرزنش کرد. من همچنین عقیده دارم که فرزند نامشروع یک سرباز آلمانی حق دارد در زندگی خود خوشبخت باشد. من و پدر درباره این مطلب بخصوص، قدری اختلاف نظر داریم.

پدر نه تنها به عنوان یک بچه ی نامشروع، بلکه به عنوان بچه ی نامشروع دشمن بزرگ شده بود. گرچه بزرگسالان آرنالد از آزار و اذیت افراد موسوم به "همدستان دشمن" بدقبال ادامه دادند. بچه ها در یاد گرفتن شرارت از بزرگسالان، بسیار باهوش ترند. این یعنی آن که پدر دوران کودکی سختی را پشت سر گذاشته است. هنگامی که هفده ساله شد، دیگر به هیچ وجه نمی توانست آن فضا را تحمل کند. گرچه او نیز مانند سایرین آرنالد را دوست داشت، اما ناچار به زندگی در دریا روی آورد. هفت سال بعد به آرنالد بازگشت، در حالی که پیش از آن در کریستین سند با ماما آشنا شده بود. آنها به یک خانه ی قدیمی در هیسوی آیلند رفتند، و همان جا بود که در فوریه ی سال 1972 به دنیا آمد. البته به من هم ناچار به نوعی از آنچه در فرولند اتفاق افتاد سهمی رسید. این چیزی است که گناه اول نامیده می شود.

پدر که دوران کودکی را به عنوان فرزند نامشروع یک سرباز آلمانی گذرانده و سپس سال ها در دریا کار کرده بود، همیشه از خوردن یکی دو گیللاس مشروب قوی لذت می برد. به عقیده ی من او از این کار بیش از حد لذت می برد. ادعا می کرد که برای فراموش کردن مشروب می خورد، در این مورد اشتباه می کرد. زیرا هر وقت مست می شد شروع می کرد به صحبت کردن درباره ی پدربزرگ و مادربزرگ، و زندگی خودش به عنوان فرزند نامشروع یک سرباز آلمانی. گاهی اوقات هم گریه می کرد. فکر می کنم الکل همه ی ماجرا را بهتر به یاد او می آورد.

پس از آنکه پدر، در بزرگراه خارج از هامبورگ بار دیگر داستان زندگی را برایم تعریف کرد، گفت: "...و سپس ماما ناپدید شد. وقتی تو کودکستانی شدی، او اولین شغل خود را به عنوان معلم رقص آغاز کرد. سپس به حرفه ی مدل شدن روی آورد. او سفرهای زیادی به اسلو می کرد، و گاهی هم به استکهلم می رفت، و یک روز، دیگر به خانه باز نگشت. تنها پیامی که از او دریافت کردیم نامه ای بود که در آن نوشته بود کاری در خارج از کشور پیدا کرده، و نمی داند کی باز خواهد گشت. مردم این نوع مطالب را وقتی می گویند که برای یک یا دو هفته از خانه ی خود دور می شوند، اما ماما بیشتر از هشت سال پیش از خانه رفته بود..."

این داستان را نیز بارها شنیده بودم، اما این بار پدر اضافه کرد، "هانس توماس. در خانواده ی ما همیشه یک نفر غایب بوده است. همیشه یک نفر گم شده است. فکر می کنم این یک نفرین خانوادگی است."

وقتی پدر کلمه ی نفرین را بر زبان آورد، قدری هراسان شدم، اما بعداً که در ماشین درباره ی آن فکر کردم، دیدم حق دارد.

بین ما، پدر و من، یک پدر و یک پدربزرگ، یک همسر و یک مادر گمشده بودند. قطعاً پدر موارد دیگری هم در ذهن داشت. هنگامی که مادر بزرگ دختر کوچکی بود، پدرش بر اثر افتادن یک درخت کشته شده بود. پس او هم بدون یک پدر درست و حسابی بزرگ شده بود. شاید به این دلیل بد که عاقبت از یک سرباز آلمانی بچه دار شد که باید به جنگ می رفت و کشته می شد. و شاید به این دلیل بود که این بچه با زنی ازدواج کرد که به آتن رفت تا خود را پیدا کند.

8000d-life.ir

دو لو پیک

...خداوند در عرش اعلا نشسته و به مردمی ه به او توجه ندارند می خندد...

در مرز سوئیس در پمپ بنزینی متروک که فقط یک پمپ داشت توقف کردیم. مردی از خانه ای سبز بیرون آمد که بسیار کوتاه قد بود و احتمالا یک کوتوله ملی چیززی شبیه به آن بود. پدر نقشه ای بزرگ بیرون آورد و بهترین را رسیدن به ونیز از طریق آلپ را از او سوال کرد.

مرد کوچک به نقشه اشاره کرد و با صدایی جیغ جیغو پاسخ داد. فقط به زبان آلمانی صحبت می کرد، اما پدر حرف های او را برای من ترجمه کرد و گفت: به نظر مرد کوچک شب را باید در دهکده ی کوچکی به نام دورف بگذرانیم.

مرد کوچک در تمام مدتی که حرف می زد چنان به من نگاه می کرد که انگار من اولین و تنها بچه ی جهان هستم. گمانم به من علاقه ی خاصی پیدا کرده بود، چون هم قد بودیم. وقتی سوار ماشین شدیم تا راه بیفتیم، با عجله و در حالی که ذره بینی با جلد سبز در دست داشت به ما نزدیک شد.

گفت: "این را بگیر (پدر ترجمه کرد) آن را که از نوعی شیشه ی قدیمی تراشیده شده در معده ی یک گوزن زخمی پیدا کرده ام. در دورف به آن احتیاج پیدا خواهی کرد، واقعا احتیاج پیدا می کنی، پسرم. باید مطلبی را به تو بگویم: به محض اینکه تو را دیدم فهمیدم که در سفرت به یک ذره بین کوچک نیاز خواهی داشت".

شگفت زده شدم و با خود گفتم آیا دهکده ی دورف آن قدر کوچک است که برای پیدا کردن آن به ذره بین نیاز است. اما پیش از آنکه سوار ماشین شوم، دستش را فشردم و به خاطر هدیه ای که به من داده بود تشکر کردم. دستش نه تنها کوچکتر از دست من بود، بلکه بسیار هم سردتر بود.

پدر شیشه را پایین کشید و برای کوتوله دست تکان داد. کوتوله نه با تکان دادن دو دست کوچک خود پاسخ داد.

پدر که ماشین را روشن می کرد، کوتوله گفت: "شما از آرنال آمده اید، این طور نیست؟"

پدر گفت: "درست است." و راه افتاد.

پرسیدم: "از کجا می دانست که ما از آرنال آمده ایم؟"

پدر از توی آینه ی ماشین به من نگاه کرد و گفت: "مگر تو به او نگفته بودی؟"

"نه!"

پدر با اصرار گفت: "چرا، تو گفته بودی، چون من مطمئنم که نگفتم".

شکی نداشتم که چیزی نگفته ام. اگر هم گفته بودم اهل آرنال هستم، مرد کوچک نمی فهمید، زیر حتی یک کلمه هم آلمانی بلد نیستم.

به بزرگراه که رسیدیم، پرسیدم: "به نظر شما چرا آن قدر کوچک بود؟"

پدر گفت: "نمی دانی؟ برای این که او آدم مصنوعی بود. چند صد سال پیش از این یک جادوگر یهودی آن را ساخته است".

البته می دانستم که شوخی می کند، با این حال گفتم: "پس چند صد سال سن داشت؟"

پدر گفت: "پس این را هم نمی دانستی، آدم مصنوعی ها مثل ما پیر نمی شوند. این تنها امتیازی است که آنها می توانند به آن

بنازند. اما این مطلب بسیار مهم است، چون به معنی آن است که هیچ وقت نمی میرند".

پدر که رانندگی می کرد، ذره بین را درآوردم و روی موهای سرش گرفتم تا ببینم شپش دارد یا نه. شپش نداشت، اما موهای پشت گردنش ناجور بود. از مرز سویس که گذشتیم، تابلویی دیدیم که راه دورف را نشان می داد. وارد جاده ی باریکی شدیم که به سمت ارتفاعات آلپ بالا می رفت. این منطقه عملاً غیرمسکونی بود، و فقط گاهی در ارتفاعات کوهستانی جنگل پوش، اینجا و آنجا یکی دو خانه ی چوبی دیده می شد.

بزودی هوا تاریک شد، و من در صندلی عقب ماشین داشت خوابم می برد که با ترمز پدر ناگهان از خواب پریدم.

با صدای بلند گفت: "ایستگاه سیگار!"

قدم به هوای تازه ی آلپ گذاشتم. هوا دیگر تاریک شده بود. آسمان پرستاره مانند یک قالی بالای سرمان گسترده بود، و با ه زاران نور ضعیف، هر یک به اندازه ی یک هزارم وات، روشن شده بود.

پدر کنار جاده ایستاد و ادرار کرد. سپس به سمت من آمد، سیگاری روشن کرد، و به آسمان اشاره کرد.

"ما موجودات کوچکی هستیم پسر. ما مانند شخصیت های لگویی کوچک و ظریفی هستیم که در یک فیات قدیمی از آرنالد به سمت آتن می خزیم. بله! روی یک نخود! در فراسوها- منظورم در فراسوی این دانه ی است که روی آن زندگی می کنیم، هانس توماس- میلیون ها کهکشان وجود دارد. هر یک از آنها از صدها میلیون ستاره تشکیل شده است. و خدا می داند در آنها چند سیاره وجود دارد!"

خاکستر سیگارش را تکاند.

"لور نمی کنم که ما تنها باشیم پسر؛ نه، تنها نیستیم. جهان آکنده از حیات است. مسئله این است که هرگز نمی توانیم برای این پرسش که آیا تنها هستیم یا خیر پاسخی پیدا کنیم. کهکشان ها مانند جزیره هایی تک افتاده اند که هیچ قایقی آنها را به یکدیگر مرتب نمی کند."

درباره ی پدر هر چی می توان گفت، اما صحبت کردن با او هیچ وقت برای من ملال آور نبوده است. احتمالاً هیچ وقت از اینکه یک مکانیک است راضی نبوده است. اگر دست من بود باید به عنوان یک فیلسوف ملی به استخدام دولت در می آمد. خودش هم یک روز حرفی شبیه به این زد. رشته ها و گروه های دانشگاهی متعدد و متنوعی داریم، اما گروه فلسفه نداریم. حتی کشورهای بزرگ هم فکر می کنند بدون چنین چیزی امورات شان می گذرد.

من که به دلایلی موروثی آلوده ی این قضیه بودم، گاهی سعی می کردم در بحث های فلسفی پدر شرکت کنم، و این بحث ها معمولاً هر وقت درباره ی ماما صحبت نمی کرد پیش می آمد. این بار گفتم: "با آنکه کاینات بسیار پهناور و عظیم است، این مطلب لزوماً به این معنا نیست که سیاره یک نخود است."

شانه اش را بالا انداخت، ته سیگارش را روی زمین پرت کرد، و یک سیگار تازه روشن کرد. وقتی درباره ی زندگی و ستارگان صحبت می کرد، هیچ گاه به نظر دیگران توجه نمی کرد. در این زمینه، بیش از حد در لفاف افکار خود پنهان شده بود.

"موجوداتی شبیه به ما از کدام جهنمی می آیند، هانس توماس؟ آیا در این باره فکر کرده ای؟" به جای آنکه جواب مرا بدهد، به طرح این سوالات پرداخت.

در این باره بسیار فکر کرده بودم، اما می دانستم که او واقعا به آنچه من می گویم علاقه ای ندارد.

پس گذاشتم به حرف زدن ادامه دهد. من و پدر، طی سالهایی که با هم زندگی کرده بودیم چنان یکدیگر را می شناختیم که می دانستم این بهترین راه است.

"می دانی مادربزرگ یک روز به من چه گفت؟ گفت در انجیل خوانده است که خداوند در عرش اعلا نشسته و به مردمی که به او توجه ندارند می خندد".

پرسیدیم: "چرا؟" سوال کردن همیشه آسانتر از پاسخ دادن است.

گفت: "بسیار خوب، اگر خدایی ما را آفریده باشد، پس باید ما را چیزی مصنوعی بداند. ما حرف می زنیم، بحث می کنیم، می جنگیم، یکدیگر را ترک می کنیم و می میریم. می بینی؟ ما چنان هوشمندیم که بمب های اتمی می سازیم و موشک به ماه می فرستیم. اما هیچ یک نمی پرسیم از کجا می آییم. ما فقط در اینجا هستیم، و هر یک در مکانی جاگیری کرده ایم."

"و به همین دلیل است که خداوند به ما می خندد؟"

"دقیقا! اگر ما یک آدم مصنوعی درست کنیم هانس توماس، و این آدم مصنوعی شروع به صحبت کردن درباره ی بازار بورس یا مسابقه ی اسب دوانی کند، بدون آنکه ساده ترین و مهمتین سوال را مطرح کند، یعنی اینکه چ گونه همه چیز به وجود آمده است، در این صورت حساسی خواهیم خندید، این طور نیست؟"

سپس قاه قاه خندید.

"ما باید کتاب مقدس را قدری بیشتر بخوانیم پسر جان. پس از آنکه خداوند آدم و حوا را آفرید، به درون باغ رفت و آنها را زیر نظر گرفت. اگر بخواهیم دقیق صحبت کنیم، پشت بوته ها و درختان به انتظار نشست و همه ی کارهای آنها را به دقت دنبال کرد. می فهمی؟ چنان مجذوب مخلوق خود بود که نمی توانست از آنها چشم بردارد. و من او را سرزنش نمی کنم. اوه، نه، من او را کاملا درک می کنم."

پدر ته سیگارش را دور انداخت، و توقف سیگار به پایان رسید. با خود فکر کردم که به زعم همه چیز، این خوش شانسی من است که تا رسیدن به یونان در سی چهل تا از این توقف های سیگار شرکت کنم.

وقتی سوار ماشین شدیم، ذره بینی را که آن مرد کوچک مرموز به من داده بود بیرون آوردم. تصمیم گرفتم از آن برای بررسی دقیق تر طبیعت استفاده کنم. اگر روی زمین دراز بکشم و مدتی طولانی به یک مورچه یا گل خیره شوم، شاید بعضی رازهای طبیعت را دریابم. در این صورت می توانستم مانند یک هدیه ی کریسمس، قدری آرامش ذهنی برای پدر فراهم سازم.

ساعت ها و ساعت ها به سمت ارتفاعات بالاتر آلپ راندم.

پدر پس از مدتی پرسید: "داری می خوابی هانس توماس؟" اگر در همان لحظه نپرسیده بود خوابیده بودم.

مثل کسی که دروغ نمی گوید، گفتم نه، و ناگهان بیدارتر از قبل شدم.

گفت: "میدانی، در این فکرم که نکند آن مرد کوچک ما را فریب داده باشد."

زیر لب زمزمه کرد. "پس حقیقت نداشت که ذره بین در معده ی یک گوزن بوده است."

"تو خسته ای هانس توماس. دارم درباره ی جاده صحبت می کنم. چرا باید ما را به این برهوت راهنمایی کند؟ بزرگراه هم از آلپ می گذشت. چهل کیلومتر است که دیگر خانه ای ندیده ام، و با آخرین جایی که می توانستیم شب بمانیم بیش از این فاصله گرفته ایم."

چنان خسته بودم که نای جواب دادن نداشتم. فقط فکر کردم در دوست داشتن پدرم می توانم رکوردی جهانی بر جای بگذارم. او

به هیچ وجه نمی بایست مکانیک باشد. او می بایست این امکان را پیدا می کرد که با فرشتگان آسمان درباره ی رازهای زندگی

بحث کند. پدر به من گفته بود که فرشتگان بسیار هوشمندتر از انسان ها هستند. آنها به اندازه ی خداوند باهوش نیستند، اما همه ی

چیزهای را که انسان ها می فهمند، فرشتگان بدون لحظه ای مکث یا فکر کردن درک می کنند .
 پدر ادامه داد: " چرا این لعنتی به ما گفت به دروف برویم؟ شرط می بندم ما را به دهکده ی کوتوله ها هدایت کرده بود ".
 این آخرین جمله ای بود که پیش از خواب از او شنیدم. خواب دهکده ای پر از کوتوله ها را دیدم. همه ی آنها بسیار خوب بودند.
 آنها همزمان باهم درباره ی همه چیز صحبت می کردند، اما هیچ یک از آنها نمی توانست بگوید در کجای جهان قرار گرفته، یا از کجا آمده است.
 فکر می کنم به خاطر می آورم که پدر مرا بغل کرد، از ماشین بیرون برد و در رختخواب خواباند. هوا بوی عسل می داد، و صدای
 خانمی را شنیدم که می گفت : "ja, ja Aber natürlich, mein Herr." (جمله ی آلمانی به معنی: بله. البته آقا)

8000d-life.ir

سه لو پیک

...تزیین کف جنگل در فاصله ای چنین دور از مردم کمی عجیب است...

صبح روز بعد وقتی بیدار شدم، متوجه شدم که به دورف رسیده ایم. پدر در تختخواب کنار من، به خوابی عمیق فرو رفته بود. ساعت از هشت گذشته بود، اما می دانستم که به کمی خواب بیشتری نیاز دارد، زیرا حتی در انتهای شب هم پیش از آنکه به رختخواب بروم کمی مشروب می خورد. او تنها کسی بود که آن را " کمی مشروب " می نامید. می دانستم که این مشروب ها بسیار زیاد و متنوع اند.

از پنجره می توانستم یک دریاچه ی بزرگ را ببینم. لباسم را پوشیدم و از پله ها پایین رفتم. با زن چاقی برخورد کردم که رفتاری بسیار دوستانه داشت، و سعی می کرد سر صحبت را باز کند، هر چند حتی یک کلمه هم نروژی نمی دانست. چندین بار کلمات " هانس توماس " را بر زبان آورد. احتمالاً هنگامی که خواب بوده ام و پدر مرا به اتاق می برد، مرا به او معرفی کرده است. فقط همین مطلب را فهمیدم.

در امتداد چمن مقابل دریاچه به راه افتادم، و سوار یک تاب آلیپی شدم. تاب آن قدر بلند بود که می توانستم بالای پشت بام ها تاب بخورم. هنگامی که سوار تاب بودم توانستم این روستای کوچک آلیپی را ببینم. هر چه ارتفاع بیشتر می شد، چشم انداز وسیع تری را می دیدم.

با خود فکر می کردم که وقتی پدر بیدار شود، مسلماً با دیدن دروف در نور کامل روز خشمگین خواهد شد. می دانید، دورف نوعی روستای نمونه ی عروسک ها بود. در میان کوه های مرتفع و برفپوش، چند مغازه در کنار چند خیابان باریک ردیف شده بود. وقتی ارتفاع تاب زیاد شد و به آسمان رسیدم، مثل آن بود که نگاه سریعی به یکی از روستاهای لگولند انداخته باشم. مهمان خانه ساختمان سفید سه طبقه ای بود که پرده های صورتی و تعداد زیادی پنجره های کوچک با شیشه های رنگی داشت. درست وقتی که داشتم از تاب خسته می شدم، پدر ظاهر شد و مرا برای صبحانه صدا کرد.

وارد اتاقی شدیم که باید کوچکترین نهارخوری دنیا باشد. در این اتاق فقط چهار میز جای می گرفت، و گرچه همین هم بد نبود، اما من و پدر تنها مهمانان آنجا بودیم. در کنار این اتاق نهارخوری یک رستوران بزرگ وجود داشت که بسته بود. حس کردم پدر به خاطر اینکه بیش از من خوابیده است احساس گناه می کند، بنابراین به جای شیر آلیپی یک نوشابه ی گازدار برای صبحانه سفارش دادم. پدر در این مورد حرفی نزد، و در عوض یک " ویرتل " سفارش داد. این کلمه عجیب و غریب بود، وقتی در لیوان او ریخته شد، چیزی شبیه به شراب قرمز بود. فهمیدم که تا روز بعد حرکت نخواهیم کرد.

پدر گفت ما در یک " گاست هاوس " اقامت کرده ایم. منظورش از این کلمه همان " گاست هاوس " (مهمانخانه) بود، و سوای پنجره هایش با مهمان خانه های دیگر فرقی نداشت. نام آن شونر والدمار بود، و دریاچه نیز دریای والدمار نامیده می شد. اگر اشتباه نکنم، هر دوی این اسامی نام خود را از یک والدمار گرفته بودند.

پس از نوشیدن مقداری ویرتل گفت: " ما را فریب داد ".

بلافاصله فهمیدم که منظورش آن مرد کوچک است. بی گمان نام او والدمار بود.

پرسیده: " راه زیادی آمده ایم؟ "

" گفتم راه زیاد؟ فاصله ی ما با ونیز همان قدر است که از پمپ بنزین. یعنی همه ی راهی که پس از پرسیدن مسیر از او طی کرده ایم، فقط اتلاف وقت بوده است ".

گفتم: " آدم شاخ در می آورد! " به دلیل اوقات زیادی که با پدر گذرانده بودم، یواش یواش بعضی اصلاحات ملوانان را به کار می بردم.

گفت: "فقط دو هفته از تعطیلات من باقیمانده است، و نمی توانیم امیدوار باشیم که به محض وارد شدن به آتن ماما را پیدا کنیم". پرسیدم: "چرا امروز نمی توانیم راه بیفتیم." من هم به اندازه ی پدر مشتاق دیدن ماما بودم. "از کجا می دانی که امروز نمی توانیم حرکت کنیم؟"

پاسخ دادن به این سوال چندان سخت نبود، و فقط به ویرتل اشاره کردم. شروع به خندیدن کرد، و چنان با قهقهه خندید که زن چاق نیز به خنده افتاد، هر چند نمی دانست ما درباره چه چیز صحبت می کنیم.

گفت: "ما بعد از ساعت یک صبح به اینجا رسیده ایم، فکر می کنم برای تجدید قوا به یک روز استراحت احتیاج داریم". شانه هایم را بالا انداختم. دلم نمی خواست بدون آنکه جایی توقف کنیم، تمام وقت مان در رانندگی بگذرد، و به همین دلیل اعتراضی نداشتیم. فقط در این فکر بودم که واقعا به "تجدید قوا" فکر می کند، یا در نظر دارد بقیه ی روز را با خوردن مشروب بگذراند.

شروع به زیر و رو کردن وسایل ماشین کرد تا چمدانی را پیدا کند. وقتی که نیمه شب وارد هتل شده بودیم، حتی زحمت آوردن مسواک را هم به خود نداده بود.

وقتی رییس کار خود را تمام کرد ماشین دوباره منظم شد، توافق کردیم که باهم به یک راه پیمایی طولانی برویم. خانم چاق مهمان خانه دار کوهی را به ما نشان داد که چشم انداز بسیار قشنگی داشت، اما با توجه به اینکه چند ساعتی از روز گذشته بود، فکر می کرد برای بالا رفتن از کوه و برگشتن قدری دیر باشد.

در این هنگام پدر یکی از ایده های درخشان خود را مطرح کرد. "درباره ی پایین آمدن از یک کوه در حالی که زحمت صعود به آن را نکشیده باشی نظرت چیست؟" گفتم اول بپرسید ببینم اصولا جاده ای هست که به بالای کوه برود. خانم گفت: بله هست. اما اگر ما تا بالای کوه با ماشین برویم، و سپس پیاده برگردیم، آیا مجبور نخواهیم شد دوباره بالا برویم تا ماشین را برگردانیم؟ پدر گفت: "با تاکسی می رویم بالا، و پیاده می آییم پایین." و این همان کاری بود که کردیم. خانم یک تاکسی صدا کرد، و گرچه راننده فکر می کرد ما پاک دیوانه ایم، اما پس از آنکه پدر چند اسکناس سوییسی را در هوا تکان داد، راننده طبق خواست پدر عمل کرد.

مسلمنا زن مهمانخانه دار، منطقه را بسیار بهتر از مرد کوچک پمپ بنزینی می شناخت، من و پدرم با اینکه از نروژ آمده بودیم، هرگز کوه یا منظره ای به این زیبایی ندیده بودیم.

در فاصله ای دور، در پایین کوه، استخر کوچک دیدم که در کنار مجموعه ای از نقاط ریزمیکروسکوپی قرار گرفته بود. آنچه می دیدیم دورف و دریای والدمار بود. با اینکه اواسط تابستان بود، باد از پایین به بالا، به سمت قله می وزید. پدر گفت: "ارتفاع مان از سطح دریا بسیار بیش از هر کوهی در کشورمان نروژ است. به نظر من این موضوع خیلی جالب بود، اما پدر مایوس شده بود. اعتراف کرد که نقشه رفتن به قله ی کوه را فقط به این دلیل کشیده است که امیدوار بوده از آنجا بتوانیم دریای مدیترانه را ببینیم. به نظرم تصور کرده بود شاید بتواند از آنجا ببیند که ماما در یونان چه می کند.

گفت: "وقتی که در دریا بودم، کاملا به عکس این وضعیت عادت داشتم. می توانستم ساعت ها و روزها روی عرشه بایستم، بدون آنکه نگاهم به خشکی بیفتد".

سعی کردم چنان وضعیتی را در خیال خود مجسم کنم.

چنان که گویی افکار مرا خوانده باشد، اضافه کرد: "آن وضعیت خیلی بهتر بود. همیشه وقتی نمی توانم دریا را ببینم احساس می کنم در قفس هستم".

شروع کردیم به پایین آمدن از کوه. مسیرمان از میان درختان پر شاخ و برگ می گذشت، و باز هم بوی عسل می آمد. وقتی در یک مزرعه برای استراحت نشستیم، ذره بین را بیرون آوردم و پدر هم سیگاری روشن کرد. پس مورچه را از روی شاخه پایین انداختم، و شروع کرده به بررسی شاخه. وقتی که زیر ذره بین بزرگ می شد برایم بسیار جالب بود، اما درباره ی آن چیز

بیشتری دستگیرم نشد.

ناگهان صدای خش خش برگ ها به گوش مان خورد. پدر چنان از جا پرید که گویی می ترسید راهزنان خطرناک در اطراف مان پرسه بزنند؛ این صدا فقط مربوط به یک گوزن معصوم بود. گوزن چند ثانیه آرام ایستاد و به ما خیره شد، و سپس با یک جست به درون جنگل رفت. به پدر نگاه کردم و متوجه شدم که او و گوزن به یک اندازه از هم ترسیده اند از آن روز به بعد، همیشه فکر کرده ام که پدر مانند گوزن است، اما هیچ وقت جرات نکرده ام آن را با صدای بلند اعلام کنم.

با آنکه یک ویرتل با صبحانه خورده بود، امروز صبح حال خوشی داشت. شروع به دویدن به سمت پایین کوه کردیم و فقط زمانی ایستادیم که با مجموعه ی کاملی از سنگ های سفید روبرو شدیم که در محوطه ای کوچک در میان درختان به دقت چیده شده بود. این مجموعه از صدها سنگ تشکیل می شد که همه صاف و گرد بودند، هیچ کدام بزرگتر از حبه قند نبود. پدر ایستاد و شروع به خاراندن سر خود کرد.

پرسیدم: " فکر می کنی آنها اینجا سبز می شوند؟ "

سرش را تکان داد و گفت: " من در اینجا بوی خون یک انسان مسیحی را حس می کنم، هانس توماس "

" اما تزیین کف جنگل در فاصله ای چنین دور از مردم قدری عجیب نیست؟ "

پاسخ سراسرتی نداد، اما متوجه شدم که با من موافق است.

اگر یک چیز در دنیا بود که پدر نمی توانست تحمل کند، این بود که چیزی را که تجربه کرده بود نتواند توضیح دهد. در چنین موقعیت هایی، تا اندازه ی شرلوک هولمز را به یاد می آورد.

" چیزی که به ذهن من می آید یک قبرستان است. هر سنگ کوچک فضای چند سانتی متر مربعی خود را دارد ... "

فکر کردم می خواهد چیزی درباره ی اهالی دورف بگوید که بعضی افراد کوچک و لگویی را در اینجا دفن می کنند، اما این فکر، حتی برای پدر، دور از ذهن بود.

" احتمالاً باید کار چند بچه باشد که سوسک ها را در اینجا دفن می کنند. " این اظهار نظر، آشکارا نداشتن یک توضیح بهتر را می پوشاند.

در حالی که ذره بین به دست روی یک سنگ خم شده بودم، گفتم: " احتمالاً. اما سوسک ها به سختی این سنگ های بلور سفید را کار گذاشته اند. "

خنده ای عصبی کرد. دستش را روی شانه ی من گذاشت، و قدری آهسته تر از قبل به سمت پایین به راه افتادیم.

به زودی به یک کلبه ی چوبی رسیدیم.

پرسیدم: " فکر می کنی کسی در اینجا زندگی می کند؟ "

" البته! "

" چرا این قدر مطمئنی؟ "

به دودکش اشاره می کرد، و من رشته های نازک دود را دیدم که از آن بیرون می آمد.

درست زیر کلبه از لوله ای که از نهر کوچکی بیرون آمده بود آب خوردیم. پدر گفت این پمپ آب است.

چهار لو پیک

... آنچه در داستان خود داشتیم یک کتاب کوچک بود...

وقتی به دروف رسیدیم نزدیکی های غروب بود.

پدر گفت: " بد نیست غذایی بخوریم."

رستوران بزرگ باز بود، و دیگر لازم نبود در آن اتاق نهارخوری کوچک بخیزیم. عده ای از بومی ها با لیوان های آجیو دور یک میز نشسته بودند.

سوسیس و کلم ترشی سوییسی خوردیم، و دسر نیز نوعی پای سیب با خامه ی زده بود.

پس از آنکه خوردن شام به پایان رسید، پدر همچنان نشست تا به قول خودش " برندی آلیپی" را امتحان کند. تماشای این صحنه برایم آن قدر کسالت بار بود که یک نوشابه ی گازدار گرفتم و به اتاقمان رفتم. همان کتاب های فکاهی نروژی را که قبلا ده یا بیست بار خوانده بودم، دوباره خواندم. سپس شروع به ورق بازی کردم (سالیتر). بازی هفت کارتی را که دو بار شروع کردم، اما هر بار به محض چیدن ورق ها به بن بست می رسیدم، و دوباره به رستوران برگشتم.

فکر کردم پیش از آن که بیش از حد مست شود، و شروع به گفتن قصه هایی از هفت دریا کند، بهتر است سعی کنم او را به اتاق برگردانم، هنوز مزه کردن براندی آلیپی را تمام نکرده بود. به علاوه داشت با چند نفر از اهالی بومی به زبان آلمانی صحبت می کرد. رو به من کرد و گفت: " می توانی در ده گشتی بزنی".

فهمیدم منظورش این است که او را به حال خودش بگذارم. اما امروز- امروز خوشحالم که طبق گفته ی او عمل کردم. فکر می کنم با ستاره ای خوشبخت تر از پدر متولد شده ام.

ده آن قدر کوچک بود که گشتن در آن درست پنج دقیقه طول کشید. فقط یک خیابان اصلی داشت که آن هم خیابان والدمار نام داشت. اهالی دورف چندان خلاق نبودند.

از دست پدر که نشسته بود و با بومی ها برندی آلیپی می نوشید خیلی عصبانی بودم. " برندی آلیپی!" اصطلاحی بود که شاید قدری بهتر از الکل به نظر می رسید. یکبار گفته بود، ترک کردن مشروب برای سلامتی او خوب نیست. پیش از آنکه معنی این جمله را بفهمم، اینجا و آنجا آن را با خود تکرار می کردم. مردم معمولا عکس این مطلب را می گویند، می شد فکر کرد که پدر یک استثنای نادر است. هر چه باشد او بی خودی که بچه ی نامشروع یک سرباز آلمانی نبود.

همه مغازه های ده بسته بود، اما استیشن قرمزی جلو یک خواربار فروشی توقف کرده بود تا جنس تحویل دهد. دختری سوییسی در مقابل دیواری آجری توپ بازی می کرد، پیرمردی روی نیمکتی زیر درخت بزرگی نشسته بود و پیپ می کشید. همه اش همین! با اینکه خانه های قشنگ دیده می شد که شبیه خانه های پریشان بود، به نظرم رسید که این دهکده ی کوچک آلیپی به راستی ملال آور است. نمی توانستم بفهمم ذره بین به چه دردم می خورد.

تنها چیزی که باعث خوشحالی ام می شد این بود که می دانستم صبح روز بعد از آنجا خواهیم رفت. بعد از ظهر یا عصر فردا به ایتالیا خواهیم رسید. از آنجا از راه یوگسلاوی به یونان خواهیم رفت... و در یونان ماما را پیدا خواهیم کرد. فکر کردن درباره این موضوع قدری نگرانم می کرد.

همین طور که در خیابان قدم می زدم وارد یک مغازه ی نانوايي شدم. این تنها مغازه ی ویتیرینی بود که داخل آن را نگاه نکرده بودم. پشت سینی کیک های مانده، یک تنگ شیشه ای بود که یک ماهی طلایی تنها در آن شنا می کرد. حاشیه ی بالای تنگ ماهی، لب پریدگی بزرگی داشت که کمابیش اندازه ی ذره بینی بود که مرد کوچک مرموز در پمپ بنزین به من داده بود. ذره بین را از جیبم بیرون آوردم، آن را از لفاف خارج کردم، و از نزدیک امتحانش کردم. فقط یک ذره کوچکتر از لب پریدگی تنگ بود. ماهی طلایی نارنجی و کوچک، داخل تنگ شیشه ای به این سو آن سو شنا می کرد. غذای او احتمالا خرده های کیک بود. با خود فکر کردم شاید یک گوزن می خواسته این ماهی طلایی را بخورد، اما به جای آن قطعه ای از تنگ را خورده است.

ناگهان خورشید بعد از ظهر از خلال پنجره ی کوچک به درون تابید و تنگ شیشه ای را روشن می کرد. متوجه شدم که این ماهی فقط نارنجی نیست، بلکه قرمز، زرد، و سبز هم هست. شیشه و آبی در تنگ بود، هر دو، به وسیله ی ماهی رنگ شده بودند، و به یکباره همه ی رنگ های یک جعبه مداد رنگی را به خود گرفته بودند. هر چه بیشتر به ماهی، تنگ، و آب نگاه می کردم، بیشتر فراموش می کردم که کجا هستم. برای چند لحظه گمان کردم من آن ماهی هستم که در تنگ شنا می کند، و ماهی بیرون ایستاده و خیره به من نگاه می کند.

همان طور که خیره به ماهی داخل تنگ شیشه ای نگاه می کردم، ناگهان متوجه شدم که پیرمردی با موهای سفید، پشت پیشخوان، داخل نانوائی ایستاده است. به من نگاه کرد و با دست اشاره کرد که داخل شوم. به نظرم کمی عجیب آمد که این نانوائی در این ساعت روز باز است. اول برگشتم و به شونر والدمار نگاه کردم تا بینم پدر نوشیدن برندی آلپی را تمام کرده است یا نه. اما چون او را ندیدم، در مغازه ی نانوائی را باز کردم و قدم به داخل آن گذاشتم. با حالتی مودب گفتم: "گروس گوت!" این تنها واژه ی سویسی -آلمانی بود که یاد گرفته بودم، و معنی آن "درود بر خداوند"، یا چیزی شبیه به این بود.

بی تردید می توانستم بگویم که نانوا مرد مهربانی است. در حالی که با انگشت به سینه ی خود می زد گفتم: "نروژی!"، و او متوجه شد که نمی توانم به زبان او صحبت کنم. پیرمرد روی پیشخوان مرمری بزرگ خم شد و خیره به چشمان من نگاه کرد. گفتم: "راستی؟ من هم در نروژ زندگی کرده ام. البته سال ها قبل. اکنون تقریبا همه ی کلمات نروژی را فراموش کرده ام." پگشت و در یک یخچال کهنه را باز کرد. یک بطری برداشت، در آن را باز کرد، و آن را روی پیشخوان گذاشت. گفتم: "و شما نوشابه ی گادا دوست دارید. این طور نیست؟ تو به آنجا می روی دوست جوان من. نوشابه ی گادار بسیار خوبی است."

بطری را به دهان بردم و چند جرعه نوشیدم. مزه اش حتی از نوشابه ای که در شونر والدمار خورده بودم بهتر بود. به نظرم مزه ی گلایی می داد.

پیرمرد مو سفید باز هم روی پیشخوان مرمری خم شد و زمزمه کرد: "خوشمزه است، نه؟" جواب دادم: "خوشمزه."

او زمزمه کرد: "درسته. نوشابه ی خیلی خوبی است. و در دروف نوعی نوشابه ی گازدار دیگر نیز هست که از این هم بهتر است. اما آن را پشت پیشخوان نمی فروشند فهمیدی شما؟"

سر تکان دادم. او به طرز عجیبی زمزمه می کرد و من کمابیش ترسیده بودم. اما وقتی به چشمان آبی او نگاه می کردم، دیدم به راستی مهربان هستند.

گفتم: "من اهل آرنالدال هستم. من و پدرم داریم به یونان می رویم تا ماما را پیدا کنیم. متاسفانه او در دنیای مد گم شده است." به تندی به من نگاه کرد و گفت: "گفتی آرنالدال دوست من؟ و گم شده؟ شاید دیگرانی هم باشند که همین کار را کرده اند. من هم چند سال در گریم اشتاد زندگی کرده ام. اما احتمالا اهالی آنجا مرا فراموش کرده اند."

به او نگاه کردم. آیا واقعا در گریم اشتاد زندگی کرده است؟ گریم اشتاد در همسایگی ما بود، و من و پدر در فصل تابستان معمولا با قایق به آنجا می رفتیم.

با لکنت گفتم: "آنجا نیست... خیلی دور از آرنالدال."

"نه، نه. و من می دانستم که روزی یک سرباز جوان وارد دروف خواهد شد. برای تحویل گرفتن گنجینه، دوست من. آن گنجینه دیگر به من تعلق ندارد."

ناگهان شنیدم که پدر صدایم می کند. از روی صدایش می توانستم بفهمم که مقدار زیادی برندی آلپی خورده است. گفتم: "برای نوشابه خیلی متشکرم. اما دیگر باید بروم، پدرم صدایم می کند."

"پدر، بله. البته، دوست من، اما چند لحظه صبر کن. وقتی تو داشتی به ماهی نگاه می کردی، یک سینی کلوچه در تنور گذاشتم. دیدم که تو ذره بین داشتی. پس دانستم که تو همان سرباز هسری. تو خواهی فهمید پسر، خواهی فهمید..."

نانوای پیر در اتاق پشتی ناپدید شد. یک دقیقه بعد با چار کلوچه ی گرم تازه پخته شده که آنها را در پاکت کاغذی گذاشته بود بازگشت.

پاکت را به من داد و با قیافه ای گرفته گفت: "فقط یک چیز مهم را باید به من قول بدهی. باید بزرگترین کلوچه را تا آخر نگهداری، و وقتی که کاملا تنها هستی آن را بخوری. هیچ گاه نباید به کسی چیزی بگویی. فهمیدی؟"

گفتم: "البته، و خیلی متشکرم".

لحظه ای بعد، بیرون مغازه و در خیابان بودم. همه چیز چنان سریع اتفاق افتاد که تا پیش از دیدن پدر در فاصله ی مغازه ی نانوایی و شونر والدمار چیزی به یاد نمی آورم.

به او گفتم از یک پیرمرد نانو که از گریم استاد به اینجا مهاجرت کرده است یک نوشابه ی گازدار چهار کلوچه ی گرم گرفته ام. پدر احتمالا فکر کرد که اینها را از خودم در آورده ام، اما در راه بازگشت به مهمانخانه، یکی از کلوچه های گرم را خورد. من هم دو تا خوردم. بزرگترین کلوچه ی گرم را در پاکت پنهان کردم.

پدر به محض آنکه روی تخت افتاد به خواب رفت. من بیدار ماندم و به پیرمرد نانو و ماهی طلایی فکر کردم. در آخر، به قدری گرسنه شدم که از رختخواب بیرون آمدم، پاکتی را که آخرین کلوچه در آن بودم برداشتم. در تاریکی روی یک صندلی نشستم و کلوچه را گاز زدم.

ناگهان حس کردم دندان هایم به چیز سختی خورده است. قعات خرد شده ی کلوچه را کنار زدم و به چیزی به اندازه ی یک قوطی کبریت رسیدم. پدر در رختخوابش خر و پف می کرد. همان طور که روی صندلی نشسته بودم چراغی را روشن کردم. آنچه در دستانم قرار داشت یک کتاب کوچک بود. روی جلد آن نوشته بود: نوشابه ی رنگین کمان و جزیره ی جادو.

شروع به ورق زدن کتاب کردم. با اینکه بسیار کوچک بود، حدود صد صفحه داشت که با حروف رین نوشته شده بود. صفحه ی اول را آوردم و سعی کردم این حروف رین را بخوانم، اما به هیچ وجه امکان پذیر نبود. سپس به یاد ذره بینی افتادم که آن مرد کوچک در گارا به من داده بود. شلوارم را برداشتم، و ذره بین را در جلد سبز آن از یکی از جیبهایم بیرون آوردم، و آن را روی حروف صفحه ی اول گرفتم. هنوز هم خیلی ریز بودند، اما وقتی روی ذره بین خم شدم، آن قدر برگ شدند که بتوانم آنها را بخوانم.

پنج لو پیک

...شنیدم که پیرمرد در اتاق زیر شیروانی به این سو و آن سو می رفت...

فرزند عزیزم، باید اجازه داشته باشم تو را این طور خطاب کنم. من در اینجا نشسته ام و داستان زندگی را می نویسم، چون می دانم که تو روزی به این شهر خواهی آمد. شاید در مقابل نانویی خیابان والدمار پرسه بزنی، و در مقابل تنگ ماهی طلایی بایستی. شاید حتی ندانی که چرا آمده ای، می دانم که تو به دورف خواهی آمد تا داستان نوشابه ی رنگین کمان و جزیره ی جادو را با خود ببری.

این داستان را در ژانویه سال 1946 می نویسم، و هنوز مرد جوانی هستم. وقتی که سی، چهل سال دیگر مرا ببینی، پیرمردی با موهای سفید خواهم بود. پس من هم برای روزی در آینده می نویسم. فرزند ناشناخته ام، کاغذی را که روی آن می نویسم مانند نوعی قایق نجات است. یک قایق نجات، پیش از آنکه به سمت اقیانوس های دور پارو بکشد، ممکن است دستخوش جریان باد و باران شود. اما بعضی قایق ها جریانی یکسره معکوس را طی می کنند. آنها به سمت سرزمین فردا پارو می کشند. و از آنجا، بازگشتی در کار نیست. از کجا می دانم تو همان کسی هستی که این داستان را جلوتر خواهد برد؟ پسر، وقتی که نزد من آمدی می توانم این مطلب را به تو بگویم. تو نشانه را حمل خواهی کرد.

به زبان نروژی می نویسم تا تو آن را بفهمی، اما اهالی دورف نتوانند داستان این کوتولوها را بخوانند اگر چنین اتفاقی بیفتد، راز جزیره ی جادو به یک ماجرای هیجان انگیز تبدیل خواهد شد؛ اما یک ماجرای هیجان انگیز همیشه مانند خبر است، و خبرها هیچ گاه عمر زیادی ندارند. خبر به مدت یک روز توجه آدم را جلب می کند، و سپس فراموش می شود. اما داستان کوتوله ها هرگز نباید در تالو موقت اخبار غرق شود. یک نفر راز کوتوله ها را بداند، بهتر از آن است که همه آن را به فراموشی بسپارند. من یکی از افراد بی شماری بودم که پس از پایان جنگ وحشتناک، در جستجوی جای جدید برای زندگی بودند. نیمی از اروپا بلافاصله به یک اردوگاه پناهندگان تبدیل شد. بخشی بزرگی از جهان دستخوش مهاجرت شده بود. اما ما فقط پناهندگان سیاسی نبودیم؛ ما روح خود را گم کرده و در جستجوی خویشتن خویش بودیم. من ناگزیر بودم آلمان را ترک کنم، و زندگی تازه ای برای خودم بسازم، اما برای یک درجه دار رایش سوم، راه های نجات زیادی وجود نداشت.

من فقط عضوی از یک ملت شکست خورده نبودم، بلکه از سرزمینی در شمال، با قلبی شکسته، به میهن بازگشتم. کل جهان اطرافم فرو ریخته و قطعه قطعه شده بود. می دانستم که نمی توانم در آلمان زندگی کنم، اما به نروژ هم نمی توانستم بازگردم. سرانجام تصمیم گرفتم به کوه های سویس بروم.

چندین هفته گیج و منگ به این سو و آن سو می رفتم، اما بزودی در دورف با نانوی سالخورده ای به نام آلبرت کلاگس ملاقات کردم.

در راه پایین آمدن از کوه، وقتی بر اثر گرسنگی و روزهای متوالی آوارگی از پای درآمده بودم، ناگهان چشمم به یک روستای کوچک افتاد. گرسنگی باعث شده بود که مانند یک حیوان تحت تعقیب، از میان درختان انبوه جنگل به سمت پایین بدم، و بزودی در مقابل یک کلبه ی چوبی قدیمی بر زمین افتادم. در آنجا وزوز زنبورها را شنیدم و بوی خوش شیر و عسل به دماغم خورد.

احتمالاً نانوی پیر مرا به داخل اتاقک برده بود. وقتی روی تختخواب تاشو دیواری بیدار شدم، مرد سفید مویی را دیدم که در صندلی گهواره ای نشسته بود و پیپ می کشید، و وقتی دید من چشمم را باز کردم، بلافاصله آمد و کنار تخت من نشست. با آرامش گفت: "تو به خانه ات آمده ای، فرزند عزیز. می دانستم که روزی به خانه ی من می آیی. برای آنکه گنجینه را تحویل

بگیری پسر م".

باید بار دیگر بخواب رفته باشم. چون وقتی بیدار شدم در کلبه تنها بودم. از رختخواب برخاستم و تا دم در رفتم. دیدم پیرمرد با حالتی خمیده روی یک سکوی سنگی نشسته است. یک تنگ شیشه ای زیبا روی میز سنگی بزرگ قرار داشت. یک ماهی رنگین طلایی در تنگ شنا می کرد.

بلافاصله شگفت زده شدم که چ گونه یک ماهی کوچک از سرزمینی دور، می تواند چنین شادمانه، در ارتفاعات کوهستانی سرزمینی در قلب اروپا به این سو و آن سو شنا کند. قطعه ای از اقیانوس زنده را به ارتفاعات آلپ در سوئیس آورده بودند.

"گراس گوت!" به پیرمرد سلام کردم.

سرش را برگرداند و با مهربانی به من نگاه کرد.

"نام من لودویگ است".

پاسه داد: "من هم آلبرت کلاگسن".

سپس وارد کلبه شد، و بزودی با مقداری نان، پنیر، شیر، و عسل به زیر آفتاب درخشان بازگشت.

به روستایی که آن پایین بود اشاره کرد و گفت آنجا دورف است و در آنجا یک دکان نانوايي کوچک دارد.

چند هفته ای با پیرمرد زندگی کردم، و سپس برای کار در نانوايي به او ملحق شدم. آلبرت به من یاد داد که نان، کلوچه ی گرم، شیرینی و انواع کیک درست کنم. قبلا شنیده بودم که سوئسی ها نانواهاي ماهری هستند.

آلبرت بخصوص خوشحال بود که برای هم چیدن کیسه های بزرگ آرد یک کمک پیدا کرده است.

می خواستم با سایر اهالی این روستا آشنا شوم، و به این منظور گاهی اوقات به میخانه ی قدیمی ده می رفتم که نامش شونر الدمار بود.

فکر می کنم اهالی از من خوششان می آمد، با اینکه می دانستند یک سرباز آلمانی بوده ام، هیچ یک از آنها درباره ی گذشته من سوالی نکرد.

یک روز عصر، یکی از افراد حاضر در میخانه شروع به حرف زدن پشت سر آلبرت کرد؛ آلبرتی که آن قدر به من محبت داشت. کشاوری به نام فریتز آمده گفت: "او کمی خل است".

مغازه داری که هاینریش آلبرشت نام داشت گفت: نانواي قبلی هم همین طور بود.

وقتی به این گفتگو پیوستم و پرسیدم منظورشان چیست، ابتدا از پاسخ دادن طفره رفتند. چند گیلای شراب خورده بودم، و حس می کردم گونه هایم سرخ شده اند.

با خشم و غیظ به آنها گفتم: "اگر نمی توانید رک و راست به من پاسخ بدهید، لاف از غیبت بدخواهانه درباره ی کسی که برای تان نان می پزد دست بردارید!"

آن روز عصر دیگر درباره ی آلبرت حرفی نزدند، اما چند هفته بعد فریتز دوباره شروع کرد. پرسید: "تو می دانی آلبرت این همه ماهی طلایی را از کجا می آورد؟" متوجه این مطلب شده بودم که اهالی ده به دلیل اینکه من با نانواي پیر زندگی می کنم، توجه خاصی به من دارند.

صادقانه پاسخ دادم: "تا جایی که من می دانم او فقط یک ماهی طلایی دارد، و آن را هم احتمالا از مغازه داری در زوریخ خریده است".

کشاور و صاحب رستوران هر دو شروع به خندیدن کردند.

کشاورز گفت: "خیلی بیش از اینها دارد. یک بار که پدرم به شکار رفته بود، در بازگشت به خانه، دیده بود که آلبرت ماهی های طلایی خود را بیرون آورده تا هوا بخورند. همه ی آنها را زیر آفتاب آورده بود. تعداد آنها بیشتر از این حرف ها بوده است، به حرفم توجه کن شاگرد نانوا!"

مغازه دار در دنباله ی حرف او اضافه کرد که "آلبرت اکنون از دورف بیرون نرفته است. هر دوی ما هم سن ایم و تا جایی که من

می دانم هرگز از دورف خارج نشده است."

کشاوری زیر لب زمزمه کرد: "بعضی ها می گویند جادوگر است. می گویند فقط نان و کیک نمی پزد، بلکه این ماهی را هم خودش درست می کند. یک چیز قطعی است، و آن اینکه این ماهی را در دریای والدمار شکار نکرده است." من نیز به این فکر افتادم که نکند آلبرت به راستی راز بزرگی را پنهان می کند. چند جمله ی او مرتب در گوشم زنگ می زد، "تو به خانه ات آمده ای پسر عزیزم. می دانستم که روزی در خانه ی مرا خواهی زد. تا گنجینه را تحویل بگیری، پسرم." نمی خواستم با تکرار غیبت های روستاییان، احساسات پیرمرد را جریحه دار کنم. اگر هم رازی را پنهان می کرد، مطمئن بودم که به موقع برایم خواهد گفت.

تا مدت ها فکر می کردم به این دلیل پشت سر پیرمرد این همه غیبت می کنند که او در خانه ی خودش در ارتفاعات بالای روستا زندگی می کند. در این خانه نیز چیزی وجود داشت که مرا به فکر می انداخت.

به محض آنکه قدم به داخل خانه می گذاشتی، وارد یک اتاق نشیمن بزرگ می شد که بخاری دیواری داشت و آشپزخانه ای نیز در گوشه آن بود. در این اتاق دو در وجود داشت که یکی از آنها به اتاق خواب آلبرت باز می شد، و دیگری به اتاق خواب کوچکی که از وقتی وارد دورف شدم در اختیار من قرار گرفت. سقف اتاق ها خیلی بلند نبود، اما وقتی خانه را از بیرون می دیدم، مسلم بود که یک اتاق زیر شیروانی بزرگ داشته باشد. بعلاوه، از بالای پلغ ی پشت خانه می توانستم پنجره ی کوچکی را در سقف شیب دار خانه ببینم.

خیلی عجیب بود که آلبرت هیچ وقت چیزی درباره ی این اتاق زیر شیروانی نگفته بود، هیچ وقت هم به آنجا نمی رفت. شاید به این دلیل بود که هر وقت دوستانم چیزی درباره ی آلبرت می گفتند، به فکر این اتاق زیر شیروانی می افتادم.

یک روز عصر که دست بر قضا دیرنگام از دورف به خانه بازگشتم، شنیدم که پیرمرد در اتاق زیر شیروانی به این سو و آن سو می رفت. به قدری شگفت زده- و شاید قدری هم آزرده- شدم که بلافاصله از خانه بیرون دودیدم و شروع به کشیدن آب از تلمبه کردم. مدتی وقت گذراندم، و پس از آنکه دوباره به خانه رفتم، آلبرت در صندلی گهواره ای نشسته بود و پپ اش را دود می کرد. رو به من کرد و گفت: "دیر آمدی." اما حس کردم که صد در صد به چیز دیگری فکر می کند.

پرسیدم: "در اتاق شیروانی بودی؟" نمی دانم چگونه جرات کردم، اما این سوال از زبانم پرید.

به نظرم رسید که در داخل صندلی فرو رفت، اما پس از لحظه ای دوباره با همان چهره ی مهربانی به من نگاه کرد که در آن روز چند ماه قبل، وقتی خسته و کوفته در خانه اش افتاده بودم، نگاه کرده بودم.

پرسید: "خسته ای لودویگ؟"

با حرکت سر پاسخ منفی دادم. آن روز عصر شنبه بود، و روز بعد می توانستیم تا بالا آمدن آفتاب بخوابیم.

بلند شد و چند کنده در آتش گذاشت.

و گفت: "پس امشب می توانیم کنار هم بنشینیم."

شش لو پیک

...نوشابه ای که بیش از هزار بار بهتر است...

همچنان که روی ذره بین و کتاب کلوچه ای خم شده بودم داشت خوابم می برد. متوجه شده بودم که دارم اول یک قصه ی پریان بلند را می خوانم، به مغزم خطور نکرد که این قصه با من ارتباطی داشته باشد. تکه ای از پاکت حاوی کلوچه کندم و آن را برای نشانه در جایی که خوانده بودم گذاشتم.

یک بار در کتابفروشی دانلیسون، در میدان بازار آرنالد، چیزی شبیه به این را دیده بودم. آن هم کتاب کوچکی از قصه های پریان بود که داخل یک جعبه قرار داشت. فرقی این بود که آن کتاب با چنان حروف درشتی نوشته شده بود که هر صفحه اش بیشتر از پانزده یا بیست کلمه جا نمی گرفت. مسلما به همین دلیل هم که شده، آن کتاب نمی توانست یک قصه ی پریان طولانی باشد. ساعت یک نصف شب بود. ذره بین را در یکی از جیب های شلوار و کتاب را در جیب دیگر گذاشتم، و توی رختخواب شیرجه رفتم. روز بعد، صبح زود، پدر بیدارم کرد. گفت باید عجله کنیم و به جاده ی اصلی برگردیم، چون در غیر این صورت، به هیچ وجه به موقع به آن نخواهیم رسید. به خاطر آنکه مقداری خرده کلوچه کف اتاق ریخته بودم، کمی عصبانی هم بود. یک لحظه با خود فکرم کردم، خرده کلوچه! پس کتاب کلوچه ای فقط یک رویا نبود. به جیب های شلوارم دست زدم، و در هر دو جیب آن وجود چیزی سختی را حس کردم. به پدر گفتم نصف شب آن قدر گرسنه شدم که آخرین کلوچه را خوردم. چون نمی خواستم چراغ روشن کنم، خرده کلوچه ها کف اتاق ریخته است.

پیش از آنکه برای صبحانه وارد اتاق پذیرایی شویم با عجله چمدان های مان را بستیم و توی ماشین گذاشتیم. نگاهی به رستوران خالی انداختم که روزگاری لودویگ در آن نشسته و با دوستانش مشروب می خورده است.

پس از خوردن صبحانه با شونر والدمار خداحافظی کردیم. وقتی از کنار مغازه های خیابان والدمار رد می شدیم، پدر به ناوایی اشاره کرد و پرسید، این همان جایی است که از آن کلوچه گرفتی. جوابش را ندادم، چون در همان لحظه، ناوای مو سفید در آستانه ی در مغازه ظاهر شد و دست تکان داد. او برای پدر هم دست تکان داد، و پدر هم به او پاسخ داد. نبودى دوباره در نبرگراه بودیم. ذره بین و کتاب کلوچه ای را از جیب هایم در آوردم و شروع به خواندم کردم. پدر دو بار پرسید چکار می کنی. اول گفتم داشتم نگاه می کردم ببینم روی صندلی عقب کک و شپشی نباشد، اما بار دوم گفتم به ماما فکر می کردم.

آلبرت از صندلی گهواره ای اش پایین آمد، مقداری توتون از یک صندوق قدیمی برداشت، پپ اش را پر و آن را روشن کرد. سپس شروع به حرف زدن کرد و گفت، من در سال 1881 در همین دورف به دنیا آمدم و کوچک ترین بچه از پنج فرزند بودم. شاید به همین دلیل بیش از بقیه به مادرم می چسبیدم. در دورف خیلی طبیعی بود که پسرها تا سنین هفت-هشت سالگی پیش مادرشان در خانه باشند، اما به محض آنکه هشت سال شان تمام می شد برای کار در مزرعه و جنگل به پدر می پیوستند. تمام آن روزهای بلند و شاد را به یاد می آورم که به دامن او آویزان می شدم، و با او به این طرف و آن طرف آشپزخانه می رفتم. اعضای خانواده فقط روزهای یکشنبه دور هم جمع می شدند. در این روزها به پیاده روی های طولانی می رفتیم، زمان زیادی صرف ناهار خوردن می کردیم، و عصرها به طاس بازی مشغول می شدیم.

دیری نگذشت که بدبختی گریبان خانواده ی ما را گرفت. وقتی چهار ساله بودم مادرم به بیماری سل مبتلا شد. سال های متمادی با حضور بیماری در خانه زندگی کردیم.

البته چون کم سن و سال بودم، همه چیز را نمی فهمیدم، اما به یاد می آورم که مادرم مدام مجبور می شد بنشیند و نفس تازه کند، و بتدریج هم متقاعد شد که برای مدت های طولانی در رختخواب بماند. گاهی اوقات کنار رختخوابش می نشستم و قصه هایی را که خودم ساخته بودم برایش تعریف می کردم.

یک بار او را در حالی دیدم که روی نیمکت آشپزخانه دولا شده بود و به طرز وحشتناکی سرفه می کرد. وقتی دیدم که با سرفه

هایش خون بالا می آورد، آن قدر عصبانی شدم که شروع به شکستن همه ی چیزهای آشپزخانه کردم. فنجان ها، نعلبکی ها، لیوان ها، و هر چیزی که به دستم می رسید. این اولین بار بود که متوجه شدم او خواهد مرد .

همچنین به یاد می آورم که پدرم یک روز صبح یکشنبه، پیش از آنکه بقیه ی افراد خانواده بیدار شوند پیش من آمد . گفت: " آلبرت، زمان آن رسیده که باهم حرف بزیم، چون مادرت مدت زیادی زنده نخواهد ماند".

با خشم فریاد زدم: " او نمی میرد. شما دروغ می گوید".

اما او دروغ نمی گفت. ما فقط چند ماه دیگر باهم بودیم. با آن که هنوز بچه ی کم سن و سالی بودم، مدت ها پیش از آنکه مرگ فرا برسد، به زندگی کردن با فکر مرگ عادت کردم، و با آن بزرگ شدم. به چشم خود می دیدم که مادرم چگونه پریده رنگ تر و ضعیف تر می شود، و همیشه تبادار است.

مراسم کفن و دفن را به روشنی به خاطر دارم. من و دو برادرم از دوستان مان در ده لباس سوگواری قرض کردیم. من تنها کسی بودم که گریه نکردم؛ از دست مادرم که ما را ترک کرده بود آن قدر عصبانی بودم که حتی یک قطره اشک هم نریختم. از آن روز به بعد همیشه فکر می کنم بهترین درمان اندوه خشم و عصبانیت است ...

پیرمرد طوری به من نگاه کرد که گویی می داند من هم گرفتار اندوهی بزرگ هستم .

او ادامه داد، به این ترتیب، پدر مجبور شد نگهداری پنج بچه را برعهده بگیرد . در آغاز، همه چیز خوب پیش می رفت. پدر علاوه بر کار در مزرعه ی کوچکش، پستیچی دهکده نیز بود. در آن زمان، بیش از دویست- سیصد نفر در دورف زندگی نمی کردند. بزرگترین خواهرم که هنگام مرگ مادر فقط سیزده سال داشت، امورات خانه را اداره می کرد. دیگران در کار مزرعه کمک می کردند، و من چون آن قدر کوچک بودم که کاری از دستم برنمی آمد، بیشتر وقت اینجا و آنجا پرسه می زدم. بسیاری اوقات کنار قبر مادرم می نشستم و گریه می کردم، اما او را بخاطر آنکه مرده بود نمی بخشیدم .

چندی نگذشت که پدر شروع کرد به مشروب خوردن. در آغاز فقط تا آخر هفته ها می خورد، اما بعد به کار هر روزه اش تبدیل شد. اول شغل خود را در پست از دست داد. سپس مزرعه بتدریج متروکه شد . هر دو برادرم پیش از آنکه مرد کامل شوند به زوربخ رفتند. من همچنان برای خودم به این ور و آن ور پرسه می زدم .

وقتی بزرگتر شدم غالباً اذیتم می کردن، چون به گفته ی آنها پدرم " خوره ی انگور" بود. اگر در ده مست پاتیل هم پیدایش می کردند، اطمینان داشت که بالاخره او را به رختخواب می رسانند . کسی که باید تنبیه می شد من بودم. همیشه حس می کردم این من هستم که باید بهای مرگ مادرم را بپردازم.

سرانجام یک دوست خوب پیدا کردم، او بیکرهانس (هانس نانوا) بود. او پیرمرد مو سفیدی بود که یک نسل کامل، نانواپی ده را اداره کرده بود، اما چون در دروف بزرگ نشده بود، غریبه به حساب می آمد. بعلاوه، چون آدم ساکت و آرامی بود، هیچ کس در ده او را نمی شناخت .

بیکرهانس قبلاً ملوان بود، اما پس از سال ها زندگی در دریا در این روستا ساکن شد و نانواپی باز کرده بود. در مواقع نادری که در اطراف نانواپی با زیر پیراهنی قدم می زد، چهار خالکوبی بزرگ روی بازویش دیده می شد. به نظر ما فقط وجود همین خالکوبی ها او را قدری مرموز نشان می داد، چون هیچ مرد دیگری در دورف خالکوبی نداشت .

یکی از خالکوبی هایی که بخصوص به خاطرمانده، زنی بود که روی یک لنگر بزرگ نشسته بود، و زیرش نوشته شده بود ماریا. درباره ی این ماریا داستان های زیادی گفته می شد. عده ای می گفتند معشوقه اش بوده است، که پیش از بیست سالگی بر اثر ابتلا به سل در گذشته است. عده ای دیگر می گفتند هانس زنی آلمانی به نام ماریا را کشته، و به همین دلیل در سویس ساکن است ...

آلبرت طوری به من نگاه می کرد که گویی می دانست من نیز از کنار زنی گریخته ام، با خود می گفتم، نکند فکر می کند که من آن زن را کشته ام.

اما او اضافه کرد، عده ای هم گفتند ماریا نام کشتی ای بوده است که در آن کار می کرده، و جایی در اقیانوس اطلس غرق شده

است.

آلبرت پس از بیان این جمله بلند شد، و یک قطعه پنیر بزرگ، مقداری نان، دو لیوان و یک بطری شراب آورد . پرسید: "من آدم کسالت آوری هستم لودویگ؟"

با تکان دادن شدید سر پاسخ منفی دادم، و نانوا پیر ادامه داد .

من که بچه ی بی مادری بودم، گاهی اوقات جلو مغازه ی نانوایی خیابان والدمار می ایستادم. اغلب اوقات گرسنه بودم، و فک می کردم همین ایستادن و نگاه کردن به نان ها و کیک ها، گرسنگی ام را قدری کاهش می دهد. سپس یک روز بیکر هانس مرا به درون مغازه برد و یک قطعه ی بزرگ کیک کشمشی به من داد. از آن روز به بعد یک دوست پیدا کردم و قصه ی من از همین جا آغاز می شود، لودویگ.

بعد از آن مرتب به دیدن بیکرهانس می رفتم. به نظرم خیلی زود متوجه شد که چقدر تنها هستم، و باید از خودم مراقبت کنم. وقتی گرسنه می شدم، یک قطعه نان یا کیک تازه به من می داد، و گاهی هم یک نوشابه ی گازدار برایم باز می کرد . من هم در عوض، شروع به انجام کارهای کوچک برای او کردم، و پیش از آنکه سیزده ساله شوم، شاگرد نانوا شده بودم. سال ها گذشت تا همه چیز بتدریج بهتر شد و من پسر او شدم .

پدرم همان سال درگذشت: در واقع آن قدر مشروب خورد تا مرد. تا روزهای آخر عمرش، در این باره صحبت می کرد که چگونه می خواهد در بهشت با مادر ملاقات کند. هر دو خواهرم جاهایی دور از دورف ازدواج کرده بودند، و از آن به بعد دیگر چیزی درباره برادرانم نشنیدم...

در این هنگام آلبرت شراب را در لیوان ریخت. به سمت بخاری دیواری رفت، خاکستر پیپ خود را تکاند، دوباره آن را پر از توتون کرد و گیراند، و ابرهای بزرگ و سنگینی از دود را در اتاق رها کرد.

من و بیکرهانس دوستان یکدیگر بودیم، و او سرپرست من هم بود چهار- پنج پسر، درست مقابل مغاه ی نانوایی شروع به آزار و اذیت من کردند. آنها مرا بر زمین انداختند و کتک زدند: دست کم این چیزی است که اکنون به یاد می آورم. مدت ها قبل فهمیده بودم چرا با من این طوری رفتار می کنند. این مجازات مرگ مادرم و الکلی شدن پدرم بود. اما آن روز بیکرهانس با حالتی هجومی وارد خیابان شد، و صحنه ای به وجود آمد که هرگز آن را فراموش نمی کنم، لودویگ. با آنها دعوا کرد تا مرا از دستشان نجات دهد، و بدون استثنا همه ی آنها را کتک زد. شاید بیش از آنچه که لازم بود حالت هجومی داشت، اما از آن روز به بعد هیچ کس در دورف جرات نکرد مرا بیازارد.

این دعوا در زندگی من از جهات مختلف یک نقطه عطف بود. بیکرهانس مرا به داخل مغازه برد، کت سفید خود را تکاند، یک بطری باز کرد و آن را روی پیشخوان مرمری در مقابل من گذاشت.

دستور داد: "بخور!"

طبق دستور او عمل کردم، و بلافاصله حس کردم خشمم فرو نشسته است .

پیش از آنکه اولین جرعه ی این نوشابه شیرین از کلیم پایین برود، پرسید: "خوشمزه است؟" "بله، متشکرم".

با صدایی لرزان ادامه داد: "اگر این نوشابه خوشمزه است، قول می دهم روزی نوشابه ای به تو بدهم که بیش از هزار بار از این خوشمزه تر باشد".

"مسلمما فکر کردم شوخی می کند، اما هیچ وقت این قول او را فراموش نکردم. در نحوه بیان این تعهد و وضعیتی که در آن قرار داشتیم، چیز خاصی وجود داشت .هنوز گونه هایش از بابت آنچه در خیابان اتفاق افتاده بود سرخ بود. بعلاوه، بیکرهانس اهل شوخی نبود..."

در اینجا آلبرت کلاگس شدیداً به سرفه افتاد .فکر کردم دود در گلویش شکسته، اما فقط بیش از حد هیجان زده بود. با یک جفت چشم قهوه ای تیره بامن نگاه کرد .

"خسته ای پسر؟ دوست داری بقیه را روز دیگری تعریف کنم؟"

یک جرعه شراب دیگر نوشیدم و با تکان دادن سر جواب منفی دادم .

با افسردگی گفت: "من در آن هنگام فقط دوازده سال داشتم." مثل گذشته، روزها از پی هم می گذشتند، جز اینکه دیگر کسی جرات نداشت به من دست بزند. بیشتر اوقات پیش نانوا پلاس بودم. بعضی وقتها باهم حرف می زدیم، اما گاهی هم فقط یک قطعه کیک به من می داد و روانه ام می کرد. من هم مثل دیگران متوجه شدم که آدم آرامی است، اما در عین حال می توانست داستان های هیجان انگیزی درباره دریا بگوید. به این ترتیب بود که درباره ی سرزمین بیگانه نیز چیزهایی یاد می گرفتم.

همیشه بیکرهانس را در نانواپی ملاقات می کردم، و در اوقات دیگر او را نمی دیدم. اما در یکی از روزهای سرد زمستان، که مشغول سنگ انداختن به داخل دریای یخزده ی والدمار بودم، ناگهان در کنارم ظاهر شد.

با سادگی تمام گفت: "داری بزرگ می شوی، آلبرت."

پاسخ داد: "فوریه، سیزده ساله می شوم."

"هوم. خوب است. بگو ببینم، فکر می کنی آن قدر بزرگ شده ای که یک راز را پیش خودت نگهداری؟"

"هر رازی را که شما بگویید تا هنگام مرگ نگه خواهم داشت."

"جز این هم انتظار نداشتم. و این مطلب مهم است پسر، چون گمان نمی کنم دیگر مدت زیادی زنده بمانم."

بلافاصله گفتم: "خیر، شما زنده خواهیم ماند، هنوز وقت زیادی دارید."

ناگهان حس کردم مانند برف و یخ اطرافم سرد شده ام. در زندگی کوتاهم دومین بار بود که خبر مرگ کسی را می شنیدم.

بدون آنکه به حرف های من توجه کند، گفت: "می دانی من کجا زندگی می کنم، آلبرت. دلم می خواهم امشب به خانه ی من بیایی."

هفت لو پیک ...یک سیاره ی اسرار آمیز...

پس از خواندن حرف به حرف این فصل طولانی کتاب کلوچه ای، چشمانم درد گرفته بود. حروف کتاب آن قدر کوچک بودند. که گاهی اوقات مجبور می شدم مکث کنم، و با خود فکر کنم، نکند مقداری از آنها را از خودم در می آورم. چند لحظه به کوه های بلندی که از آنها می گذشتیم خیره شدم، و به آلبرت فکر می کردم که مادرش را از دست داده بود، و پدری داشت که عاشق مشروب بود.

در این حال، پدر گفت: "به تونل معروف سنت گوتارد نزدیک می شویم. به نظرم درست از دل رشته کوه بزرگی که در مقابلت می بینی عبور می کند".

سپس ادامه داد که تونل سنت گوتارد، درازترین تونل زمینی جهان است. بیش از 16 کیلومتر طول دارد، و چند سال پیش باز شده است. پیش از آن به مدت بیش از صد سال - یک تونل راه آهن بوده، و بیشتر از آن هم، راهب ها و مسافران دیگر، در سفر از ایتالیا به آلمان از گذرگاه سنت گوتارد عبور می کرده اند.

نتیجه گرفت که "پس پیش از ما نیز مردمی از اینجا گذشته اند." و لحظه ای بعد وارد این تونل طولانی شدیم. حدود 15 دقیقه داخل تونل طولانی بودیم، و در سمت دیگر آن از شهر کوچکی به نام "ایرولو" گذشتیم.

گفتم "اولوریا". این کار نوعی بازی بود که در سراسر مسیر از دانمارک تا آنجا انجام می دادم. همه ی اسم ها و علائم جاده ای را برعکس می خواندم تا ببینم واژه ای رمزی یا چیز شبیه به آن را در خود مخفی کرده اند، یا نه. گاهی اوقات نتایج جالبی به دست می آمد. به عنوان مثال، "رما" به "امر" تبدیل می شد، و به نظر می رسید این نام مناسب تر است.

"اولوریا" هم خیلی بد نبود. شبیه به نام یک سرزمین قصه ی پریان بود. اگر برای لحظه ای چشمانم را می بستم، به نظر می رسید از داخل چنین کشوی عبور می کنیم.

به دره ای با مزارع کوچک و دیوارهای سنگی رسیدیم. سپس به یک رودخانه به نام تیچینو رسیدیم، و وقتی پدر آنجا را دید چشمانش از اشک خیس شد. از وقتی بندرگاه های هامبورگ را ترک کرده بودیم چنین اتفاقی برایش نیفتاده بود.

فوری ترمز کرد و کنار جاده ایستاد از ماشین بیرون پید، به رودخانه در پایین اشاره کرد، و از شیب تند دره به طرف پایین دوید. وقتی به او رسیدم، سیگاری روشن کرده بود.

بالاخره به دریا رسیدیم پسر. بوی قیر و جلبک دریایی را حس می کنم.

پدرم عادت داشت از این جور حرف ها بزند، اما این بار از اینکه سرانجام کنترل خود را از دست داده بود ترسیدم. بخصوص، آنچه بیشتر نگرانم می کرد این بود که دیگر چیزی نگفت. گویی جز اینکه بگوید به دریا رسیده ایم، چیز دیگری در ذهن ندارد.

می دانستم که هنوز در سویس هستیم و سویس هیچ گونه ساحلی ندارد. حتی اگر اطلاعاتی هم از جغرافیا نداشتیم، وجود آن کوه های بلند، حکایت از آن می کرد که با دریا فاصله ی زیادی داریم.

پرسیدم: "خسته اید؟"

در حالی که بار دیگر به رودخانه در پایین اشاره می کرد پاسخ داد: "نه. اما فکر می کنم درباره رفت و آمد قایق ها در اروپای مرکزی برایت حرف نزنه ام، و حالا برایت می گویم".

احتمالا چهره ام باید تغییر کرده بود که گویی از کره ی ماه پایین افتاده ام، چون پدر بلافاصله اضافه کرد: "آرام باش، هانس توماس. در اینجا از دزدان دریایی خبری نیست".

به کوه ها اشاره کرد و گفت: "ما هم اکنون از رشته کوه سنت گوتارد عبور کرده ایم. بسیاری از طولانی ترین رودخانه های اروپا از

اینجا سرچشمه می گیرند. نخستین قطره های رودراین در اینجا جمع می شود، و سرچشمه ی رودرن نیز همین جا است- همین طور هم رودخانه ی تیچینو که پیش از ورود به دریای آدریاتیک به رودخانه ی بزرگ پو می پیوندد.

بتدریج برایم روشن می شد که چرا ناگهان شروع به صحبت کردن درباره ی دریا کرده است، اما برای آنکه بیشتر مرا گیج کند گفت: "گفتم که اینجا سرچشمه رن است." دوباره به کوه ها اشاره کرد. "آن رودخانه به جنوا، و از آنجا به فرانسه می رود، و سرانجام در چند کیلومتری غرب ماری به مدیترانه می ریزد. سپس به رودخانه ی راین می رسیم؛ این رودخانه به آلمان و هلند سرازیر می شود، و نهایتا به دریای شمال می ریزد. اما رودخانه های زیاد دیگری نیز وجود دارند که اولین جرعه های آب خود را اینجا در آلپ می نوشند."

پرسیدم: "و به این ترتیب، قایق ها در این رودخانه ها به حرکت در می آیند؟" فکر کردم بهتر است یک گام جلوتر از او حرکت کنم.

"مطمئنا پسر. اما فقط در این رودخانه ها حرکت نمی کنند، بلکه بین آنها هم حرکت می کنند."

سیگار دیگری روشن کرد، و من بار دیگر به این فکر فرو رفتم که نکند پاک دیوانه شده باشد. گاهی اوقات نگران می شدم که مبادا الکل مغزش را خراب کرده باشد.

ادامه داد: "به عنوان مثال، کسی که روی رودراین قایق رانی می کند، به نحوی رون رن، سن، ولوار، و بسیاری رودخانه های دیگر نیز قایق می راند. و به این ترتیب، به تمام شهرهای بندری بزرگ دریای شمال، اقیانوس اطلس، و مدیترانه دسترسی دارد."

پرسیدم: "اما مگر کوه های بلند این رودخانه ها را از یکدیگر جدا نمی کند؟"

پدر پاسخ داد: "چرا. و کوه ها نیز هر چقدر که در میان آنها قایقرانی کنی، از جایشان تکان نمی خورند."

حرفش را قطع کرد و گفتم: "درباره ی چه چیزی صحبت می کنید؟" گاهی اوقات وقتی حرف های معمایی می زد، عصبانی می شدم.

جواب داد: "کانال ها، مگر نمی دانستی که می توانی با قایق از بالتیک به دریای سیاه بروی، بدون آنکه نزدیک اقیانوس اطلس یا مدیترانه باشی؟"

سرم را با ناامیدی به علامت نفی تکان دادم.

با هیجان زمزمه کرد: "در پایان می توانی به دریای خزر، در قلب آسیا برسی."

"واقعا این طور است؟"

"بله، به اندازه ی تونل گوتارد حقیقت دارد. خیلی جالب است."

در حالی که ایستاده بودم و به رودخانه در پایین نگاه می کردم، به نظرم رسید من هم می توانم بوی قیر و جلبک دریایی را حس کنم.

پدر پرسید: "در مدرسه به شما چی یاد می دهند، هانس توماس؟"

جواب دادم: "ساکت نشستن. و این کار آن قدر مشکل است که برای یاد گرفتن آن سال ها وقت صرف می کنیم."

"بسیار خوب. اما آیا معلم تان با شما از راه های دریایی اروپا صحبت می کرد، فکو می کنی باز هم ساکت می نشستید؟"

جواب داد: "شاید. بله، مطمئنم."

با این جمله، توقف برای سیگار هم به پایان رسید. دوباره در امتداد رودخانه ی تیچینو به راه افتادیم. اولین جایی که از آن رد شدیم، بلنزونا، شهر بزرگی با سه دژ به جای مانده از قرون وسطا بود. پدر پس از سخنرانی کوتاهی درباره صلیبیون گفت: "می دانی هانس توماس، من به فضا خیلی علاقه دارم. بخصوص به سیاره ها، و بیش از همه سیاره هایی که در آنها زندگی وجود دارد."

چیزی نگفتم. هر دو می دانستیم که او به این قبیل چیزها علاقه دارد.

پدر گفت: "می دانستی یک سیاره اسرارآمیز کشف شده است که در آن میلیون ها موجود هوشمند و دو پا پرسه می زنند، و با یک جفت عدسی درخشان مدام به رصد کردن مشغول اند؟"

باید قبول کنم که این مطلب برایم تازگی داشت.

"این سیاره ی کوچک با شبکه ی پیچیده ای که از کامیون ها به هم وصل می شود، و این افراد باهوش در واگن های رنگی مدام به این سو و آن سو می روند".

"راستی حقیقت دارد؟"

"بله حقیقت دارد! این خلوقات اسرارآمیز، در این سیاره ساختمان های عظیمی نیز بنا کرده اند که بیش از صد طبقه ارتفاع دارند. و زیر این ساختمان ها تونل های بلندی حفر کرده اند که می توانند با وسایل الکتریکی متحرک روی ریل ها، این طرف و آن طرف بروند.

پرسیدم: "شما مطمئن مطمئن اید؟"

"بله، مطمئن مطمئن".

"اما... چرا من تا به حال چیزی درباره ی این سیاره نشنیدم؟"

پدر گفت: "اول آنکه این سیاره لثوه کشف شده است. دوم آنکه شاید من تنها کسی باشم که آن را کشف کرده ام".

"پس کجا هست؟"

در این لحظه پدر پا روی ترمز گذاشت و کنار جاده توقف کرد.

گفت: "اینجا است"، و کف دست خود را روی داشبورد زد.

"این همان سیاره ی جالب است، هانس توماس. و ما همان مردان هوشمندی هستیم که در یک فیات قرمز به اطراف می رویم". چون مرا فریب داده بود، چند ثانیه ای به حالت قهر نشستیم. اما بعد به نظرم رسید که این سیاره چقدر باورنکردنی است، و او را بخشیدم.

پدر حرف های خود را با این جمله به پایان رساند که "اگر ستاره شناسان، سیاره ی دیگری کشف کرده بودند که در آن حیات وجود داشت، مردم پاک دیوانه می شدند، اما به خود اجازه نمی دهند از سیاره ای که متعلق به خودشان است شگفت زده شوند". پس از این گفتگو برای مدت طولانی ساکت ماند، و من از این فرصت برای مطالعه ی صفحات بیشتری از کتاب کلوچه ای استفاده کردم.

تشخیص دادن این همه نانو در دورف، کار آسانی نبود. اما بزودی فهمیدم که لودویگ کسی است که کتاب کلوچه ای را نوشته، و آلبرت کسی است که داستان کودکی خود و ملاقات با بیکرهانس را برای او تعریف کرده است.

هشت لو پیک

...مانند گردبادی از سرزمین های بیگانه...

آلبرت کلاگسن گیلان خود را به دهان برد و جرعه ای شراب نوشید.

وقتی به چهره ی پیر او نگاه کردم، برایم عجیب بود تصور کنم که این شخص همان بچه ی کوچک فراموش شده ای است که مادرش را در تخت بیماری از دست داد. سعی کردم دوستی ویژه ای را که میان او و بیکرهانس پدید آمد مجسم کنم.

وقتی وارد دورف شدم، تنها و پریشان بودم، اما مردی که مرا در خانه ی خود پذیرفته بود نیز روزگاری به همان اندازه خسته بود.

البرت گیلان خود را روی میز گذاشت، و پیش از آنکه ادامه دهد با سیخ بخاری، آتش را خوب به هم زد.

"همه ی اهالی دورف می دانستند که بیکرهانس در کلبه ای چوبی، بالای دورف زندگی می کند. درباره ی شکل و شمایل خانه ی او شایعات زیادی بر سر زبان ها بود، اما گمان نکنم کسی داخل این خانه را دیده بود. به همین دلیل وقتی غروب آن روز زمستان، از میان پشته های برف، به طرف منزل هانس می رفتم، تعجبی نداشت که دلشوره داشتم. من اولین کسی بودم که این ناوای اسرارآمیز را در خانه اش ملاقات می کردم..."

ماه سفید و کامل بر فراز کوه های شرقی طلوع کرده، و اولین ستاره ها در آسمان شب پدیدار شده بود.

در حالی که از آخرین تپه ی کوچک بالا می رفتم، به یاد آوردم که یک روز بیکرهانس گفته بود روزی نوشابه ای به من خواهد داد که هزار بار خوشمزه تر از نوشابه ای است که پس از آن دعوی بزرگ خوردم. آیا این نوشابه با آن راز بزرگ ارتباطی داشت؟

"بزودی خانه را روی بلندی دیدم، و اطمینان دارم لودویگ که تو می دانی، آن خانه همان خانه ای است که اکنون در آن نشسته ایم".

"بلافاصله سرم را به علامت تایید تکان دادم، و ناوای پیر ادامه داد: "از کنار تلمبه ی آب رد شدم، به داخل حیاط برفپوش قدم گذاشتم، و در زدم. صدای بیکرهانس را شنیدم که می گفت: "بیا تو پسر!"

یادت باشد که در این هنگام فقط دوازده سال داشتم، و هنوز در مزرعه با پدرم زندگی می کردم. بنابراین قدری عجیب بود که شخص دیگری مرا پسر خطاب کند.

داخل که شدم مثل این بود که وارد جهان دیگری شده ام. بیکرهانس در یک صندلی گهواره ای نشسته بود، و سراسر اتاق پوشیده از تنگ هایی بود که ماهی های طلایی در آنها شنا می کردند. در هر گوشه ی اتاق، قطعه ی کوچکی از رنگین کمان به رقص درآمده بود.

اما علاوه بر ماهی های طلایی چیزهای دیگری نیز دیده می شد. برای مدتی طولانی ایستادم و به چیزهایی که هرگز ندیده بودم خیره شدم. سال ها گذشت تا توانستم آنچه را دیده بودم به قالب کلمات بریزم و بنویسم.

بطری هایی بود که کشتی ها و صدف های حلزونی در آنها قرار داشت، مجسمه های بودا و سنگ های قیمتی بوم رنگ ها و عروسک های چوبی، نیزه ها و شمشیرها، کاردها و سلاح های کمری، مخده های ایرانی و قالی های امریکای جنوبی که از پشم لاما بافته شده بود. بخصوص توجهم به مجسمه ی شیشه ای عجیب حیوانی جلب شد که کله ای تیز، و شش پا داشت. مانند گردبادی از سرزمین های بیگانه بود. درباره بعضی چیزهایی که دیدم مطالبی شنیده بودم، اما این مطلب مربوط به مدت ها پیش از زمانی بود که عکسی دیده باشم.

کل فضای داخل کلبه ی چوبی سراپا متفاوت با آن چیزی بود که تصور می کردم. فضا طوری بود که گویی دیگر نزدیک بیکرهانس نانا نیستم و ناگهان یک دریانورد پیر را ملاقات کرده ام. لامپهای نفتی در اطراف اتاق روشن بودند، و با لامپهای پارافینی که من دیده بودم آن قدر فرق داشتند که می شد حدس زد از زندگی او در دریا به ارمغان آمده اند.

"پیرمرد از من خواست که روی یک صندلی، کنار آتش بنشینم، و این صندلی درست همانی است که تو اکنون روی آن تشسته ای لودویگ. می فهمی؟"

باز هم سرم را به علامت تایید تکان داد.

پیش از آنکه بنشینم، در گوشه و کنار این اتاق گرم و نرم گشتی زد و به همه ی ماهی های طلایی نگاه کردم. بعضی ها قرمز، زرد، و نارنجب بودند؛ بعضی دیگر سبز، آبی، و بنفش. پیش از آن فقط یک ماهی طلایی شبیه به آنها دیده بودم، و آن ماهی روی میز کوچکی در اتاق پشتی نانوائی هانس قرار داشت. هنگامی که بیکرهانس مشغول خمیرگیری بود، می ایستادم و به آن ماهی ظریف و کوچک که داخل تنگ شیشه ای شنا می کرد خیره می شدم.

در حالی که در اتاق به سمت او می رفتم با تعجب گفتم: "چقدر ماهی طلایی دارید. برایم می گوید آنها را از کجا آورده اید؟" زیر لب خنده ای کرد و گفت: "هر چیزی به موقعش پسر، هر چیزی به موقعش. بگو ببینم آیا می خواهی روزی که من دیگر نیستم در دورف نانوا باشی؟"

با اینکه هنوز بچه بودم، این فکر پیش از آن به ذهنم رسیده بود. در زندگی چیزی بجز بیکرهانس، و نانوائی او نداشتم. مادرم مرده بود، پدرم از رفت و آمد من سوالی نمی کرد، و همه ی خواهران و برادرانم از دورف رفته بودند.

به طور رسمی جواب دادم: "تصمیم گرفته ام در حرفه ی نانوائی بمانم".

پیرمرد گفت: "فکر می کردم که این کار را بکنی هوم... باید از ماهی های من هم مراقبت کنی. و مهمتر از آن باید راز نوشابه ی رنگین کمان را حفظ کنی".

"نوشابه ی رنگین کمان؟"

گفتم: "از نوشابه ی رنگین کمان برایم بگوئید".

ابروهای سفید خود را بالا انداخت و زمزمه کرد: "باید آن را چشید پسر".

"برایم نمی گوئید چه مزه ای می دهد؟"

کله ی پیرش را به علامت نفی تکان داد.

"یک نوشابه ی گازدار معمولی مزه پرتقال، یا گلابی، یا تمشک می دهد. اما نوشابه ی رنگین کمان این طور نیست، آلبرت. با خوردن این نوشابه، همه ی این مزه ها را باهم می چشی، و علاوه بر این ها مزه ی میوه ها و دانه هایی را می چشی که هرگز در عمرت ندیده ای.."

گفتم: "پس باید خوب باشد".

"هان! خیلی بیشتر از خوب است. مزه ی یک نوشابه ی معمولی فقط در دهان حس می شود... اول روی زبان و سقف دهان، و سپس قدری پایین تر از گلو. اما مزه ی نوشابه ی رنگین کمان در دماغ و سر، در پاها و دست ها حس می شود".

گفتم: "به نظرم دارید سر به سرم می گذارید".

"این طور فکر می کنی؟"

پیرمرد مبهوت به نظر می رسید، بنابراین تصمیم گرفتم چیزی از او بپرسم که جوابش آسان تر باشد.

پرسیدم: "چه رنگی است؟"

بیکرهانس شروع به خندیدن کرد. "وجود تو پر از سوال است پسر، این طور نیست؟ خوب است، اما جواب دادن به آنها همیشه آسان نیست. باید این نوشابه را به تو نشان دهم".

بیکرهانس بلند شد، و به سمت دری رفت که به یک اتاق خواب کوچکی منتهی می شد. در آن اتاق یک تنگ شیشه ای بود که یک ماهی طلایی در آن قرار داشت. پیرمرد نردبانی را از زیر تخت بیرون آورد و آن را کنار دیوار قرار داد. متوجه یک دریچه ی کوچک در سقف شدم که قفل سنگینی بر آن زده شده بود.

نانوا از نردبان بالا رفت و با کلیدی که از جیب پیراهنش بیرون آورد، قفل دریچه ی زیر شیروانی را باز کرد.

گفت: "بیا اینجا پسر. بیش از پنجاه سال است که کسی جز من اینجا را ندیده است".

به دنبال او وارد اتاق زیر شیروانی شدم.

مهتاب از خلال پنجره ی کوچکی که در سقف قرار داشت به درون می تراوید، و روی صندوقچه های کهنه و زنگ های کشتی که زیر لایه ای از غبار و تار عنکبوت پوشیده بود می تابید. اما فقط ماه نبود که اتاق زیر شیروانی را روشن می کرد. مهتاب آبی رنگ بود، اما نور درخشان دیگری نیز وجود داشت که همه ی رنگ های رنگین کمان را به اطراف می پاشید.

بیکرهانس راه خود را در اتاقک گشود و پیش رفت. در انتهای اتاقک ایستاد و به گوشه ای اشاره کرد. نوری زیبا و خیره کننده از یک بطری به بیرون می تراوید که اول مجبور شدم جلو چشمم را بگیرم. آنچه می دیدم یک بطری شیشه ای شفاف بود، اما محتوای آن قرمز، زرد، سبز، و بنفش، یا همه ی رنگ ها باهم بود.

بیکرهانس بطری را برداشت، و محتوای آن مانند الماس مایع شروع به درخشیدن کرد.

خجولانه و زیر لب گفتم: "این چیست؟"

نانوای پیر با چهره ای جدی گفت: "نوشابه ی رنگین کمان است، پسر. اینها آخرین قطره هایی است که در سراسر جهان می توان پیدا کرد."

"و این چیست؟" اشاره ام به یک جعبه ی چوبی کوچک بود که یک دسته ورق بازی کهنه در آن قرار داشت. ورق ها تقریباً از بین رفته بودند. هشت لوی پیک روی ورق ها قرار داشت. فقط توانستم شماره ی هشت را در گوشه ی چپ آن بخوانم.

بیکرهانس، انگشتش را روی لبش گذاشت و آهسته گفت: "آنها ورق های فرود هستند، آلبرت."

"فرود؟"

"بله فرود. اما داستان او را روز دیگری خواهم گفت. فعلاً باید این بطری را به اتاق نشیمن ببریم."

پیرمرد بطری به دست راه افتاد. به جنی با فانوس شباهت داشت، تنها فرق اش این بود که این فانوس نمی دانست که می خواهد، قرمز، سبز، زرد، یا آبی بتابد. لکه های کوچک رنگ، مانند نوری که از یکصد فانوس کوچک رقصان بتراود، در سراسر اتاق پخش شده بود.

وقتی به اتاق نشیمن در طبقه ی پایین برگشتیم، بطری را روی میز در مقابل بخاری دیواری گذاشت. اشیاء عجیب و غریبی که در اتاق بود به رنگ مایع درون بطری درآمد. مجسمه ی بودا به رنگ سبز درآمد، هفت تیر کوچک آبی، و بومرنگ قرمز خونی شد.

دوباره پرسیدم: "این همان نوشابه ی رنگین کمان است؟"

"بله، آخرین جرعه های آن، و چه خوب که آخرین قطره های آن است. چون آن قدر خوب است که نمی خواهم بگویم اگر پشت پیشخوان ها فروخته می شد، چه اتفاقی ممکن بود بیفتد."

از جای خود بلند شد و یک پیاله ی کوچک آورد؛ سپس دو جرعه از نوشابه را داخل آن چکاند. این دو جرعه، مانند بلورهای برف، ته پیاله می درخشیدند.

گفت: "همین کافی هست."

با تعجب پرسیدم: "بیشتر از این به من نمی رسد؟"

پیرمرد سرش را تکان داد و گفت: "فقط چشیدن مزه ی آن هم زیاد است. چون مزه ی یک قطره نوشابه ی رنگین کمان چندین ساعت باقی می ماند."

گفتم: "پس بهتر باشد یک جرعه را حالا بخورم، و جرعه ی دیگر را فردا صبح زود."

بیکرهانس سرش را تکان داد و گفت: "نه، نه، نه. یک جرعه حالا، و دیگر هیچ. آن قدر از این جرعه خوشت می آید که دلت می خواهد بقیه را بدزدی. به همین دلیل به محض آنکه اینجا را ترک کردی، باید آن را به اتاق زیر شیروانی ببرم و دوباره دریچه ی آن را قفل کنم. وقتی داستان ورق های فرود را برایت گفتم، خودت متوجه می شوی که شانس آورده ای تمام بطری را به تو نداده ام."

"خودت از آن خورده ای؟"

"بله، یکبار. اما این ماجرا به بیش از پنجاه سال قبل است."

بیکرهانس از روی صندلی کنار آتش بلند شد، بطری حاوی الماس مایع را برداشت، و آن را به اتاق خواب کوچک برد.

وقتی برگشت، یک دستش را روی شانه ی من گذاشت و گفت: " اکنون بنوش. این بزرگترین لحظه ی زندگی تو است پسرم. همیشه آن را به خاطر خواهی داشت، لحظه ای که هیچ گاه تکرار نخواهد شد."

پیاله ی کوچک را به دهان بردم و قطرات درخشانی را که ته آن بود نوشیدم. به محض آنکه اولین قطره به نوک زبانه رسید، موجی از میل در سراسر بدنم جاری شد. اول بهترین مزه هایی را که قبلا در سراسر زندگیم چشیده بودم حس کردم، و سپس هزاران مزه ی دیگر در بدنم دوید.

بیکرهانس درباره اینکه مزه ی این نوشابه از نوک زبان آغاز می شود درست می گفت. اما می توانستم مزه ی، توت، تمشک، سیب و موز را نیز در دست ها و پاهایم حس کنم. در نوک انگشت کوچکم مزه ی عسل را حس می کردم، و در یکی از انگشتان پایم مزه ی گلابی را، و در گودی پشتم مزه ی خامه ی روی شیرینی را. بوی مادرم را در سراسر بدنم حس می کردم. این بویی بود که از یاد برده بودم، و از هنگامی که مرده بود آن را از دست داده بودم.

وقتی نخستین طوفان مزه ها فرونشست، به نظرم آمد که همه دنیا در بدن من است؛ بله، به نظرم می رسید همه ی دنیا هستم. ناگهان حس کردم که همه ی جنگل ها و دریاچه ها، کوه ها و دشت ها، بخشی از بدن من هستند. با اینکه مادرم مرده بود، به نظرم می آمد جایی در همان نزدیکی است...

وقتی به مجسمه سبز بودا نگاه کردم، خیال کردم دارد می خندد. به دو شمشیری که بر دیوار آویخته بود نگاه کردم و دیدم آنها باهم بازی می کنند. کشتی درون بطری که به محض ورود به خانه ی هانس آن را دیده بودم، بر بالای یک قفسه ی بزرگ قرار گرفته بود. حس کردم روی عرشه ی این کشتی بادبانی قدیمی ایستاده ام، و به سوی جزیره ای پر آب در دوردست ها رهسپارم. صدایی شنیدم که می گفت: " خوب؟" بیکرهانس بود که روی من خم شده بود و موهایم را با دست نوازش می کرد.

"هوم..." تنها جوابی بود که دادم. نمی دانستم چه بگویم.

و امروز هم همین طور است. نمی توانم بگویم نوشابه ی رنگین کمان چه مزه ای دارد، چون مزه ی همه چیز می داد. فقط همین قدر می دانم که هنوز وقتی فکر می کنم چقدر خوب بود، اشک در چشمانم جمع می شود.

نه لو پیک

...او چیزهای خاصی می دید که دیگران نمی توانستند ببینند...

در حال خواندن مطالب مربوط به نوشابه ی رنگین که بودم، پدر سعی می کرد با من حرف بزند، اما این نوشابه آن قدر خوب که نمی توانستم کتاب کلوچه ای را کنار بگذارم. وقتی پدر درباره ی مناظر اطراف صحبت می کرد، هر از گاهی، برای رعایت ادب، از پنجره به بیرون نگاه می کردم.

می گفتم: "وای!" یا "چقدر قشنگ است".

در حالی که در اتاق زیر شیروانی بیکرهانس پرسه می زدم، یکی از چیزهایی که پدر گفت این بود که همه ی علایم و اسامی به ایتالیایی نوشته شده اند. وارد بخش ایتالیایی سویس شده بودیم، و تنها اسم ها نبودند که تغییر کرده بودند. با اینکه مشغول خواندن نوشابه ی رنگین کمان بودم، متوجه شدم دره ای که در آن هستیم گل و درختانی دارد که خاص منطقه ی مدیترانه است. پدر که همه جای دنیا را دیده بود، شروع کرد به اظهار نظر درباره این گیاهان.

گفت: "میموزا، مگنولیا! رودوندرون! آزالیا، درخت گیلان ژاپنی!"

مدت ها پیش از آنکه به مرز ایتالیا برسیم، تعدادی نخل نیز دیدیم.

کتاب را که زمین می گذاشتم، پدر گفت: "با لوگانو فاصله ی زیادی نداریم".

پیشنهاد کردم شب را آنجا بمانیم، اما پدر سر تکان داد. "توافق مان این بود که اول از مرز ایتالیا عبور کنیم. تا آنجا راه زیادی باقی نمانده و هنوز اوایل بعد از ظهر است".

برای آنکه من هم تسلاپی پیدا کرده باشم، در لوگونا توقفی طولانی کردیم. اول در خیابان ها و باغ ها و پارک های متعدد این شهر گشتی زدیم. ذره بینم را با خود برداشتم و قدری به مطالعات گیاه شناسی پرداختم. پدر هم یک روزنامه ی انگلیسی خرید و سیگاری دود کرد.

دو درخت کاملا متفاوت پیدا کردم. یکی از آنها گل های سرخ بزرگ، دیگری گل های کوچک زرد داشت. گل ها نیز شکل های کاملا متفاوتی داشتند. اما این درخت ها می بایست از یک خانواده باشند، چون وقتی برگ های هر دو را از نزدیک و زیر ذره بین نگاه کردم، متوجه شدم که خط ها و بافت های هر دو کامبیش یکسان است.

ناگهان آواز بلبله را شنیدیم. آواز این بلبل که با زیر و بم های زیبا و چهچه های قشنگ مدت زیادی ادامه داشت چنان گیرا و دلنشین بود که نزدیک بود گریه ام بگیرد. پدر نیز مثل من متاثر شده بود، اما فقط خندید.

هوا آن قدر گرم بود که دو بار بستنی خریدم، بدون آنکه پدر را تشویق به فلسفه بافی کنم. سعی کردم سوسک بزرگی را که روی چوب بستنی راه می رفت بگیرم، و آن را زیر ذره بین بگذارم، اما این سوسک بخصوص، از دکتری مثل من به شدت می ترسید. پدر گفت: "به محض آنکه دماسنج به بالای سی درجه می رسد، سر و کله ی سوسک ها پیدا می شود".

جواب دادم: "به محض اینکه یک چوب بستنی می بینند ناپدید می شوند".

پیش از آنکه سوار ماشین شویم، پدر یک دست ورق خرید. این کار را بیشتر اوقات، و همان طور که دیگران مجله می خردند انجام می داد. علاقه ی خاصی به ورق نداشت، و حتی فال ورق هم نمی گرفت - من تنها کسی بودم که این کار را می کردم. پس بهتر است ماجرای این ورق هایی را که پدر می خرید توضیح دهم.

پدر در یک گاراژ بزرگ در آرنهال مکانیک بود. جدا از رفت و آمدش به سر کار، همیشه به شدت مجذوب پرسش های ازلی بود. قفسه های کتاب اتاق اش، پر از کتاب هایی درباره موضوع فلسفی مختلف بود. اما یک سرگرمی عادی هم داشت - البته اینکه سرگرمی او تا چه اندازه عادی بود جای بحث دارد.

عده ی زیادی از مردم، چیزهای مختلفی از قبلی سنگ، سکه، تمبر و پروانه جمع می کردند. پدر نیز نوعی علاقه به جمع آوری داشت، و ژوکر های ورق را جمع می کرد.

مدت ها پیش از آنکه روحيات او را بشناسم این کار را انجام می داد. فکر می کنم این کار را از زمانی که در دریا کار می کرد آغاز کرده بود. کشویی داشت که پر از انواع ژوکر بود.

این ژوکر را بیشتر از کسانی که مشغول ورق بازی بودند می گرفت. نزد افراد غریبه ای که در یک کافه یا لنگرگاه نشسته بودند و ورق بازی می کردند می رفت و خود را گردآورنده ی مشتاق ژوکر معرفی می کرد، و از آنها می خواست که چنانچه در بازی خود به ژوکر احتیاج ندارند آنها را به او بدهند. اغلب آنها ژوکرها را در می آورند و به او می دادند. اما عده ای از آنها نیز طوری نگاه می کردند که گویی می خواهند بگویند: "در یک دست ورق همه ورق ها لازم اند." بعضی ها مودبانه پاسخ منفی می دادند، و عده ای این درخواست را با تروشویی رد می کردند. گاهی اوقات حس می کردم مانند یک بچه کولی هستم که ناخواسته وارد نوعی فعالیت گدایی شدم.

البته از بابت اینکه این سرگرمی عجیب چگونه آغاز شده است متحیر بودم. به این ترتیب، پدر از همه ی ورق هایی که می دید یک ورق را جمع آوری می کرد. به نظر می رسید سرگرمی او به نوعی با جمع آوری کارت پستال از گوشه و کنار دنیا شباهت دارد. این مطلب نیز روشن بود که ژوکر تنها کارتی بود که می توانست جمع کند برای مثال، نمی توانست نه لو پیک یا شاه جمع کند، چون قطع کردن یک مهمانی بریج هیجان انگیز، و درخواست شاه خاج یا نه لو پیک امکان پذیر نبود.

کل مطلب این بود که معمولا در هر دست ورق دو ژوکر وجود دارد. ما سه و چهار ژوکر هم در یک دست ورق دیده ایم، اما معمولا تعداد آنها دو تا است. بعلاوه، بسیاری از بازی ها به ژوکر احتیاج ندارد، و در موارد نادری نیز که از آنها استفاده می شود، فقط یکی از آنها کافی است. اما پدر به دلیل عمیق تری به ژوکر علاقمند بود.

واقعیت این بود که پدر، خود را یک ژوکر به حساب می آورد. به ندرت این موضوع را به سراحت اعتراف می کرد، اما از مدت ها قبل فهمیده بودم که خود را ژوکر در یک دست ورق می بیند.

ژوکر یک احمق کوچولو است که با همه فرق می کند. خاج، خشت، دل، یا پیک نیست. هشت لو یا نه لو، شاه یا سرباز نیست. یک غریبه است. او نیز مانند سایر کارت ها در یک دست ورق گذاشته شده است، اما به آنها تعلق ندارد. بنابراین، می توان آن را برداشت، بدون آنکه کسی فقدانش را حس کند.

به نظرم می رسد، پدر در حالی که به عنوان فرزند نامشروع یک سرباز آلمانی در آرنالدال بزرگ می شده، احساس ژوکر بودن داشته است. اما باز هم ماجرا بیش از این بود: پدر به دلیل فلیسوف بودن نیز نوعی ژوکر محسوب می شد. همیشه حس می کرد چیزهای خاصی را می بیند که دیگران نمی بینند.

پس هنگامی که پدر یک دست ورق در لوگانو خرید، به خاطر خود ورق ها نبود. چیزی کنجکاو او را برانگیخته بود تا ببیند ژوکر این دست ورق چه شکلی است. آن قدر هیجان زده بود که بسته ی ورق را باز کرد و یکی از ژوکرها را بیرون کشید. گفت: "درست همان طور که فکر می کردم. این یکی را قبلا ندیده ام".

ژوکر را در جیب پیراهنش گذاشت، و حالا نوبت به من رسید.

"ورق ها به من می رسند؟"

پدر بقیه ی ورق ها را به من داد. این عمل، نوعی قانون نانوشته بود: وقتی یک دست ورق می خرید، یکی از ژوکرها را برمی داشت، و بقیه را اگر می خواستم به من می داد، البته به شرط آنکه جای دیگری از شرشان خلاص نشده باشد. به این ترتیب، تقریبا یکصد

دست ورق جمع کرده بودم. چون تنها بچه ی خانواده بودم، و در خانه هم مادر نداشتم - بازی سالیتر را خیلی دوست داشتم، اما گردآورنده ی حریمی نبودم، و حس می کردم دیگر به اندازه ی کافی ورق دارم. گاهی اوقات پدر یک دست ورق می خرید، ژوکر را از آن بیرون می کشید، بقیه را دور می ریخت. این کار شبیه کردن پوست موز و دور انداختن آن بود.

وقتی خوب را از بد جدا می کرد و باقی مانده را در سطل آشغال می ریخت، معمولا کلمه ی "آشغال" را بر زبان می آورد.

اما غالبا به روش دوستانه تر از چنگ این آشغال ها نجات می یافت. اگر من خواستار ورق ها نبودم، بچه ی دیگری را پیدا می کرد، و بدون آنکه کلامی حرف بزند ورق ها را به او می داد. به این ترتیب، بهای تمام ژوکرهایی را که اینجا و آنجا از بازی کنان تصادفی

دریافت می کرد، به بشریت می پرداخت. با خود گفتم: برای بشریت معامله ی سودمندی است .
وقتی دوباره سوار ماشین شدیم و به حرکت درآمدیم، پدر گفت مناظر اینجا به قدری زیبا است که قصد دارد از یک مسیر فرعی طولانی تر برود. به جای رانندگی در بزرگراه لوگونا به کومو، در امتداد دریاچه ی لوگانو راه افتادیم. پس از پشت سر گذاشتن نیمی از راه در کنار دریاچه، از مرز ایتالیا عبور کردیم.
بزودی متوجه شدم چرا پدر این راه را انتخاب کرده است. درست پس از آنکه دریاچه ی لوگانو را پشت سر گذاشتیم، به دریاچه ی بسیار بزرگتری رسیدیم که رفت و آمد قایق ها در آن زیاد بود. اینجا دریاچه ی کومو بود. در اینجا از میان شهر کوچکی به نام مناگیو رد می شدیم. من گفتم " اویگانم." پیش از آنکه غروب آن روز به کومو برسیم، چندین کیلومتر در کنار این دریاچه ی بزرگ رانندگی کردیم.
پیش که می رفتیم، پدر همچنان اسم درختان سر راه را می گفت. " کاج سنگی، سرو، زیتون، انجیر ".
نمی دانستم این همه نام را از کجا یاد گرفته است. چند تایی از آنها را شنیده بودم، اما تا جایی که می دانستم، همه نام های دیگر را می توانست از خودش درآورده باشد.
در میان همه ی این جلوه گری های چشم انداز اطراف مان، مطالب بیشتری از کتاب کلوجه ای را خواندم. مشتاق بودم ببینم بیکرهانس، نوشابه ی رنگین کمان خوشمزه و ماهی طلایی را از کجا آورده است .
پیش از آنکه شروع به خواندن کنم، وانمود کردم که می خواهم سالیتر بازی کنم، و به این ترتیب، علت سکوت خود را توجیه کردم. به ناوای خوب دورف قول داده بودم که موضوع کتاب کلوجه ای را همچون یک راز میان خودمان حفظ کنم .

ده لو پیک

...مانند جزایری دور دست که زیر بادبان این قایق هرگز به آنها نخواهم رسید...

آن شب وقتی از پیش بیکرهانس به خانه برمی گشتم، مزه ی نوشابه ی رنگین کمان در جانم می نشست. ناگهان مزه ی گیلاس، لاله ی گوشم را گرم می کرد، یا حسی از مزه ی اسطوخودوس از آرنجم می گذشت، و گزش طعم تلخ ریواس را در زانوانم حس می کردم.

ماه پایین رفته بود، اما در افق بالای کوه ها، انبوهی از ستارگان درخشان چشمک می زدند، گویی از نمکدانی جادویی بر پهنه ی آسمان پاشیده می شدند.

قبلا فکر می کردم، انسان کوچکی هستم روی این زمین. اما اکنون، با نوشابه ی رنگین کمانی که هنوز در درونم بود، این گونه فکر نمی کردم. با تمام وجودم حس می کردم که این سیاره خانه ی من است.

دیگر فهمیده بودم چرا نوشابه ی رنگین کمان، نوشابه ی خطرناکی است. چنان عطشی ایجاد می کرد که گویی هرگز کاملا رفع نخواهد شد. از هم اکنون خواستار مقدار بیشتری از آن بودم.

وقتی به خیابان والدمار رسیدم، پدرم را دیدم. تلوتلوخوران از شونر والدمار بیرون می آمد. پیش او رفتم و گفتم به دیدن نانوا رفته بودم. چنان خشمگین شد که با مشت به صورتم کوبید.

در شرایط خوبی که داشتم این ضربه، بیش از حد به من آسیب رساند و شروع به گریه کردم. سپس، پدر نیز به گریه افتاد. از من سوال کرد آیا هرگز او را خواهم بخشید، و من بدون آنکه جوابی بدهم، به دنبال او روانه ی خانه شدم.

آخرین چیزی که پدر قبل از خوابیدن گفت این بود که مادر یک فرشته بود و برندی نفرین شیطان است. فکر می کنم پیش از آنکه الکل او را برای همیشه غرق کند، این آخرین چیزی بود که به من گفت.

روز بعد، صبح زود در مقابل مغازه ی نانوایی ایستادم. نه بیکرهانس و نه من، درباره ی نوشابه ی رنگین کمان حرفی نزدیم. در واقع، این نوشابه به این پایین و این دهکده تعلق نداشت، بلکه متعلق به دنیایی سراپا متفاوت بود. اما هر دو می دانستیم که اکنون در رازی عمیق سهیم هستیم.

اگر بار دیگر از من می پرسید که می توانم این راز را نگهدارم یا نه، خیلی آزرده می شدم، اما نانوای پیر می دانست که نیازی به این سوال نیست.

هانس وارد کارگاه پشت مغازه شد تا مقداری شیرینی درست کند، من هم روی یک چارپایه نشستم و به ماهی طلایی خیره شدم. هیچ وقت از نگاه کردن به آن خسته نمی شدم. نه تنها رنگ های متعدد و زیبایی داشت، بلکه داخل تنگ به عقب و جلو شنا می کرد، و با بی قراری- و نوعی میل ویژه ی درونی- به سمت بالا و پایین آب شیرجه می رفت. سراسر بدنش پوشیده از پولک های زنده ی کوچک بود. چشمانش نقطه های سیاهی بود که هیچ وقت بسته نمی شد. فقط دهان کوچکش مرتب باز و بسته می شد. با خود فکر کردم، هر حیوان کوچکی یک فرد است. این ماهی طلایی که گرداگرد این تنگ شیشه ای شنا می کند، فقط همین یکبار زندگی می کند، و روزی که زندگیش به پایان برسد، دیگر هیچ گاه باز نخواهد گشت.

وقتی داشتم دوباره به خیابان می رفتم- کاری که معمولا پس از دیدار صبحگاهی از بیکرهانس می کردم- پیرمرد روبه من کرد و گفت: "امروز عصر می آیی آلبرت؟"

بدون آنکه حرفی بزنم با سر جواب مثبت دادم.

"هنوز با تو درباره ی جزیره صحبت نکردم... و نمی دانم چند روز دیگر زنده خواهم ماند."

برگشتم و دست در گردنش انداختم.

فریاد زد: "شما اجازه ندارید بمیرید!"

جواب داد: "همه ی انسان های پیر باید اجازه داشته باشند بمیرند." و شانه های لاغر مرا محکم در آغوش گرفت. "اما دانستن این

مطلب خوب است که وقتی پیرها جهان را ترک می کنند، کسی هست که راهشان را ادامه دهد".
 آن شب وقتی به کلبه ی هانس رفتیم، او را کنار تلمبه ی آب دیدم.
 گفت: "اکنون به جای خودش بازگشته است".
 می دانستم که منظورش نوشابه ی رنگین کمان است.
 پرسیدم: "آیا بار دیگر آن را خواهم چشید؟"
 پیرمرد خره ای کشید و گفت: "نه، هرگز!"
 اکنون جدی و مقتدر بود. اما می دانستم که حق با او است. فهمیده بودم که هرگز بار دیگر آن نوشابه ی مرموز را نخواهم چشید.
 او ادامه داد: "بطری در اتاق زیر شیروانی باقی خواهد ماند، و تا بیش از نیم قرن نگذرد نباید آن را پایین آورد. مرد جوانی در خانه
 ات را خواهد زد، و سپس نوبت او خواهد بود که طعم این مایع طلایی را بچشد. به این ترتیب، آنچه در بطری باقی مانده، چندین
 نسل جریان خواهد یافت. و روزی- روزی این جریان فوق العاده به سمت سرزمین فردا جاری خواهد شد. می فهمی پسر؟ یا من
 زیادی مثل بزرگترها حرف می زنم؟"
 گفتم می فهمم، و با هم به داخل کلبه ای رفتیم که در آن همه ی چیزهای شگفت انگیز از گوشه و کنار جهان جمع شده بود.
 مثل شب قبل، کنار آتش نشستیم. دو لیوان روی میز بود و بیکرهانس از تنگی قدیمی آب سنبل کوهی در آنها ریخت.
 شروع به صحبت کرد و گفت: "من در یک شب سرد زمستانی در ژانویه ی سال 1811 در لوپک به دنیا آمدم. اواسط دوران جنگ
 های ناپلئونی بود. پدرم نانوا بود، اما من از اوایل جوانی تصمیم گرفتم به کار دریا بپردازم. البته مجبور بودم این کار را بکنم. ما
 هشت سر عائله بودیم، و نانوايي کوچک پدرم کفاف زندگی ما را نمی داد. به محض آنکه شانزده ساله شدم- در سال 1827- در
 یک کشتی بادبانی بزرگ در هامبورگ مشغول به کار شدم. این کشتی، یک کشتی بادبانی مجهز از شهری در نروژ به نام آرنالد بود
 و ماریا نامیده می شد.
 ماریا بیش از پانزده سال خانه ی من و زندگی من بود تا اینکه در پاییز سال 1842 با یک بار فله از نوتردام عازم نیویورک شدیم.
 ملوانها ماهر بودند، اما در این سفر هم قطب نما و هم زاویه یاب ما را فریب دادند. فکر می کنم پس از ترک کانال انگلیس، بیش از
 حد به سمت جنوب رفتیم. ما می بایست به سمت خلیج مکزیک حرکت می کردیم. هنوز هم برای من یک راز است که چه گونه این
 اتفاق افتاد.
 پس از هفت یا هشت هفته حرکت در دریای آزاد، با هر حساسی می بایست به یک بندر برسیم، اما تا چشم کار می کرد خشکی
 دیده نمی شد. اگر اشتباه نکنم می بایست جایی در جنوب برمودا بوده باشیم. در سراسر ساعات روز بر شدت وزش باد افزوده شد،
 و بزودی توفان کامل در رسید.
 دقیقا به یاد ندارم که چه اتفاقی افتاد، اما بر اثر یکی از ضربه های نیرومند توفان، کشتی باید درهم شکسته باشد. همه چیز چنان
 به سرعت اتفاق افتاد که از کشتی شکستگی جز خاطراتی تکه پاره چیزی در ذهنم بر جای نمانده است. به خاطر دارم که کشتی
 واژگون شد و در آب فرو رفت، و یکی از همکاران را آب از عرشه به درون دریا کشید. این همه چیزی است که در خاطرمان مانده
 است، و چیزی که پس از آن به یاد می آید، بیدار شدن در یک قایق نجات است، و دریا دیگر آرام آرام بود.
 هنوز هم نمی دانم چه مدت بی هوش بوده ام، شاید فقط چند ساعت، و یا چندین روز. خاطره ی من از زمان، بار دیگر، از هنگامی
 آغاز می شود که در قایق نجات بیدار شدم. پس از آن بود که فهمیدم کشتی به قعر آب فرو رفته است، بدون آنکه اثری از قایق یا
 خدمه بر جای مانده باشد. من تنها کسی بودم که زنده مانده بود.
 قایق نجات تجهیزات بادبانی کوچکی داشت، و یک زنجیر تنظیم بادبان نیز کف آن در مقابل دماغه ی قایق پیدا کردم. بادبان
 برافراشتم و سعی کردم با استفاده از خورشید و ماه حرکت کنم. حساب می کردم که باید جایی در ساحل شرقی امریکا باشم، و
 سعی کردم به سمت غرب حرکت کنم.
 بیش از یک هفته روی دریا شناور بودم، در حالی که جز بیسکوئیت و آب چیزی برای خوردن نداشتم. حتی دکل یک کشتی را هم

ندیدم.

شب آخر را خوب به یاد دارم. ستاره ها بالای سرم مانند جزایری دور دست چشمک می زدند، و گویی من زیر بادبان این قایق هرگز به آنها نخواهم رسید. این فکر عجیب بود که من زیر همان آسمانی بودم که پدر و مادرم در منزل مان در لوبک نیز زیر آن قرار داشتند. با آنکه همه ی ما می توانستیم همان ستاره ها را ببینیم، بی نهایت دور از هم بودیم. چون ستاره ها یاهه بافی نمی کنند، آلبرت. برای آنها مهم نیست که ما زندگی خود را روی زمین چگونه می گذرانیم.

پدر و مادرم به زودی این خبر غم انگیز را می شنوند که با ماریا به قعر دریا رفته ام. روز بعد، اول صبح، در حالی که آسمان بالای سرم روشن می شد، و سرخی شفق در امتداد افق پیش می آمد، ناگهان در فاصله ای دور چشمم به نقطه ای افتاد. اول فکر کردم این نقطه گرد و غباری است که جلو چشمم را گرفته است. اما با آنکه چشمانم را مالیدم و اشکم درآمد، آن نقطه همچنان بی حرکت در مقابلم بود. سرانجام دریافتم که باید جزیره باشد. سعی کردم قایق را به جلوتر هدایت کنم، اما حس کردم در مقابل جریان نیرومندی از آب قرار گرفته ام که از آن جزیره ی کوچک- که به سختی دیده می شد- می آید. بادبان را شل کردم، یک جفت پارو به دست گرفتم، پشتم را به مقصد کردم، و پاروها را در جا پاروی گذاشتم. به سرعت و بدون وقفه شروع به پارو زدن کردم، اما به نظر می رسید که حتی یک سانت هم جلو نمی وم. اگر نمی توانستم به این جزیره برسم، اقیانوس بی پایان روبرو، به گورم تبدیل می شد. یک روز بود که آخرین جرعه های موجودی آبم را خورده بودم. ساعت ها تلاش کردم، و کف دستهایم بر اثر ضربه های پارو خونین شده بود. این جزیره آخرین امید من بود.

پس از چندین ساعت پاروکشی خشم آلوده بی امان، سر برگرداندم و به سمت نقطه ی کوچک نگاه کردم. اکنون به یک جزیره با خط و مرزهای روشن تبدیل شده بود، و می توانستم کرانه هایی با درختان نخل را ببینم. اما هنوز به هدف نرسیده بودم، و کار دشواری پیش رو داشتم.

سرانجام، پاداش رنج هایم را گرفته بودم. هنوز ساعتی از روز باقی مانده بود که به مرداب ساحلی رسیدم، و برخورد نرم قایق با ساحل را احساس کردم. پس از این روزهای طولانی سرگردانی در دریا، حس کردن زمین سفت زیر پاهایم، مانند حضور در یک قصه ی پریان بود.

پیش از آنکه قایق را به میان درختان نل بکشم، آخرین سهم بیسکویتم را خوردم. اولین چیزی که به فکرم سید این بود که جزیره آب دارد یا نه.

گرچه با رسیدن به یک جزیره ی استوایی جانم را نجات داده بودم، زیاد خوشبین نبودم. جزیره آن قدر کوچک بود که فکر کردم باید نامسکون باشد. از جایی که ایستاده بودم، می توانستم ببینم که چگونه پیچ می خورد، و تقریباً انتهایش را هم دیدم. درخت زیادی به چشم نمی خورد، اما ناگهان از بالای یک درخت نخل، آواز پرنده ای شنیدم که دلکش تر از صدای تمام پرندگانی بود که شنیده بودم. شاید به این دلیل فوق العاده دلکش به نظر می رسید که نخستین نشانه ی زندگی در آن جزیره بود. من که سال ها تجربه ی زندگی در دریا را پشت سر گذاشته بودم، اطمینان داشتم که این صدا متعلق به یک پرنده ی دریایی نیست. از قایق پیاده شدم و راه باریکی را در پیش گرفتم که به پرنده ی روی درخت نزدیک می شد. به نظر می رسید هر چه بیشتر می روم، جزیره گسترش و عمق بیشتری پیدا می کند. متوجه شدم که درختان بیشتری وجود دارند، و پرندگان بیشتری به آوازخوانی مشغول اند. در همان حال دریافتم- و فکر می کنم آن را در ذهن ثبت کردم- که بسیاری از گل ها و بوته های آن با آنچه دیده ام فرق دارند.

از ساحل فقط هفت یا هشت درخت نخل می دیدم، اما حالا می دیدم آن کوره راهی که در آن پیش می روم در میان بوته های گل سرخ ادامه پیدا می کند، و سپس به سمت دسته ای درخت نخل پیچ می خورد.

به سرعت به سمت درختان نخل رفتم، و در اینجا بود که متوجه شدم این جزیره چقدر بزرگ است. وقتی زیر درختان نخل رسیدم، دیدم آنها دروازه ای به سمت سرزمینی پوشیده از جنگل را تشکیل می دهند. به پشت سر نگاه کردم. مرد لبی که وارد آن شده بودم پشت سرم بود، و سمت های چپ و راستم اقیانوس اطلس مانند طلا زیر تابش نور درخشان روز برق می زد.

لحظه ای مکث کردم و به فکر فرو رفتم. چیزی که باید می فهمیدم این بود که این جنگل در کجا پایان می یابد، و بنابراین به میان درختان دویدم. وقتی که از سوی دیگر سر برآوردم، تپه هایی با شیب تند در مقابلم قد کشیده بود. دیگر نمی توانستم دریا را ببینم.

8000d-life.ir

سرباز بیک ...مانند شاه بلوط های براق...

تا جایی که چشمم می کشید تا حروف را دو تا یکی ببینم، کتاب کلوچه ای را خواندم. آن را زیر کتاب های کمیک در صندلی عقب پنهان کردم، و به دریاچه ی کوکو در بیرون خیره شدم. در شگفت بودم که میان ذره بین و کتاب کوچکی که در نانوی دورف، داخل یک کلوچه برایم پخته بود چه رابطه ای وجود دارد. خود این مساله هم یک معما بود که چ گونه کسی توانسته است مطالبی به این ریزی بنویسد.

وقتی پس از پشت سر گذاشتن دریاچه ی کومو، وارد شهر کومو شدیم، هوا کمابیش تاریک شده بود. البته این حرف به معنای آن نیست که آخر شب بود، چون در این وقت سال، در ایتالیا زودتر از نورژ هوا تاریک می شود. هر یک روزی که به سمت جنوب جلوتر می رفتیم، هوا یک ساعت زودتر تاریک می شد.

همین طور که در اطراف این شهر زنده گشت می زدیم، چراغ های خیابان روشن شد، ناگهان چشمم به یک محوطه ی نمایشی بزرگ افتاد. برای اولین بار از آغاز سفرمان، همه ی نیروی خود را جمع کردم تا حرفم را به کرسی بنشانم. با قاطعیت گفتم: "به نمایشگاهی که در آنجا برپا کرده اند برویم". پدر جواب داد: "تا ببینم." او دنبال جای مناسبی برای گذراندن شب می گشت. گفتم: "نه! باید به آن نمایشگاه برویم".

سرانجام موافقت کرد، به شرط آنکه اول جایی برای اقامت پیدا کنیم. همچنین اصرار داشت پیش از آنکه مذاکرات بیشتری انجام دهیم یک آبجو بخورد. با این حساب دیگر شانسی برای رفتن به نمایشگاه باقی نمی ماند.

خوشبختانه در چند قدمی نمایشگاه هتلی پیدا کردیم. نام این هتل مینی هتل بارادلو بود. من گفتم: "الداراب لتوه ینیم". پدر پرسید چرا ناگهان شروع به عربی حرف زدن کردم. به تابلو هتل اشاره کردم و خندیدم. پس از آنکه وسایل مان را به اتاق هتل بردیم و پدر در سالن پذیرایی هتل آبجو خورد، به قصد دیدن نمایشگاه بیرون رفتیم. در راه، پدر وارد یک مغازه ی کوچک شد و دو بطری کوچک از مشروبی قوی خرید.

نمایشگاه بسیار خوب بود. اما تنها جاهایی که سعی کردم پدر را ببرم تونل وحشت و چرخ فلک بود. علاوه بر این، سوار قطار پیچنده و چرخان هم شدم. از بالای چرخ فلک می توانستیم تمام شهر و حتی دورتر از آن، اطراف دریاچه ی کومو را نیز ببینیم. یکبار وقتی به بالا رسیدیم، چرخ فلک برای سوار کردن مسافران تازه متوقف شد و ما در صندلی خود تا می خوردیم. میان زمین و آسمان که معلق بودیم، مرد کوچکی را دیدم که روی زمین ایستاده بود و ما را نگاه می کرد. از صندلی خود پریدم، به مرد کوچک اشاره کردم، و گفتم: "باز هم آنجاست؟" "کی؟"

"کوتوله... همان کسی که در گاراژ ذره بین را به من داد".

پدر گفت: "احمق نشو پسر."، اما در همان حال به پایین نگاه کرد.

من اصرار کردم، "خودش است! او هم درست همین کلاه را داشت، و شما می توانید بخوبی ببینید که یک کوتوله است".

"در اروپا کوتوله های زیادی وجود دارند، هانس توماس. کلاه های زیادی هم وجود دارند حالا سر جایت بنشین".

اطمینان داشتیم که همان کوتوله است، و مشخص بود که به ما نگاه می کند. وقتی چرخ و فلک راه افتاد و به سمت پایین رفت، دیدم که او به سرعت برق از پشت چند چکمه ناپدید شد.

دیگر به چیزهایی که در نمایشگاه بود علاقه نداشتم. پدر گفت اگر دوست داشته باشم می توانم سوار ماشین های دارای کنترل رادیویی شوم، اما مودبانه پاسخ دادم، نه، متشکرم.

گفتم: "فقط می خواهم این دور و بر گشتی بزنم".

چیزی که نگفتم این بود که می خواهم کوتوله را پیدا کنم. پدر کمی مشکوک شده بود، چون با اصراری غیرمعمول می خواست مرا سوار دستگاه های چرخان دیگر کند.

وقتی در نمایشگاه قدم می زدیم، یکی دو بار پدر پشت خود را به جمعیت کرد و جرعه هایی از یکی از بطری های کوچکی که خریده بود خورد. فکر می کنم وقتی که من در تونل وحشت یا جای دیگری بودم، این کار را کرده بود.

در مرکز نمایشگاه یک چادر پنج ضلعی برپا شده بود. روی چادر واژه ی سیبلا نوشته شده بود، اما من به صورت عکسری آن را " آلییس " خواندم .

"چی؟"

با اشاره گفتم: " آنجا؟ "

پدر گفت: " سیبلا. و معنی آن طالع بین است. شاید می خواهی فالت را بدانی؟ "

در این باره تردیدی وجود نداشت: یک راست به طرف چادر رفتم.

دختر زیبایی که حدودا همسن و سال من بود در ورودی چادر نشسته بود. موهای مشکی بلند و چشمان سیاهی داشت و احتمالا کولی بود. به قدری زیبا بود که از نگاه کردن به او حظ می کردم.

متاسفانه این دختر به پدر بیشتر توجه نشان می داد. به پدر نگاه کرد و با انگلیسی شکسته بسته ای گفت: " می خواهید آینده خود را بدانید آقا؟ فقط 5000 لیر ".

پدر چند اسکناس درآورد، و به من اشاره کرد، و پول را به دختر داد. درست همین لحظه، پیرزنی سر خود را از چادر بیرون آورد. او همان طالع بین بود. قدری ناراحت شدم دختری که پول را گرفت، طالع مرا نمی بیند.

سپس به درون چادر رانده شدم. یک لامپ قرمز از پرده آویزان بود. فال گیر در مقابل یک میز گرد روی زمین نشسته بود، روی میز یک توپ کریستال بزرگ و یک تنگ ماهی طلایی قرار داشت که ماهی نقره ای کوچکی داخل آن بود. یک دست ورق نیز در کنار آنها قرار داشت.

طالع بین به یک چهار پایه اشاره کرد و من روی آن نشستم. اگر نمی دانستم که پدر بیرون ایستاده و یک بطری کوچک در دست دارد، خیلی نگران می شدم.

پیرزن پرسید: " عزیزم می توانی انگلیسی صحبت کنی؟ "

جواب دادم: " البته، البته. "

ورق ها را برداشت و یک کارت بیرون کشید. این کارت سرباز پیک و او آن را روی میز گذاشت. سپس از من خواست که بیست کارت انتخاب کنم. وقتی این کار را کردم، گفت که آنها را بر بزنم. طبق گفته ی او عمل کردم، و سپس گفت که سرباز پیک را در میان آنها قرار دهم. وقتی این کار هم انجام شد، فالگیر هر بیست ورق را روی میز قرار داد، در حالی که تمام مدت به چشمان من خیره شده بود.

ورق ها در سه ردیف هفت تایی چیده شدند. به ردیف بالا اشاره کرد و گفت: این ردیف گذشته را نشان می دهد، ردیف وسط زمان حال، و ردیف پایین آینده است. سرباز پیک در ردیف وسط بود، و او آن را در کنار یک ژوکر قرار داد.

به آرامی گفت: " حیرت انگیز است. یک آرایش بسیار ویژه. "

برای چند لحظه سکوت برقرار شد، در این فکر بودم که آیا این بیست و یک ورق آن قدر ویژه بوده که او را هیپنوتیزم کرده است، اما شروع به صحبت کردن کرد.

به سرباز پیک در ردیف وسط و کارت های اطراف اشاره کرد و گفت: " پسری می بینم که دارد بزرگ می شود. او بسیار دور از خانه است. "

تا اینجا حرف چشمگیری زده بود، نیازی نبود آدم کولی باشد تا بداند که من اهل کومو نیستم.

اما پس از آن اضافه کرد: " خوشحال نیستی عزیزم؟ "

جواب ندادم، و زن دوباره به ورق ها نگاه کرد.

اکنون به ردیفی اشاره کرد که به گذشته من مربوط می شد. شاه پیک در میان تعدادی پیک دیگر قرار داشت. "در گذشته ات حرمان ها و موانع زیادی دیده می شود."

شاه پیک را برداشت و گفت این یکی پدر است. کودکی تلخی داشته است. سپس مطالبی گفت که فقط نمی از آنها را فهمیدم. به کرات واژه ی "پدربزرگ" را به کار می برد. "اما مادرت کجا است پسر عزیزم؟"

گفتم که او در آتن است، اما بلافاصله پشیمان شدم، چون به او کمک کرده بودم. به خوبی می توانست بلوف زده باشد. طالع بین ادامه داد: "مدت زیادی از شما دور بوده است." سپس به ورق های پایین اشاره کرد. تک دل، آخرین ورق سمت راست بود. و در فاصله ای بسیار دور از شاه پیک قرار داشت. "فکر می کنم این مادرت باشد. زن بسیار جذابی است... لباس های زیبا می پوشد... در یک کشور خارجی، دور از سرزمین شمال." به همین ترتیب به بازگویی طالع من ادامه داد، و من هیچ گاه بیش از نیمی از حرفهایش را نفهمیدم. وقتی که شروع به حرف زدن درباره ی آینده کرد، چشمانش مانند شاه بلوط می درخشید. یکبار دیگر گفت: "هرگز آرایشی شبیه به این ندیده ام."

به ژوکر که کنار سرباز پیک قرار داشت اشاره کرد و گفت: "شگفتی های بزرگ. چیزهای پنهان فراوان، پسر." سپس بلند شد و با حالت عصبی سرش را بالا انداخت. آخرین حرفی که زد این بود: "و چقدر نزدیک است..." با بیان این جمله جلسه به پایان رسید. طالع بین مرا تا بیرون چادر بدرقه کرد، به سرعت خود را به پدر رساند، و حقایقی را در گوش او زمزمه کرد.

من پشت سر او دویدم، و او دستش را روی سرم گذاشت و گفت: "این پسر بسیار ویژه ای است، آقا... رازهای فراوان. خدا می داند چه خواهد کرد."

به نظرم، پدر خنده اش گرفته بود. فکر می کنم برای جلوگیری از انفجار خنده بود که اسکناس دیگری به آن زن داد. حتی زمانی که از آن چادر خیلی دور شده بودیم، طالع بین همچنان جلو چادر ایستاده بود و ما را نگاه می کرد. گفتم: او ورق ها را خواند."

"واقعا؟ تو از او راجع به ژوکر پرسیدی، مگر نه؟"

با کج خلقی جواب دادم: "شما پاک دیوانه اید." سوال او مانند سوگند خوردن در کلیسا بود. "کولی کیست - ما یا آنها؟" پدر قهقهه زد. از لحن صدای او می توانستم بگویم که هر دو بطری را خالی کرده است. وقتی به اتاق هتل برگشتیم، از او خواستم داستان هایی قدیمی از هفت دریا بگویم.

سال ها در دریا روی نفتکش ها بین هند غربی و اروپا کار کرده بود، و خلیج مکزیک و شهرهایی از قبلی روتردام، هامبورگ و لوبک را مانند کف دستش می شناخت. اما این کشتی ها به سفرهای دیگر نه رفته، و پدر را به اطراف و اکناف دنیا برده بودند. هامبورگ را دیده بودیم، و نصف روز را در محوطه ی لنگرگاه آنجا به گشت و گذار سپری کرده بودیم. فردا در شهر بندری دیگری خواهیم بود که پدر در نوجوانی آنجا را دیده است: ونیز. و سرانجام وقتی به آتن برسیم، قصد دارد از پیریوس دیدار کند.

پیش از آنکه سفر دراز خود را شروع کنیم، از او پرسیدم چرا با هواپیما نمی رویم. چون در این صورت برای پیدا کردن ماما در آتن وقت بیشتری خواهیم داشت. اما پدر گفت، تمام هدف این سفر آن است که ماما را به خانه بازگردانیم، و سوار کردن او در فیات آسان تر از آن است که او را به یک آژانس مسافرتی ببریم و برایش بلیت هواپیما بخریم.

به گمانم اطمینان نداشت که ماما را پیدا خواهد کرد، و می خواست در چنین حالتی یک تعطیلات خوب را از دست نداده باشد. حقیقتش را بخواهید، پدر از دوران بچگیش همیشه دلش می خواست آتن را ببیند. بیشترها وقتی در پیریوس بود- که فقط چند کیلومتر با آتن فاصله دارد- ناخدا به او اجازه نداده بود که از این شهر باستانی دیدن کند. به عقیده ی من این ناخدا می بایست به

یک جاشوی کشتی تنزل درجه می یافت.

عده زیادی از مردم برای تماشای معابد باستانی به آتن سفر می کنند. پدر در وهله ی اول و بیشتر به این دلیل می خواست آتن را ببیند که این شهر محل زندگی فلاسفه ی بزرگ بود.

ماما مرا ترک کرده بود و پدر نیز به قدر کافی بد بود، اما پدر فکر می کرد تصمیم مادر برای رفتن به آتن اقدامی ناجوانمردانه بوده است. اگر می خواست خود را در کشوری پیدا کند که پدر نیز دوست داشت آن را ببیند، آنها می توانستند به اتفاق یکدیگر به آنجا بروند و با هم کار کنند.

پس از آنکه چندین داستان آبدار از زندگی دریایی خود تعریف کرد به خواب رفت. در رختخواب دراز کشیدم و درباره ی کتاب کلوچه ای و نانوی عجیب دورف فکر کردم.

از اینکه کتاب کلوچه ای را در ماشین پنهان کرده بودم متاسف شدم. حالا نمی توانستم بفهمم بیکرهانس، شب پس از کشتی شکستگی را چگونه گذرانده است.

پیش از آنکه بخوابم درباره ی لودویگ و آلبرت و بیکرهانس فکر کردم. همه ی آنها پیش از آنکه در دورف به نانویی مشغول شوند روزگار سختی داشته اند. آنچه آنها را به هم پیوند می داد، نوشابه ی رنگین کمان و ماهی های طلایی بود. بیکرهانس اشاره ای هم به مردی به نام فرود کرده بود که ورق های عجیبی داشت...

اگر اشتباه نکرده باشم، همه اینها با کشتی شکستگی بیکرهانس ارتباط داشت.

بی بی بیک

...این پروانه ها صدایی شبیه به آواز پرندگان داشتند...

روز بعد، به خلاف معمول، پدر زود مرا بیدار کرد. شاید هم در آن بطری های کوچکی که در راه نمایشگاه خریده بود، دیگر چیزی باقی نمانده بود.

گفت: "امروز به ونیز می رویم. طلوع آفتاب حرکت خواهیم کرد."

به محض اینکه از تختخواب بیرون پریدم، به یاد آوردم که درباره ی کوتوله ها و طالع بین نمایشگاه خواب دیده ام. در خوابم، کوتوله به شکل یک مجسمه ی مومی در تونل وحشت بود، اما ناگهان جان گرفت و زنده شد، چون آن خانم کولی مو سیاه که همراه دخترش در آنجا بود، عمیقا به چشمان کوتوله خیره شده بود. در پایان شب، مرد کوچک از تونل بیرون خزید، و اکنون در اطراف اروپا سرگردان است و از آن می ترسد که او را بشناسند و دوباره به تونل وحشت بازگرداند. تا این رویای عجیب را از کله ام بیرون کنم و شلوارم را بپوشم، پدر آماده حرکت بود. در فکر رسیدن به ونیز بودم. برای اولین بار در سفر طولانی مان دریای آدریاتیک را می دیدیم. این دریا را ندیده بودم، و پدر هم از زمانی که از دریانوردی دست کشیده بود دیگر آن را ندیده بود. از ونیز به یوگسلاوی و از آنجا به آتن می رفتیم. به سالن پذیرایی رفتیم و صبحانه خشکی خوردیم که در سراسر جنوب آلپ مرسوم است. ساعت هفت در ماشین بودیم، و درست هنگامی که راه افتادیم، آفتاب از افق بیرون آمد.

پدر عینک آفتابیش را که به چشم می زد گفت: "آن ستاره ی درخشان در تمام ساعات صبح در مقابل مان خواهد بود". راه ونیز از دره ی معروف پو می گذشت که یکی از حاصلخیزترین مناطق سراسر جهان است. دلیل آن نیز آب تازه ی آلپ است. یک لحظه از میان انبوه درختان پرتقال و لیمو عبور می کردیم، و لحظه ای دیگر در محاصره ی درختان سرو، زیتون، و نخل بودیم. در مناطق مرطوب تر از کنار شالیزارهایی می گذشتیم که در کنار آنها ردیفی از درختان بلند تبریزی قد افراشته بود. در سراسر مسیر، کنار جاده پوشیده از شقایق های قرمز بود، و چنان رنگ درخشانی داشتند که هرازگاهی مجبور می شدم چشمانم را بدزدم. چند ساعت بعد بالای تپه ای رسیدیم و از آن بالا دشتی چنان رنگانگ دیدیم که یک نقاش بد اقبال می بایست تمام رنگ های خود را به کار گیرد تا تصویری حقیقی از آن بکشد. پدر ماشین را پارک کرد، کنار جاده پیاده شد، و در حالی که افکارش را برای یکی از آن سخنرانی های کوچولو جمع و جور می کرد، سیگاری روشن کرد.

"همه ی گل ها و گیاهان، هر بهار می شکفند، هانس توماس. گوجه فرنگی ها و لیموها، آرتیشوها و گردوها- خروارها سبزی. به نظر تو این زمین سیاه چه گونه همه ی اینها را بیرون می ریزد؟"

ایستاد و خیره در کار آفرینش نگریست.

سپس ادامه داد: "آنچه مرا مجذوب می کند، این است که همه چیز از یک سلول ساده به وجود می آید. چندین میلیون سال قبل یک دانه ی کوچک پدیدار شد که به دو قسمت تقسیم شد، و با گذشت زمان، این دانه ی کوچک به فیل ها، درختان سیب ها، تمشک ها، و اوران اوتان ها تبدیل شد. متوجه منظورم می شوی، هانس توماس".

سرم را تکان دادم و ادامه داد. سخنرانی کاملی درباره ی منشاء گیاهان مختلف و انواع حیوانات ایراد کرد، و در پایان به پروانه ای

اشاره کرد که از روی یک گل آبی به پرواز درآمد، و توضیح داد که این پروانه قادر است در اینجا، در دره ی پو، در صلح زندگی کند، چون خال های روی بال هایش شبیه به چشمان یک حیوان وحشی است .

در مواقع نادری که پدر در حین توقف سیگار، بجای بمباران کردن فرزند بی دفاعش با سخنرانی های فلسفی، می ایستاد و در بحر تفکر فرو می رفت، من ذره بین را از جیب شلوارم بیرون می آوردم و به بررسی زیست شناسی مشغول می شدم. وقتی هم که در صندلی عقب می نشستم و کتاب کلوچه ای را می خواندم از ذره بین استفاده می کرد. حس می کردم که طبیعت و کتاب کلوچه ای از نظر اسراری که در خود دارند به یک اندازه غنی هستند .

طی چندین کیلومتر، پدر پشت فرمان به فکر فرو رفته بود. می دانستم که هر لحظه ممکن است از این بحر تفکر بیرون بیاید، و حقیقت مهمی را درباره ی سیاره ای که روی آن زندگی می کنیم، یا ماما که ناگهان ما را ترک کرد بیان کند. اما در آن لحظه هیچ چیز مهمتر از خواندن کتاب کلوچه ای نبود.

از اینکه به چیزی بیش از یک صخره ی خشک و خالی در دریا رسیده ام خوشحال شدم . اما قضیه فقط به همین جا ختم نمی شد: به نظر می رسید در این جزیره رازی غیرقابل فهم وجود دارد. هر چه بیشتر در آن پیش می رفتم، به نظرم می آمد وسعت آن بیشتر می شود- با هر قدمی که برمی داشتم، چنان در همه جهات گسترش پیدا می کرد که گویی چیزی از اعماق آن به بیرون می ریخت.

راهی را که به داخل جزیره می رفت ادامه دادم، اما بزودی به یک دوراهی رسیدم و مجبور بودم یکی را انتخاب کنم. راه سمت چپ را در پیش گرفتم، اما این راه هم بزودی به یک دوراهی تقسیم شد. همچنان مسیرهای سمت چپ را ادامه دادم .

در ادامه ی این راه، به شکاف عمیقی میان دو کوه رسیدم، و در آنچه لاک پشت های غول پیکری دیدم که میان گودال هایی می خزیدند؛ بزرگترین لاک پشت، بیش از دو متر طول داشت. درباره ی این قییل لاک پشت های بزرگ مطالبی شنیده بودم، اما تا آن روز آنها را به چشم خود ندیده بودم. یکی از آنها سرش را از زیر لاکش بیرون آورد و زیر چشمی نگاهی به من کرد؛ گویی می خواست ورودم را به آن جزیره خوشامد بگوید.

تمام روز را به حرکت ادامه دادم، و جنگل ها، دره ها، و کوه های تازه دیدم، اما دریا را دیگر ندیدم. به نظر می رسید وارد یک سرزمین جادویی، یا هزار توی معکوس شده ام که در آن راه ها هرگز به پایان نمی رسند.

اواخر بعد از ظهر به یک محوطه ی باز رسیدم که دریاچه ی بزرگی در آن قرار داشت، و زیر تابش آفتاب بعد از ظهر با تروات تمام می درخشید . بلافاصله خود را به ساحل دریاچه رساندم و عطشم را فرونشاند. پس از چند هفته این اولین بار بود که چیزی غیر از آب کشتی را می نوشیدم.

از آخرین باری که بدن خود را شسته بودم نیز مدت ها گذشته بود. لباس تنگ ملوانی را به سرعت درآوردم و در آب شیرجه زدم. پس از یک روز راه رفتن و عرق ریختن در گرمای یک ناحیه ی استوایی، غوطه خوردن در این آب لذت بخش بود، و در اینجا بود که متوجه شدم بر اثر نشستن در قایق نجات، بدون سایه بان، تا چه اندازه کله ام سوخته است .

چندین بار به عمق آب شیرجه رفتم، و وقتی زیر آب چشمانم را باز کردم، تعداد زیادی ماهی طلایی، در رنگ های مختلف رنگین کمان دیدم. بعضی از آنها به سبزی علف های حاشیه ی دریاچه، و بعضی دیگر مانند سنگ های قیمتی آبی بودند؛ تعدادی نیز به رنگ های سرخ، زرد، و نارنجی می درخشیدند. در عین حال، هر یک از آنها مایه هایی از همه ی رنگ های قابل تصور را داشتند . دوباره خود را به خشکی رساندم، و در آفتاب دراز کشیدم تا بدنم خشک شود. در حالی که با گوشت و پوستم احساس گرسنگی

می کردم، متوجه میشه ای شدم که یوازی خوشه های توت زرد رنگ بزرگ، به اندازه ی توت فرنگی بود. شبیه این توت ها را ندیده بودم، اما حدس می زدم خوردنی باشند. مزه ی آنها چیزی بین جوز و موز بود. وقتی سیر شدم، لباسم را پوشیدم، و در ساحل دریاچه ی بزرگ از خستگی به خواب رفتم.

صبح زود، پیش از آنکه خورشید طلوع کند، با یک حرکت بیدار شدم. حس کردم پرتو نیرومندی از آگاهی سراسر بدنم را درنوردید.

با خود فکر کردم، از کشتی شکستگی نجات یافته ام. فقط حالا بود که این مطلب را می فهمیدم، و احساس می کردم دوباره متولد شده ام.

چشم انداز کوهستانی چین داری در سمت چپ دریاچه قد برافراشته بود. این کوه پوشیده از علف زرد رنگ، و گل های زنگی سرخ رنگ بود که در نسیم خنک صبحگاهی به آرامی تاب می خوردند.

پیش از آنکه خورشید در آسمان پدیدار شود، روی یال کوه بودم. از آن جا نیز می توانستم دریا را ببینم... در اطراف خود به یک کشور، با یک قاره ی بزرگ خیره شدم. امریکای شمالی و جنوبی را دیده بودم، بنابراین می دانستم که در هیچ یک از آن دو قاره نیستم. هیچ اثری از حضور انسان، در هیچ جا، دیده نمی شد.

آن قدر روی قله ایستادم تا آفتاب از مشرق شروع به بالا آمدن کرد، سرخ مانند گوجه فرنگی، و پرتالو مانند سراب، از افق دشتی دردوردست بالا آمد. چون افق بسیار پایین تر از من قرار داشت، آفتاب بزرگتر و سرخ تر از آن بود که دیده بودم. حتی بزرگتر و سرخ تر از خورشیدی بود که در دریا دیده بودم.

آیا این همان خورشیدی بود که در زادگاهم لوبک بر خانه ی پدر و مادرم می تابید؟

همه ی ساعات صبح را به رفتن از چشم اندازی به چشم اندازی دیگر سپری کردم. نزدیکی های ظهر، هنگامی که خورشید به اوج آسمان رسیده بود، به دره ای پر از بوته های رز زرد رسیدم. پروانه های گول پیکری در میان این بوته ها پرواز می کردند. پهنای بال بزرگترین آنها، به اندازه ی یک بال کلاغ بود، اما بی نهایت زیبا بودند. همه ی آنها به رنگ آبی سیر بودند، اما روی بال هایشان دو ستاره ی قرمز خونی داشتند. به نظرم رسید مثل گل هایی هستند که پرواز می کنند. گویی بعضی از گل های این جزیره ناگهان از زمین آزاد شده و به پرواز درآمده اند. اما عجیب تر از همه این بود که صدای آنها شبیه به آواز پرندگان بود. این صدا مانند نغمه ی آرام فلوت بود، اما طنین آن قدری فرق می کرد. موسیقی نرم و مسحور کننده ی فلوت در سراسر دره شناور بود، و به نظر می رسید همه ی نوازندگان فلوت در یک ارکستر بزرگ، قبل از اجرای کنسرت، سازهای خود را کوک می کنند. گاه و بی گاه بال های نرم شان به من می خورد، و حس می کردم ابریشم بر تنم کشیده می شود. مانند یک عطر گران قیمت، بویی سنگین و شیرین داشتند.

رودخانه ای خروشان از میان دره می گذشت. تصمیم گرفتم به جای پرسه زدن های بی هدف در اطراف این جزیره ی بزرگ، مسیر رودخانه را دنبال کنم. شکی نبود آن راه دیر یا زود به دریا می رسید، یا من این طور فکر می کردم. اما بعداز ظهر همان روز، وقتی دره ی بزرگ و عریض به پایان رسید، متوجه شدم که قضیه به این سادگی هم نیست. اول مانند یک کیف تنگ شد، و سرانجام به یک دیواره ی صخره ای عظیم خورد.

نمی توانستم بفهمم. چگونه یک رودخانه می تواند بچرخد و دوباره روی خودش در جهت عکس حرکت کند؟ وقتی وارد گلوگاه شدم، دیدم رودخانه از طریق یک تونل کوهستانی ادامه پیدا می کند. به سمت مدخل ورودی رفتم و با دقت به داخل نگاه کردم،

آب پهن تر می شد و یک کانال زیرزمینی ایجاد می کرد.

در مقابل ورودی کوه، چند قورباغه ی بزرگ در حاشیه ی آب جست و خیز می کردند. آنها به اندازه ی خرگوش بودند. هنگامی که همه ی آنها با هم به صدا در می آمدند، هیاهوی هولناکی ایجاد می کردند. اینکه طبیعت می توانست چنین قورباغه های بزرگی تولید کند برایم تازگی داشت.

چند مارمولک درختی چاق، و چند مارمولک خانگی بزرگتر در میان چمن های خیس می خزیدند. در عمرم موجوداتی به آن بزرگی ندیده بودم، هر چند به دلیل آنکه سال های سال در بنادر مختلف جهان رفت و آمد کرده بودم، به دیدن این جور موجودات عادت داشتم. اما هرگز به این همه رنگ مختلف ندیده بودم. خزندگان این جزیره قرمز، زرد، آبی بودند.

متوجه شدم که می توان از حاشیه ی کانال به درون تونل رفت. تنها کاری که باید می کردم این بود که به داخل بخزم و ببینم تا کجا می توانم بروم.

در داخل کوه، نوعی نور آبی-سبز نرم می تابید. حرکت آب بسیار کند بود. در اینجا نیز تعدادی ماهی طلائی دیدم که در این آب های بلورین حرکت می کردند.

پس از چند لحظه صدای غرش ضعیفی از انتهای تونل به گوشم خورد. هر چه جلوتر می رفتم، صدا مانند صدای دهل، بلندتر و بلندتر می شد. به یک آبشار زیرزمینی نزدیک می شدم. با خود فکر کردم، مثل اینکه دارم دور می زنم. اما پیش از آنکه به کناره ی آبشار برسم، نور درخشانی دیدم که به داخل می تابید.

به بالا نگاه کردم، و دیدم در دیواره ی صخره ای، یک سوراخ تنگ وجود دارد. به زحمت خود را به سوراخ رساندم و بیرون را نگاه کردم. منظره ای که دیدم آن قدر زیبا بود که بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد.

به هر زحمتی بود از سوراخ بیرون رفتم. از زمین بلند شدم، و در مقابل خود دره ای چنان سبز و حاصلخیز دیدم که دیگر میل به دیدن دریا را از یاد بردم.

همین طور که از سینه کش تپه پایین می آمدم، با انواع درختان میوه برخورد می کردم. در میان آنها تعدادی درخت سیب،

پرتقال، و سایر میوه های آشنا نیز دیده می شد. علاوه بر اینها، در این جزیره میوه ها و دانه هایی وجود داشت که هرگز ندیده بودم. بزرگترین درختان آنجا، میوه هایی داشتند که دراز و به شکل آلوسیاه بود. بعضی درختان کوچک تر، میوه هایی سبز به اندازه ی گوجه فرنگی داشتند.

زمین پوشیده از گل های رنگانگ، و هر یک مسحور کننده تر از دیگری بود. در میان آنها گل استکانی، زبان مادرشوهر، و گل تاجی دیده می شد. بوته های کوچک رز، با تاج های شادابی از رزهای کوتاه ارغوانی رنگ، همه جا روئیده بود. زنبورهای عسل در اطراف این بوته ها وزوزکنان می چرخیدند. این زنبورها تقریباً به اندازه ی گنجشک های آلمانی بودند. بال هایشان مانند شیشه در آفتاب بعد از ظهر برق می زد. و من بوی خوش عسل را حس می کردم.

در امتداد دره قدری پایین تر رفتم، و در اینجا بود که مارمولک ها را دیدم...

زنبورها و پروانه های بزرگ هر دو توجهم را جلب کرده بودند، زیرا نسبت به انواعی از آنها که در زادگاه خود آلمان دیده بودم، بسیار بزرگتر و زیباتر بودند، اما واضح بود که آنها زنبور و پروانه اند. در مورد قورباغه ها و مارمولک هم، ماجرا به این صورت بود. اکنون حیوانات غول پیکر و سفید رنگ می دیدم که با هر چه دیده یا شنیده بودم فرق داشتند و نمی توانستم به آنها نگاه کنم. گله ای از آنها را دیدم که از حدود 12 تا 15 راس تشکیل می شد. آنها به اندازه ی اسب و گاو بودند، اما سرهایی کوچک تر و

تیزتر داشتند، پوست شان کلفت و سفید، شبیه به پوست خوک بود، و همه ی آنها شش پا داشتند. هرازگاهی سر خود را به سوی آسمان بلند می کردند و می گفتند، "براش، براش!"

نمی ترسیدم، چون این حیوانات شش پا، مانند گاوهای آلمانی، ابله و مهربان به نظر می رسیدند اما حضور آنها حکایت از آن می کرد که در کشوری هستم که در هیچ نقشه ای وجود ندارد. به اندازه ی روبرو شدن با شخصی که چهره نداشته باشد وهم آلود بود. طبعاً خواندن حروف ریز کتاب کلوچه ای بسیار بیشتر از خواندن حروف معمول وقت می گرفت. هر حرف کوچکی باید از حروف متعدد جدا، و با حروف دیگر ترکیب می شد. هنگامی که به ماجرای این حیوانات شش پا در سرزمین جادویی رسیدم، اواخر بعد از ظهر بود، و پدر حاشیه ی بزرگراه عریض اتواستراد ماشین را متوقف کرد.

گفت: "بسیار خوب، در ورونا شام می خوریم."

جواب دادم: "آورو". تابلو را برعکس خواندم.

هنگامی که به سمت این شهر می رفتیم، پدر داستان غم انگیز رومئو و ژولیت را برایم تعریف کرد، که به وصال یکدیگر نرسیدند، چون خانواده های شان همیشه باهم در جنگ بودند. این زوج جوان که ناگزیر شدند زندگی خود را فدای عشق ممنوع شان نمایند، صدها سال قبل در ورونا زندگی می کردند.

گفتم قدری شبیه به ماجرای مادر بزرگ و پدر بزرگ است و پدر از ته دل خندید. قبلاً هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بود. در یک رستوران بزرگ و داری فضای باز، آنتی پستوو بیتزا خوردیم. پیش از آنکه به راهمان ادامه دهیم، در خیابان ها گشتی زدیم، و پدر از یک مغازه ی یادگاری فروشی یک دست ورق خرید که تصویر پنجاه و دو زن نیمه برهنه روی آنها نقش شده بود. نیازی به گفتن ندارد که بلافاصله ژوکر را از میان آنها جدا کرد، اما این بار بقیه ی ورق ها را هم نگهداشت. به نظرم کمی خجالت زده شده بود، چون زنانی که روی ورق ها تصویر شده بودند کمی لخت تر از آن بودند که تصور کرده بود. به هر حال، به سرعت ورق ها را در جیب پیراهنش گذاشت.

بیشتر خطابش به خودش تا من، گفت: "واقعا عجیب است که این همه زن وجود دارد." شاید حس می کرد مجبور است حرفی بزند.

مسئله حرف بی معنایی بود، چون نیمی از جمعیت جهان را زنان تشکیل می دهند. شاید منظورش این بود که چقدر تعداد زنان برهنه زیاد است، زیرا این پدیده چندان متداول نبود.

اگر منظورش این بود، درست با او موافق بودم. به نظرم جمع کردن پنجاه و دو مدل در یک دست ورق، قدری زیادی بود. به هر دلیل، فکر خوبی نبود، چون با ورق هایی که فقط از زنان تشکیل شده است نمی توان بازی کرد. البته، شاه پیک، چهار لو خاج و غیره، در گوشه ی سمت چپ بالای ورقه ها چاپ شده بود، اما اگر می خواستید با این ورق ها بازی کنید، احتمالاً بیش از آنکه توجه خود را بر بازی متمرکز کنید، به این خانم ها خیره می شدید.

تنها مرد این مجموعه، ژوکر بود. ژوکر این ورق ها یک مجسمه ی یونانی یا رومی بود که شاخ شبیه بز نر داشت. او نیز لخت بود، اما همه مجسمه های قدیمی این طوراند.

وقتی سوار ماشین شدیم، همچنان به این ورق های عجیب فکر می کردم.

رو به پدر کردم و گفتم: "آیا هیچ وقت فکر کرده اید که به جای تلف کردن عمرتان برای یافتن زنی که خود را پیدا نکرده است، می توانید زن جدیدی بگیرید؟"

اول با صدای بلند خندید، اما لحظه ای بعد گفت: "موافقم که این قضیه قدری رازآمیز است. پنج میلیارد انسان روی این زمین زندگی می کنند. انسان عاشق یک شخص بخصوص می شود، و او را با هیچ کس دیگر عوض نمی کند".

دیگر راجع به ورق ها حرفی نزدیم. گرچه پنجاه و دو زن مختلف وجود داشتند که همه ی تلاش خود را می کردند که زیباترین جلوه را داشته باشند، متوجه شدم که پدر فکر می کند یک ورق مهم در این ورق ها وجود ندارد. برای پیدا کردن این ورق به آن می رفتیم.

8000d-life.ir

شاه پیک ...برخورد از نوع نزدیک...

وقتی نزدیک های غروب، سرانجام به ونیز رسیدیم، مجبور شدیم پیش از ورود به خود شهر، ماشین را در یک پارکینگ بگذاریم، چون ونیز حتی یک خیابان هم ندارد. این شهر دارای 180 کانال، بیش از 450 پل، و هزاران قایق موتوری و گاندولا است. از محل پارک ماشین تا هتل که کنار بزرگترین کانال ونیز قرار داشت، سوار اتوبوس آبی شدیم. پدر از شهر کومو یک اتاق در این هتل رزور کرده بود.

چمدان های خود را در کوچکترین و زشت ترین اتاق هتلی گذاشتیم که در سراسر طول سفر در آن اقامت کردیم، سپس به گشت و گذار در اطراف کانال ها و پل های متعدد پرداختیم.

قرار بود پیش از ادامه ی سفر، دو شب در این شهر کانال ها اقامت کنیم، و می دانستم که در مجموعه ی نوشابه های الکلی موجود در این شهر، پدر فرصت بزرگی برای عیاشی دارد.

پس از صرف شام در پیاتراسن مارکو، پدر را تشویق کردم که مسیر کوتاهی سوار گوندولا شویم. پدر از روی نقشه به نقطه ای که می خواستیم برویم اشاره کرد و گندولا به راه افتاد. تنها چیزی که برخلاف انتظار من بود این بود که ناخدای گاندولا حتی یک بیت آواز هم نخواند. البته از این بابت ناراحت نبودم، چون همیشه فکر می کردم آواز ناخداهای گاندولا شبیه به میومیو کردن گربه است.

وقتی روی آب حرکت می کردیم اتفاقی افتاد که من و پدر هیچ وقت در مورد آن به توافق نرسیدیم. درست هنگامی که داشتیم زیر یک پل می رفتیم، چهره ای آشنا از کنار نرده های بالای پل، دزدانه به ما نگاه می کرد. اطمینان داشتم که همان مرد کوچک گاراژ است، و این دفعه از این ملاقات عجیب خوشحال نبودم. متوجه شدم که در واقع ما را تعقیب می کند.

از جای خود پریدم، به او اشاره کردم، و با هیجان فریاد زدم: "آن کوتوله!"

امروز می فهمم چرا در آن روز پدر خشمگین شد، چون چیزی نمانده بود که گاندولا واژگون شود.

پدر فریاد زد: "بشین!" اما وقتی از زیر پل رد شدیم، او هم سرش را برگرداند و نگاه کرد. اما دیگر مدت ها بود که کوتوله رفته بود- درست همان طور که در نمایشگاه کومو اتفاق افتاد.

گفتم: "خودش بود، من او را دیدم." و به گریه افتادم. وقتی گندولا یکبر شده بود، به قدری ترسیده بودم، علاوه بر این مطمئن بودم که پدر حرف مرا باور نمی کند.

گفت: "تو فقط آن را تصور می کنی، هانس توماس."

"اما او یک کوتوله بود!"

با آنکه حتی نگاهی هم به او نکرده بود با اعتراض گفتم: "شاید هم یک کوتوله بوده، اما همان کوتوله نبوده است."

"پس شما فکر می کنید سراسر اروپا پر از کوتوله است؟"

با این سوال باید درست وسط خال زده باشم. چون پدر در گاندولا نشست و خودستایانه لبخند زد.

گفت: "ممکن است. در واقع همه ی ما کوتوله های عجیب و غریب هستیم. اما انسان های کوچک و مرموزی هستیم که ناگهان از گوشه پلی در ونیز بیرون می پریم."

ناخدای گاندولا که حالت چهره اش هیچ تغییری نکرده بود، ما را در نقطه ای که رستوران های کوچک متعددی وجود داشت پیاده کرد. پدر برای من یک بستنی و نوشابه، و برای خودش قهوه و چیزی به نام وچیا رومانی سفارش داد. وقتی قهوه را آورد و متوجه شدم این قهوه با یک نوشابه ی قهوه ای رنگ، در پیاله ای شبیه به یک تنگ ماهی طلایی خورده می شود، تعجبی نکردم.

پدر پس از آنکه دو پیاله از این نوشابه را خورد، چنان مستقیم به چشمان من زد که گویی می خواهد تاریک ترین راز خود را با من در میان بگذارد.

با این جمله شروع کرد که، "تو باغ مان را در جزیره ی هیسوی به یاد می آوری؟" به این سوال بی ربط جواب ندادم، و او هم انتظار نداشت جوابی بشنود .

ادامه داد: "بسیار خوب، حالا به دقت گوش کن، هانس توماس. فرض کن یک روز صبح در باغ قدم می زنی، و ناگهان میان درختان چشمت به یک موجود مریخی کوچک می افتد. فرض کنیم قدش کمی کوتاه تر از تو باشد، و انتخاب رنگش را هم که سبز یا زرد باشد به تخیل خودت واگذار می کنم."

همان طور که انتظار داشت سر تکان دادم. اعتراض کردن درباره ی انتخاب موضوع فایده ای نداشت .

پدر ادامه داد: "غریبه می ایستد و به تو خیره می شود، همان کاری که تو با کسانی از سیاره ای دیگر می کنی. سوال این است که عکس العمل تو چه خواهد بود؟"

می خواستم بگویم او را به خوردن یک صبحانه زمینی دعوت می کنم، اما تصمیم را عوض کردم و صادقانه گفتم، احتمالاً آن قدر می ترسم که جیغ می کشم.

پدر با تکان دادن سر تایید کرد؛ از جواب من کاملاً راضی بود. در عین حال متوجه شدم که مطالب بیشتری در ذهن خود دارد .

"فکر نمی کنی باید در این مورد نیز کنجکاو باشی که این مردک کوچک کی بود و از کجا آمد؟"

جواب دادم: "البته که باید باشم."

سر خود را طوری بالا گرفت که به نظر می رسید همه کسانی را که در میدان هستند ارزیابی می کند .

پرسید: "آیا هیچ وقت به ذهنت خطور نکرده است که خودت یک مریخی هستی؟"

انتظار داشتم که حرفی در همین مایه ها بشنوم، با این همه مجبور شدم دستم را به میز بگیرم تا از روی صندلی به زمین نیفتم .

او ادامه داد: "یا اگر دلت می خواهد، یک موجود زمینی. هیچ فرقی نمی کند که بر سیاره ای که روی آن زندگی می کنیم چه نامی بگذاریم. مسئله این است که خود تو انسان دوپایی هستی که روی سیاره ای در کاینات، به این سو و آن سو می روی."

اضافه کردم: "درست مثل آن مریخی."

پدر با سر تایید کرد. "شاید در باغ با یک مریخی برخورد نکنی، اما به احتمال زیاد روزی با خودت برخورد خواهی کرد. روزی که این اتفاق بیفتد نیز احتمالاً از ترس جیغ کوتاهی خواهش کشیدی. و چنین واکنشی کاملاً درست است چون این قضیه که تو درک کنی یک موجود زنده ساکن در یک سیاره، بر جزیره ای کوچک در کاینات هستی، هر روز برایت اتفاق نمی افتد."

فهمیدم منظورش چیست، اما نمی توانستم چیزی به این گفتگو اضافه کنم. آخرین چیزی که درباره ی مریخی ها گفت این بود: "یادت می آید که با هم فیلمی به نام برخورد های نزدیک دیدیم؟"

با سر تایید کردم. این فیلم داستان احمقانه ای درباره ی عده ای از مردم بود که یک بشقاب پرنده از سیاره ای دیگر را کشف کرده بودند.

"دیدن یک سفینه ی فضایی از سیاره ای دیگر، برخورد نزدیک از نوع اول نامیده می شود. اگر موجودات دوپایی را ببینی که از سفینه بیرون می آیند، برخورد نزدیک از نوع دوم نامیده می شود. اما یک سال پس از دیدن فیلم برخوردهای نزدیک، یک فیلم دیگر دیدیم..."

گفتم: "و نام آن فیلم برخورد نزدیک از نوع سوم بود."

"درسته. و علت این نامگذاری آن بود که انسان های زمینی، آن انسان ریخت های عجیب را که متعلق به منظومه ی شمسی دیگری بودند لمس کردند. این تماس مستقیم با ناشناخته ها است که برخورد نزدیک از نوع سوم نامیده می شود .متوجه شدی؟"

"بله."

لحظه ای سر راست کرد و از میدان به همه ی کافه ها نگاه کرد.

"اما هانس توماس، تو برخورد نزدیک از نوع چهارم را تجربه کرده ای."

احتمالاً در این لحظه، به شکل یک علامت سوال زنده در آمده بودم .

800

خاج ها

تک خاج

...دقیقا همان چهره هایی که روی ورق های بازی پیدا خواهی کرد...

تمام بعد از ظهر را در این باغ خرم قدم می زدم که ناگهان در فاصله ای دور دو چهره ی انسانی دیدم. قلبم از شادی شروع به تپیدن کرد.

نجات پیدا کرده بودم. شاید سرانجام وارد امریکا شده بودم.

همان طور که به سمت آنها می رفتم، ناگهان به ذهنم خطور کرد که احتمالا نمی توانیم زبان یکدیگر را بفهمیم. من فقط آلمانی، قدری انگلیسی، و کمی نروژی بلد بودم که طی چهار سال کار روی عرشه ی ماریا یاد گرفته بودم، اما ساکنان این جزیره، بی تردید به زبانی کاملا متفاوت حرف می زدند.

وقتی کم کم نزدیک تر شدم، دیدم روی یک تکه زمین کوچک کشت شده خم شده اند. همچنین متوجه شدم که بسیار کوچکتر از من هستند. آیا آنها بچه بودند؟

وقتی نزدیک تر رفتم، دیدم نوعی ریشه براق را جمع آوری می کنند و در سبد می ریزند. ناگهان سرشان را برگرداندند و به من نگاه کردند. این دو مرد کمی خپله بودند، و قدشان به زحمت تا سینه ی من می رسید. موهایی قهوه ای و چرب، و پوستی شاه بلوطی داشتند. لباس های آبی تیره و یکسانی پوشیده بودند. تنها فرق شان این بود که روی آستین لباس یکی از آنها سه دکمه ی سیاه و روی آستین دیگری فقط دو دکمه ی سیاه وجود داشت.

مردان کوچک ابزاری را که در دست داشتند بر زمین گذاشتند، و با چهره هایی مبهوت به من نگاه کردند.

پرسیدم: "می توانید انگلیسی صحبت کنید؟"

آنها با تکان دادن دست و سر پاسخ منفی دادند.

به طور غریزی، شروع به صحبت کردن به آنها به زبان مادریم کردم. مردی که لباسش سه دکمه داشت، به آلمانی فصیح پاسخ داد.

"اگر شما بیش از سه دکمه دارید می توانید ما را کتک بزنید، اما با التماس از شما می خواهیم این کار را نکند."

زبانم بند آمده بود، و نمی توانستم کلمات را پیدا کنم. در قلب این جزیره ی متروک در اقیانوس اطلس، به زبان مادری خودم حرف می زدم. این موضوع فقط قسمتی از ماجرا بود نمی فهمیدم منظور از سه دکمه چیست.

برای آرام کردن فضا گفتم: "من برای صلح آمده ام."

"باید این طور باشد، چون در غیر این صورت، شاه شما را مجازات خواهد کرد."

شاه! پس من به هیچ وجه در امریکای شمالی نبودم.

گفتم: "خیلی مایلیم با شاه گفتگو کنم."

در این هنگام مردی که دو دکمه داشت به گفتگوی ما پیوست. "با کدام شاه می خواهی گفتگو کنی؟"

"مگر دوست شما نگفت شاه مرا مجازات خواهد کرد؟"

مرد دو دکمه ای رو به مرد سه دکمه ای کرد و زیر لب گفت: "همان طور است که فکر می کردم. او قوانین را نمی داند."

مرد سه دکمه سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد.

گفت: "بیش از یک شاه وجود دارد."

"عجب! چند شاه وجود دارد؟"

هر دو، حالتی ریشخندآمیز به خود گرفتند. آنها آشکارا فکر می کردند پرسش های من بسیار احمقانه است.

مرد دو دکمه ای از روی نومیدی آهی کشید و گفت: "در هر حال یک شاه وجود دارد."

در این هنگام بود که درست متوجه شدم آنها چقدر کوچک اند. آنها از کوتوله ها بزرگتر نبودند، اما به زعم بدن های کوچک شان، تناسب اندامشان عادی بود. در همان حال به این فکر افتادم که نکنند این مردمان لیلی پوتی از نظر ذهنی عقب مانده باشند. در این فکر بودم که بپرسم در اینجا "خال" وجود دارد، تا بفهمم در آن جزیره چند شاه دارند، اما از این سوال صرف نظر کردم. در عوض پرسیدم: "نام نیرومندترین شاه اینجا چیست؟"

آنها بار دیگر به یکدیگر نگاه کردند و سر تکان دادند.

مرد دو دکمه ای رو به مرد سه دکمه ای کرد و گفت: "فکر نمی کنی سعی دارد به ما حقه بزند؟"

مرد سه دکمه ای گفت: "نمی دانم، اما باید جواب بدهیم."

مرد دو دکمه ای حشره ای را که روی گونه ی چرب اش نشسته بود با دست پراند و گفت: "به موجب قانون، یک شاه سیاه می

تواند یک شاه قرمز را بزند، اما این امکان وجود دارد که یک شاه قرمز نیز یک شاه سیاه را بزند."

گفتم: "این وحشیانه است."

"اینها قوانین هستند."

ناگهان صدای شکستگی بلندی از دور به گوش مان خورد. به نظر می رسید صدای شکستن شیشه باشد. هر دو کوتوله به سمت صدا چرخیدند.

مرد دو دکمه ای گفت: "احمق ها! آنها بیش از نصف آنچه را می سازند می شکنند."

هنگامی که پشت به من ایستاده بودند، متوجه نکته ی نگران کننده ای شدم: دو خاج سیاه بر پشت مرد دو دکمه ای روی ژاکتش

نقش شده بود. آن دیگری نیز سه خاج بر پشت خود داشت. آنها درست همان شکلی بودند که در ورق دیده می شود. کشف این

موضوع باعث شد حس کنم مکالمه ای که در آن درگیر شده ام قدری بیهوده است.

وقتی دوباره به سمت من چرخیدند، تصمیم گرفتم رویه ی تازه ای در پیش بگیرم.

پرسیدم: "آیا جمعیت زیادی در این جزیره زندگی می کنند؟"

اما آنها به یکدیگر نگاه کردند، و باز هم مبهوت به نظر می رسیدند.

یکی از آنها گفت: "زیاد سوال می کند."

دیگری گفت: "بله، خام است."

با خود فکر کردم اگر ما اصلا زبان یکدیگر را نمی فهمیدیم این گفتگو می توانست بدتر از این باشد. منظورم از بکار بردن واژه ی

اصلا این است که گرچه همه ی کلماتی که آنها بر زبان می آوردند می فهمیدم، اما نمی توانستم منظورشان را درک کنم. شاید

اگر از زبان نشانه استفاده می کردیم، بهتر منظور یکدیگر را می فهمیدیم.

دوباره سعی خود را کردم و پرسیدم: "شما چند نفرید؟" اما این بار شکیبایی را دست دادند.

مردی که سه خاج بر پشت داشت پاسخ داد: "خودتان می توانید ببینید که ما دو و سه هستیم. اگر به عینک احتیاج دارید بهتر

است با فرود صحبت کنید، چون او تنها کسی است که می داند شیشه را چگونه باید برید."

آن مرد دیگر پرسید: "شما چند نفرید؟"

گفتم: "از من فقط یکی وجود داد."

مرد دو دکمه ای رو به مرد سه دکمه ای کرد و با صدای بلند سوت کشید.

گفت: "تک!"

سه دکمه ای در حالی که گیج و مبهوت به نر می رسید، جواب داد: "پس ما باخته ایم. او می تواند شاه را هم بزند."

با ادای این جمله، یک بطری کوچک را از جیب بغل خود بیرون آورد. جرعه ای از یک نوشابه ی درخشان خورد و بطری را به

همراهش داد، و او نیز با عطش فراوان نوشید.

مرد سه دکمه ای با صدای بلند گفت: "اما مگر تک، زن نیست؟"

دیگری گفت: "ضرورتاً نه. بی بی تنها کسی است که همواره زن است. شاید او متعلق به دست دیگری باشد."
 "بی معنا است! دست دیگری وجود ندارد. و تک، زن است."
 "شاید حق با تو باشد. اما او فقط به چهار دکمه نیا دارد تا ما را نیند."
 "ما را بله، اما شاه مان را نه، تو این موضوع را می دانی. پس ما را فریب داده است!"
 آنها همچنان از بطری کوچک نوشیدند، و چشمان شان سنگین تر و سنگین تر شد. در این هنگام سراسر بدن مرد دو دکمه ای، بدون هر گونه نشانه ی قبلی، به سروصدا درآمد. راست توی چشمان من نگاه کرد و گفت: "ماهی طلایی راز جزیره را برملا نخواهد کرد، این کار را کلوچه ی گرم خواهد کرد."
 با ادای این جمله، هر دو روی زمین دراز کشیدند، در حالی که زیر لب و جویده جویده می گفتند: "ریواس... انبه... کوربری... خرما... لیمو... هونیا... شوکا... نارگیل... موز..."
 آنها به ذکر اسامی انواع میوه ها و دانه ها ادامه دادند؛ میوه هایی که نام تعدادی از آنها را شنیده بودم. سرانجام به پشت غلطیدند و بلافاصله به خواب رفتند.
 سعی کردم آنها را بیدار کنم، اما تکان نخوردند.
 بار دیگر احساس تنهایی کردم. به نظر رسید این جزیره باید آسایشگاه بیماران روانی غیرقابل درمان، و چیزی که این دو مرد نوشیدند نیز نوعی آرام بخش باشد. اگر قضیه از این قرار باشد، بزودی دکتر یا پرستاری پیدا خواهد شد و مرا متهم خواهد کرد که بیماران را ناراحت کرده ام.
 در امتداد مزرعه و رو به عقب شروع به قدم زدن کردم. به زودی یک مرد کوتاه قد و خپله به سویم آمد. او نیز همان لباس آبی تیره را پوشیده بود، با این فرق که ژاکتش دو لبه بود و ده دکمه داشت. او نیز همان پوست چرب قهوه ای را داشت.
 در حالی که دستانش را تکان می داد و حيله گرانه به من نگاه می کرد، با صدای بلند گفت: "وقتی ارباب به خواب می رود، کوتوله ها به زندگی خود می پردازند."
 با خود فکر کردم، او هم دیوانه است.
 به دو مردی که قدری آن طرف تر به خواب رفته بودند اشاره کردم و گفتم: "به نظر می رسد که کوتوله ها نیز خوابیده اند."
 با شنیدن این جمله پا به فرار گذاشت. گرچه تا آنجا که پاهای کوچکش اجازه می داد به سرعت می دوید، اما در زمانی کوتاه نمی توانست راه خیلی دوری برود. چندین بار بر زمین افتاد و دوباره بلند شد، و بلند شد و دوباره بر زمین افتاد. در این فاصله، وقت کافی داشتم که شماره ده خاج را بر پشت او ببینم.
 به زودی به یک راه ارابه رو باریک رسیدم. هنوز راه زیادی نرفته بودم که سر و صدای وحشتناکی به گوشم خورد. ابتدا صدای رعدآسایی را درست پشت سرم شنیدم. مانند صدای سم اسبانی بود که نزدیک و نزدیک تر می شوند. به سرعت برگشتم، و به حاشیه ی راه پریدم.
 حیوانات شش پایی که در همان روز دیده بودم به سویم می آمدند. سوارانی روی دو تا از آنها نشسته بودند. یک کوتوله پشت سر آنها می دوید و شلاق بلندی را در هوا تکان می داد. هر سه مرد همان لباس های آبی سیر را پوشیده بودند. متوجه شدم که همه ی آنها ژاکت دو لبه و چهار، شش، هشت دکمه ی سیاه دارند.
 وقتی به تاخت از کنارم گذشتند، فریاد زدم: "بایستید!"
 فقط مرد پیاده که هشت دکمه داشت، سرش را برگرداند و سرعتش را قدری کم کرد.
 با حالتی شوریده و صدایی بلند گفت: "پس از پنجاه و دو سال، نوه ی کشتی شکسته وارد روستا خواهد شد."
 کوتوله ها و حیوانات شش پا از نظر ناپدید شدند. متوجه شدم که تعداد دکمه های ژاکت های دو لبه ی آنها، درست همان شماره ای از خاج است که بر پشت شان نقش شده است.

درختان نخل با خوشه های سنگینی از میوه زرد رنگ، به اندازه ی پرتقال، در دو سمت قد برافراشته بودند. زیر یکی از این درختان یک گاری بود که تا نیمه پر از این میوه های زرد بود. کمی شبیه به همان چرخی دستی بود که پدر در شهرمان لوک برای حمل نان از آن استفاده می کرد. اما اسبی که زیر درخت نخل به گاری بسته شده بود یک اسب معمولی نبود. یکی از آن حیوانات شش پا را به عنوان اسب کار مورد استفاده قرار داده بودند.

فقط هنگامی که دور زدم و به جلو گاری رسیدم، متوجه شدم که کوتوله ای زیر درخت نشسته است. پیش از آنکه چشمش به من بیفتد، دیدم ژاکتی ساده پوشیده است که فقط پنج دکمه دارد. از جهات دیگر، لباسش شبیه به لباس های دیگر بود. همه ی کوتوله هایی که تاکنون دیده بودم یک فصل مشترک دیگر نیز داشتند: کله های گرد آنها پوشیده از موی قهوه ای کلفت بود. گفتم: "عصر بخیر، پنج خاج!"

با بی اعتنایی به من نگاه کرد و گفت: "عصر به -" در میانه ی جمله مکث کرد و بدون آنکه کلمه ای بزبان آورد به من خیره شد. سرانجام زبان به حرف گشود و گفت: "بچرخ".

این کار را کردم. وقتی پشتم را دید، همان طور که نشسته بود و با یک جفت انگشت کوتاه و چاق سرش را خاراند. دستانش را درهوا تکان داد، آهی کشید و گفت: "دردسر!"

لحظه ای بعد، دو میوه از بالای درخت بلند نخل به پایین افتاد. یکی از آنها در دامن پنج خاج افتاد، و دیگری از بیخ گوش من رد شد.

چند لحظه بعد، وقتی هفت و نه خاج را دیدم که از درخت پایین می آیند، تعجبی نکردم. اکنون همه ی خاج ها را از دو تا ده دیده بودم.

هفت گفت: "سعی کردیم با میوه ی شوکا او را نقش زمین کنیم".

نه گفت: "اما وقتی میوه را به طرفش پرت کردم، بلافاصله خود را کنار کشید".

آنها زیر درخت، کنار شماره ی پنج نشستند.

گفتم: "بسیار خوب، بسیار خوب، همه شما را می بخشم، اما از اول باید به چند سوال ساده جواب بدهید. در غیر این صورت گردن تان را می شکنم. فهمیدید؟"

سعی کردم آنها را بترسانم تا آرام زیر درخت بنشینند. مستقیم در چشمان قهوه ای سیر آنها نگاه کردم.

"بسیار خوب، شما کی هستید؟"

با شنیدن این سوال، یکی پس از دیگری از جای خود بلند شدند، و جمله های احمقانه ی زیر را بیان کردند:

شماره پنج گفت: "نانوا گنجینه های جزیره ی جادو را پنهان کرد".

هفت گفت: "حقیقت در ورق ها نهفته است".

نه چنین نتیجه گیری کرد: "فقط یک ژوکر بی کس، فریب را درمی یابد".

سرم را تکان دادم.

گفتم: "به خاطر اطلاعاتی که به من دادید متشکرم. اما شما کی هستید؟"

پنج بلافاصله جواب داد: "خاج ها. روشن بود که تهدید را جدی گرفته است.

"بله، روشن است. اما اهل کجا هستید؟ آیا همه ی شما از آسمان افتاده اید. یا مانند برگ ه ای شبدر از زمین سبز شده اید؟"

آنها به سرعت به یکدیگر نگاه کردند. سپس نه خاج گفت: "ما اهل دهکده هستیم".

"آه، راستی و چه تعداد از این ها... هوم.. از کارگران مزرعه، مانند شما در آنجا زندگی می کنند؟"

هفت خاج گفت: "هیچ کس. منظورم این است که فقط ما. هیچ کس مانند ما نیست".

"می فهمم. حتی این موضوع هم برایتان عجیب است. اما روی هم رفته چند نفر کارگر مزرعه در این جزیره زندگی می کنند؟"

آنها بار دیگر به سرعت به هم نگاه کردند.

نه خاج گفت: " بچه ها نترسید، بیاید بزنیم به چاک".

هفت خاج گفت: " آیا اجازه داریم او را بزنیم؟"

گفتم: " بزنیم به چاک، نه او را بزنیم!"

با شنیدن این جمله خود را به داخل گاری انداختند. یکی از آنها ضربه ای به پشت حیوان سفید رنگ زد، و حیوان شش پا با

سرعتی که می توانست حرکت کند از جا کنده شد.

هیچ وقت تا این حد احساس عجز نکرده بودم. البته می توانستم آنها را متوقف کنم. بی تردید می توانستم گردن آنها را هم بشکنم.

اما هیچ یک از این کارها خردمندانه نبود.

8000d-life.ir

دو لو خاج ...دو بلیط را در هوا تکان داد...

وقتی در اتاق کوچک در هتل در ونیز بیدار شدم به اولین چیزی که فکر کردم بیکر هانس بود که در جزیره با آن کوتوله های عجیب روبرو شده بود. ذره بین و کتاب کلوچه ای را از جیبم بیرون آوردم .

به محض آنکه چراغ را روشن کردم تا کتاب بخوانم، پدر مثل شیر غره ای کشید، و با همان سرعتی که خوابیده بود بیدار شد . خمیازه کشان گفت: " تمام روز در ونیز. " یک دقیقه ی بعد از جایش بلند شده بود.

مجبور بودم کتاب کلوچه ای را از همان زیر پتو در جیبم بگذارم. به نانوای پیر دورف قول داده بودم که همه ی مطالب آن به صورت رازی بین من و او باقی بماند.

پدر پرسید: " قایم موشک بازی می کنی؟ "

جواب دادم: " دارم دنبال سوسک می گردم. "

" و برای این کار به ذره بین احتیاج داری؟ "

جواب دادم: " شاید بچه هایی هم داشته باشند. " البته جواب بی معنایی بود اما در آن لحظه چیز بهتری به فکرم نرسید. برای آنکه فضای امن تری درست کنم، اضافه کردم: " کسی چه می داند؟ شاید تعدادی سوسک کوتوله نیز در اینجا زندگی می کنند. "

پدر گفت: " کسی چه می داند. " و در حمام ناپدید شد.

هتل آن قدر ابتدایی بود که حتی صبحانه هم نمی داد. از قضا این موضوع بد هم نبود، چون شب قبل یک کافه ی خیابانی دنج پیدا کرده بودیم که بین ساعت هشت تا یازده صبحانه می داد.

جای آرامی بود که روی کانال بزرگ، و کنار سنگ فرش های وسیع کنار آن قرار داشت. در رستوران، آب میوه، خاگینه با کره و شیر، نان تست شده، و مربای پرتقال سفارش دادیم. در طول سفرمان، این تنها صبحانه ای بود که از صبحانه ی خانه بهتر بود . هنگام خوردن صبحانه یکی دیگر از آن افکار درخشان به ذهن پدر خ طور کرد. ابتدا به افق خیره شد، و من یک دفعه فکر کردم که کوتوله دوباره پیدایش شد.

پدر گفت: " همین جا باش هانس توماس. تا پنج دقیقه ی دیگر برمی گردم. "

نمی دانستم چکار می خواهد بکند، اما قبلا هم از این کارها کرده بود. وقتی فکری به ذهن پدر می رسید، تقریبا هیچ چیز نمی توانست او را منصرف کند.

پشت یک در بزرگ شیشه ای در طرف دیگر میدان ناپدید شد. وقتی برگشت، نشست و بقیه ی صبحانه اش را خورد، بدون آنکه کلمه ای حرف بزند.

به مغازه ای که رفته بود اشاره کرد و گفت: " نوشته ی روی آن پوستر را بخوان، هانس توماس. "

نوشته را به صورت معکوس خواندم: " سار تپ - آنوکنا "

" بله، آنکونا- پتراس "

یک تکه نان تست شده در قهوه اش فرو برد و به دهان گذاشت. عجیب بود که توانست آن را در دهانش بگذارد، زیرا تمام دهانش با یک نیشخند بزرگ باز شده بود.

پرسیدم: " خوب که چی؟ " به نظرم، هر دو کلمه، چه به صورت واقعی، و چه برعکس، یونانی بودند .

به چشمان من زل زد و گفت: " تو هیچ وقت با من در دریا نبوده ای، هانس توماس. هیچ وقت به یک سفر دریایی درست و حسابی نرفته ای. "

دو بلیط را در هوا تکان داد و گفت: " برای یک دریانورد پیر درست نیست که کنار آدریاتیک رانندگی کند. و لعنت به من اگر مثل آدم های دریاندریده رفتار کنیم. فیات را روی عرشه ی یک کشتی بزرگ می گذاریم، و به پتراس در ساحل غربی پلوپونز می رویم.

از آنجا تا آتن فقط چند کیلومتر فاصله است."

"مطمئن اید؟"

"صددرصد، مطمئنم".

شاید به دلیل آنکه بزودی به دریا بازمی گشت، به این راحتی و قاطع حرف می زد.

دیگر لازم نبود تمام روز در ونیز باشیم. کشتی عازم یونان، آن روز عصر از آنکونا حرکت می کرد که با ونیز حدود 400 کیلومتر فاصله داشت.

تنها کاری که پدر اصرار داشت پیش از نشستن پشت فرمان انجام دهد، تماشای هنر معروف شیشه گری ونیز بود.

برای ذوب کردن شیشه، فضای باز برای آتش لازم است. به عنوان اقدام احتیاطی در مقابله با خطرات آتش سوزی، ونیزی ها، شیشه گری های شهر را به یک جزیره ی کوچک در مرداب منتقل کرده بودند. این قریه مربوط به دوران قرون وسطا بود و نام این جزیره مورانو بود.

پدر اصرار داشت که قبل از شروع سفرمان، از آنجا به محل پارک ماشین برویم. فقط باید چمدان های مان را از هتل می آوردیم. در مورانو موزه هایی دیدیم که پر از شیشه هایی در انواع رنگ ها و طرح ها، از صدها سال قبل بود. پس از آن از کارگاه های شیشه گری دیدن کردیم. در این کارگاه ها سبواها و تنگ های شیشه ای را جلو ما درست می کردند. آنها چیزهایی را که می ساختند می فروختند، اما پدر گفت بهتر است این قسمت را به ثوتمندان امریکایی واگذار کنیم.

از جزیره ی شیشه گرها یک اتوبوس آبی کرایه کردیم و به محل پارک ماشین برگشتیم. ساعت یک بعد از ظهر بار دیگر در اتواسترد بودیم و به طرف آنکونا در 400 کیلومتری جنوب ونیز می رفتیم.

سراسر مسیر از ساحل آدریاتیک می گذشت، و پدر که حالا آن عنصر خیس را مدام پیش روی خود داشت، سوت می زد و لذت می برد.

مسیر از بالای یک رشته تپه می گذشت که چشم اندازی عالی به دریا داشت. پدر ماشین را متوقف کرد، و درباره ی قایق های بادبانی و کشتی های تجاری که می توانستیم ببینیم حرف زد.

سوار ماشین که شدید درباره تاریخ آرنال و کشتیرانی آن مطالب زیادی گفت که قبلا نمی دانستیم. بدون آنکه فکر کند، تاریخ ها و اسامی کشتی های بادبانی بزرگ را ذکر می کرد. فرق میان دو دکلی، کشتی دو دکلی سریع السیر، کشتی بادبانی سه دکلی، و کشتی های سه دکلی با بادبان های مربع را فهمیدم. از اولین کشتی هایی تعریف کرد که آن را تغییر داده و یک موتور بخاری و یک پروانه روی آن نصب کرده بودند.

پدر روی یک کشتی نفتکش کار می کرده که در هامبورگ ساخته شده بوده و مال شرکت کشتی رانی کوهلنس در برکن بوده است. این کشتی بیش از 8000 تن وزن و چهل نفر خدمه داشته است.

پدر گفت: "نفتکش های امروزی خیلی بزرگ ترند، در حالی که تعداد خدمه ی آنها فقط هشت یا ده نفر است." همه چیز با ماشین و تکنولوژی به حرکت در می آید. بله، زندگی در دریا به یک خاطره تبدیل شده است، هانس توماس - منظورم خود زندگی است. در قرن آینده با ابلهانی مواجه خواهیم بود که پشت دستگاه های کنترل از راه دور نشسته اند و همه ی کارها را از خشکی اداره می کنند."

اگر منظور او را درست فهمیده باشم، زندگی در دریا چیزی بود که از پایان دوره ی کشتی بادبانی، یعنی حدود 150 سال قبل به این طرف، یواش یواش از بین رفته بود.

در حالی که پدر از زندگی در دریا حرف می زد، یک دست ورق بیرون آوردم. همه ی خاج های آن را از دو لو تا ده لو جدا کردم و کنار دستم روی صندلی ماشین پیدم.

چرا همه ی کوتوله های جزیره ی جادو، علامت خاج بر پشت خود دارند؟ آنها چه کسانی هستند- و از کجا آمده اند؟ آیا بیکرهانس کسی را پیدا می کند که بتواند با او به درستی درباره ی کشور زادگاهش صحبت کند؟ مغزم پر از سوال های بی جواب بود.

و دو لو خاج چیزی گفته بود که نمی شد آن را فراموش کرد: " ماهی طلایی راز جزیره را برملا نخواهد کرد، اما کتاب کلوچه ای این کار را خواهد کرد." آیا این ماهی طلایی می توانست همانی باشد که در دورف دیده بودم؟ و اما کلوچه - آیا می تواند همان کلوچه گرمی باشد که در دورف دریاف کردم؟ پنج خاج گفته بود: "نانوا گنجینه ی جزیره ی جادو را پنهان خواهد کرد." اما کوتوله هایی که بیکرهانس در سال های میانی قرن گذشته دیده بود، چگونه همه چیز را در این باره می دانستند؟ حدودسی کیلومتری می شد که پدر سرودهای ملاحان را زیرلب سوت می زد. من یواشکی کتاب کلوچه ای را بیرون آوردم و شروع به خواندن کردم.

8000d-life.ir

سه لو خاج

...قطعه ای از یک سه تایی...

در همان طرفی که سه کارگر مزرعه فرار کرده بودند جلو رفتیم. رد چرخ گاری لابلای چند درخت بلند و پرشاخ و برگ پیچیده بود. آفتاب درخشان بعد از ظهر، برگ های درختان را به جرقه های زنده تبدیل کرده بود.

در محوطه ی صافی، در میان درختان، به خانه ی چوبی بزرگی رسیدیم. دودی سیاه رنگ از دودکش بیرون می آمد. از فاصله ای دور شمایی را دیدم که با لباسی صورتی به داخل خانه خزید.

آنا متوجه شدم که یک طرف خانه ی چوبی دیوار ندارد، و توانستم در آن چیزی را ببینم که به شدت شگفت زده شدم، طوری که مجبور شدم برای حفظ تعادل به یک درخت تکیه دهم. این خانه سالن بزرگی بود که در آن نوعی کارخانه برپا شده بود. طولی نکشید که متوجه شدم این کارخانه باید کارگاه شیشه گری باشد.

ستون هایی از تیرآهن، سقف آن را برپا نگاه می داشت. چندین تغار سنگی سفید و بزرگ، روی سه یا چهار چوب بسوز عظیم قرار گرفته بود. مایع سرخ داغ و فروزانی در تغارها می جوشید، و بخاری چرب از آن بلند می شد. سه زن، هم قد و قواره ی کارگران مزرعه، اما با لباس صورتی، در میان تغارها رفت و آمد می کردند. آنها لوله ی بلندی را وارد مایع درون تغارها می کردند و با دمیدن در آن، ظروفی شیشه ای در طرح های مختلف درست می کردند. یک طرف این تالار بزرگ، کپه ای سنگ قرار داشت، و طرف دیگر آن، ظروف شیشه ای ساخته شده، در قفسه هایی در دیوار چیده شده بود. وسط تالار را کپه ای از بطری ها، لیوان ها و تنگ های شکسته پر کرده بود.

یک بار دیگر از خودم پرسیدم کجا هستیم. اگر لباس آنها را نادیده می گرفتیم، به راحتی می توانستند اعضای یک جامعه عصر حجر باشند. حالا به نظر می رسید که این جزیره، صنعت شیشه گری ظرفی دارد.

زنانی که در میان محصولات شیشه ای می دویدند، لباس های صورتی سیر پوشیده بودند. رنگ و روی آنها سفید بود، و هر سه موهایی بلند، شلال، و نقره ای رنگ داشتند.

بلافاصله و با وحشت متوجه شدم که روی هر سه لباس، در قسمت جلو، نشانه های خشت وجود دارد. دقیقا همان نشانه هایی بود که روی ورق دیده می شود. یکی از آنها سه خشت، دیگری هفت، و سومی نه خشت داشت. خشت ها نقره ای رنگ بودند.

این سه زن چنان مشغول کار شیشه گری بودند که مدت زیادی طول کشید تا متوجه من شوند، با اینکه درست در مقابل آن مدخل پهن ایستاده بودم. در آن سالن بزرگ به این سو و آن سو می رفتند و دستان شان را چنان سبک و نرم حرکت می دادند که تقریبا بی وزن به نظر می رسیدند. تعجب نمی کردم اگر یکی از آنها در فضای تالار شناور می شد.

ناگهان زنی که هفت لو خشت روی لباسش بود مرا دید. خواستم فرار کنم، اما وقتی به من نگاه کرد چنان گیج شد که یک تنگ شیشه ای از دستش ول شد و کف سالن افتاد. وقتی تنگ شکست دیگر برای فرار کردن دیر شده بود، چون حالا همه ی آنها به من نگاه می کردند.

داخل شدم، مودبانه سر خم کردم، و به آلمانی سلام دادم. آنها به هم نگاه کردند، و چنان لبخندی زدند که دندان های سفیدشان در برق تنورهای گدازان درخشید. به سمت آنها رفتم، و آنها دورم جمع شدند.

گفتم: "امیدوارم دیدار کوتاه من اشکالی نداشته باشد".

بار دیگر به هم نگاه کردند و لبخند زدند. رنگ چشم همه ی آنها آبی سیر بود، و چنان به هم شباهت داشتند که می بایست از یک خانواده باشند. شاید با هم خواهر بودند.

"حرف هایی را که می زنم می فهمید؟"

سه لو خشت، با صدایی زیر و عروسکی گفت: "ما همه ی کلمات معمولی را می فهمیم".

آنها همزمان باهم شروع به حرف زدن کردند، و دوتا از آنها کرنشی زنانه کردند. نه لو خشت به من نزدیک تر شد و دستم را گرفت.

دستان ظریف او آن قدر یخ بود که تعجب کردم، چون در این کارگاه شیشه گری سرما معنایی نداشت. گفتم: "چه شیشه های قشنگی درست می کنید"، و آنها زدند زیر خنده. برخورد این دختران شیشه گر شاید دوستانه تر از برخورد آن کارگران بداخلاق مزرعه بود، اما اینها نیز به همان اندازه دور از دسترس بودند.

پرسیدم: "چه کسی هنر شیشه گری را به شما یاد داده است؟" گمانم این بود که آنها خودشان این کار را یاد نگرفته اند. هیچ یک از آنها جوابی نداد، اما هفت لو خشت بلافاصله یک تنگ شیشه ای درست کرد و آن را به من هدیه داد. گفتم: "این برای شما است!" و دخترها دوباره زدند زیر خنده.

در این فضای دوستانه، آسان نبود که ماموریت واقعی خود را انجام دهم. اگر نمی توانستم معنای همه ی این موجودات عجیب و غریب را بفهمم، خیلی زود دیوانه می شدم. دوباره شروع به حرف زدن کردم و گفتم: "من تازه وارد این جزیره شده ام، اما نمی دانم در کجای دنیا هستم. می توانید چیزی درباره ی این محل به من بگویید؟" هفت لو خشت گفت: "ما نمی توانیم حرف بزنیم." "آیا کسی شما را از این کار منع کرده است؟" هر سه سرهای شان را تکان دادند، و موهای نقره ای شان در پرتو نور تنورها موج زد. نه لو خشت گفت: "ما در شیشه گری مهارت داریم. اما در فکر کردن مهارتی نداریم. به این دلیل است که برای گفتگو خیلی به درد نمی خوریم." گفتم: "شما قطعه ای از یک کل سه تایی هستید." و با شنیدن آن بار دیگر هر سه ریشه رفتند. هفت لو خشت گفت: "همه ی ما شماره سه نیستیم." سپس شروع به بازی با موهایش کرد و افزود: "مگر نمی بینی همه ی ما شماره های مختلفی هستیم؟" "احمق ها!" این کلمه ناخواسته از زبانم بیرون پرید، و آنها دور هم چندک زدند. سه لو خشت گفت: "لطفا عصبانی نشوید. ما زود غمگین و افسرده می شویم." مطمئن نبودم که درست می گوید یا نه. چنان متقاعد کننده لبخند زد که فکر کردم به این سادگی همن دلخور نمی شوند، اما به هشدار آنها توجه کردم.

پرسیدم: "واقعا همان قدر که ادعا می کنید پریشان حواس اید؟" تایید کردند.

نه لو خشت گفت: "واقعا دلم می خواهد... اما دستش را روی دهانش گذاشت و دیگری چیزی نگفت. با لحن دوستانه پرسیدم: "بله؟" "واقعا دلم می خواهد به چیزی فکر کنم که آن قدر سخت باشد که نتوانم به آن فکر کنم، اما نمی توانم." درباره آنچه گفته بود فکر کردم و متوجه شدم که چنین کاری برای هر کسی باید دشوار باشد. ناگهان سه لو خشت شروع به گریه کرد.

هق هق کنان گفت: "وا..."

نه لو دست در گردن او انداخت و هر سه با هم گفتند: "واقعا دلم می خواهد بیدار شوم... اما من بیدار هستم." درست افکار مرا بیان می کرد.

هفت لو خشت در حالی که نگاهی دور در چشمانش موج می زد، به من خیره شد. بعد خیلی جدی گفت: "حقیقت آن است که پسر استاد شیشه گر با استفاده از خیالات خود سرگرمی درست کرده است."

چیزی نگذشت که هر سه ی آنها شروع به کشیدن نفس های عمیق کردند. یکی از آنها یک کوزه ی بزرگ شیشه ای را برداشت و عمداً آن را ب زمین زد. دیگری شروع به کشیدن موهای نقره ای خود کرد. متوجه شدم که ملاقات به پایان رسیده است. به سرعت گفتم: "ببخشید که ناراحتان کردم. خداحافظ!"

دیگر کاملاً مطمئن بود که وارد آسایشگاه عقب مانده های ذهنی شده ام. همچنین متقاعد شده بودم که هر لحظه ممکن است سر و کله ی پرستاری با لباس سفید پیدا شود و ضمن نشان دادن من، مرا به دلیل پرسه زدن در جزیره و ایجاد اضطراب و ناراحتی برای بیماران دستگیر کنند.

با این همه چیزهایی وجود داشت که نمی فهمیدم، اولین موضوع، قد و قامت ساکنان جزیره بود. چون ملوان بودم و به سرزمین های زیادی سفر کرده بودم، می دانستم که در سراسر جهان هیچ کشوری وجود ندارد که مردمش این قدر کوچک باشند. رنگ موی کارگران مزرعه و دختران شیشه گر هم فرق داشت، پس نمی توانستند فامیل نزدیک هم باشند. آیا امکان داشت که روزگاری در گذشته، بر اثر شیوع نوعی بیماری همه گیر، مردم کوتاه قدر و ابله تر شده باشند- و کسانی که به این بلا دچار شده اند به این جزیره تبعید شده باشند تا دیگران را آلوده نکنند؟ اگر این طور بود، خود من هم بزودی به همان اندازه کوچک و احمق می شدم.

دومین مطلبی که نمی فهمیدم دسته بندی خشت ها و خاج ها، مطابق با دسته بندی خال های ورق بود. آیا دکترها و پرستاران، بیماران خود را به این صورت سازماندهی کرده بودند؟

رد گاری را که از میان درختان بلند می گذشت گرفتم و به راهم ادامه دادم. کف جنگل فرشی از خزه ی سبز پهن شده بود. گل های آبی رنگی که مرا به یاد گل هرگز فراموشم نکن می انداخت، همه جا روییده بود. آفتاب از خلال شاخ و برگ درختان به درون می تابید. شاخه ها مانند سایبان های زرین، بالای چشم انداز خیمه زده بودند.

پس از آنکه قدری در این فضا راه رفتم، لابلای تنه های درختان چهره ی درخشانی به چشمم خورد. یک زن جوان ظریف با موهای بلند صاف بود. لباس زرد رنگی بر تن داشت، و خیلی بلندقدتر از دیگر کوتوله های جزیره نبود. هرازگاهی خم می شد و یک گل آبی می چید. تصویر یک قلب قرمز خونی را هم بر پشت او دیدم. کم کم نزدیک تر شدم، و شنیدم که نغمه ای اندوهگین را زمزمه می کند.

وقتی به چندمتری او رسیدم، زیر لب گفتم: "سلام!"

سرش را بلند کرد و گفت: "سلام!" رفتارش چنان طبیعی بود که گویی در گذشته باهم ملاقات کرده ایم.

به قدری زیبا بود که واقعا نمی دانستم به کجا نگاه کنم.

بالاخره گفتم: "صدای قشنگی دارید."

"متشکرم..."

بی هوا انگشتانم را در موهایم فرو کردم. برای اولین بار از زمانی که وارد جزیره شده بودم، به قیافه و ظاهر خودم فکر کردم. بیش از یک هفته بود که صورتم را اصلاح نکرده بودم.

گفتم: "فکر می کنم گم شده ام."

سر کوچکش را بالا انداخت و کاملاً حیران به من نگاه کرد.

پرسیدم: "نام شما چیست؟"

لحظه ای ایستاد، لبخند معناداری زد و گفت: "مگر نمی بینید من تک دل هستم؟"

"بله، البته... لحظه ای مکث کردم و ادامه دادم: "و این به نظر من جالب است."

"چرا؟"

خم شد و گل دیگری چید. "شما کی هستید؟"

"نام من هانس است."

ایستاد و به فکر فرو رفت. "به نظر شما تک دل بودن عجیب تر از هانس بودن است؟"
این بار جوابی نداشتم.
ادامه داد: "هانس؟ فکر می کنم چیزی شبیه به این در گذشته شنیده ام. شاید هم فقط خیال می کنم... خیلی خیلی دور به نظر می رسد."
خم شد و یک گل آبی دیگر چید. بعد به نظرم رسید دچار نوعی تشنج صرع شد. در حالی که دهانش می لرزید گفت: "جعبه ی داخلی جعبه ی خارجی را بیرون می ریزد، و در همان حال جعبه ی خارجی جعبه ی داخلی را."
طوری حرف می زد که انگار او نیست که این جمله ی نامفهوم را بیان می کند. به نظرم این طور آمد که کلمات از او بیرون می ریزند، بدون آنکه خودش بفهمد چه می گوید. به محض اینکه این جمله را گفت دوباره به حالت اول بازگشت، و به لباس ملوانی من اشاره کرد.
با ترس گفت: "اما شما خالی خالی هستید."
"منظورتان این است که بر پشتم علامتی ندارم؟"
با سر تایید کرد. بعد سرش را به تندی بالا انداخت و گفت: "می دانید که مجاز نیستید مرا بزینید؟"
جواب دادم: "من هیچ وقت روی یک خانم دست بلند نمی کنم."
دو چال بزرگ در گونه هایش نمایان شد. به نظرم فرشته وار زیبا بود، درست مثل یک پری. وقتی لبخند زد چشمان سبزش مانند زمرد درخشیدند، و من نتوانستم از او چشم بردارم.
یک دفعه موجی از نگرانی چهره اش را پوشاند، و بدون آنکه فکر کند گفت: "شما که خال حکم نیستید؟"
"اوه، نه، من فقط یک دریانورد نیرومندم."
با این گفتگو، پشت تنه ی یک درخت پیچید و رفت. سعی کردم او را دنبال کنم، اما به نظر می رسید غیب شده است.

چهار لو خاج

...بخت آزمایی بزرگی که در آن فقط بلیط های برنده را می توان دید...

کتاب کلوجه ای را کنار گذاشتم و به دریای آدریاتیک خیره شدم. آنچه خوانده بودم پرسش های فراوانی را برمی تنگیخت که درست نمی دانستم از کجا شروع کنم. هر چه بیشتر درباره کوتوله های جزیره ی جادو می خواندم، به نظرم بیشتر اسرارآمیز می آمدند. بیکرهانس حالا کوتوله های خاج و خشت را دیده بود. تک دل را نیز دیده بود، اما ناگهان ناپدید شده بود. این کوتوله ها چه کسانی بودند؟ چگونه به وجود آمده بودند- و از کجا آمده بودند؟ مطمئن بودم که کتاب کلوجه ای آخر سر پاسخ همه ی پرسش های مرا خواهد داد. اما یک چیز دیگر هم بود: کوتوله های خشت، در کارگاه شیشه گری چیزهای شیشه ای درست می کردند. با توجه به اینکه همان روز از یک کارگاه شیشه گری دیدن کرده بودم، این مطلب به نظرم عجیب تر می رسید.

اطمینان کامل داشتم که میان سفر من در اروپا، و آنچه در کتاب کلوجه ای نوشته شده بود رابطه ای وجود دارد. اما آنچه در کتاب کلوجه ای می خواندم، چیزی بود که بیکرهانس در سال های دور گذشته برای آلبرت گفته بود. آیا امکان داشت میان زندگی من بر زمین، و راز بزرگی که بیکرهانس، آلبرت، و لدویگ در آنها سهیم بودند، رابطه ی مرموزی وجود داشته باشد؟

نانوای پیری که دورف دیدم که بود؟ مرد کوچکی که ذره بین را به من داد که بود - و آنکه در خلال سفرمان در اروپا، گاه و بی گاه خود را نشان می دهد کیست؟ متوجه شده بودم که باید میان نانو و کوتوله رابطه ای وجود داشته باشد- حتی اگر خود آنها از آن خبر نداشته باشند.

نمی توانستم با پدر درباره ی کتاب کلوجه ای حرف بزنم- یا دست کم تا زمانی که آن را تمام نکرده بودم نمی توانستم. با وجود این، حضور یک فیلسوف در ماشین چیز خوبی بود.

از روانا که گذشتیم از پدر پرسیدم: "آیا شما به هم آیندی اعتقاد دارید؟"

در آینه به من نگاه کرد و گفت: "به هم آیندی اعتقاد دارم؟"

"بله."

"اما هم آیندی چیزی است که کاملا تصادفی اتفاق می افتد. وقتی در بخت آزمایی ده هزار کرون بردم، بلیطم را از میان هزاران بلیط دیگر بیرون کشیده بودم. البته از نتیجه خوشحال بودم، اما فقط خوش شانس بود که برنده شدم."

"در این مورد مطمئن هستید؟ فراموش کرده اید که آن روز صبح یک شبدر چهار برگی دیدیم؟ و اگر این پول را نمی بردید، نمی توانستیم هزینه ی سفر به آتن را بپردازیم....."

فقط غرغر کرد، اما من ادامه دادم: "آیا صرفا تصادفی بود که عمه ی شما به کرت رفت و ناگهان ماما را در یک مجله ی مد کشف کرد؟ یا عمدی در کار بود؟"

پدر گفت: "سوالت این است که من به سرنوشت عقیده دارم یا نه؟" فکر می کنم از اینکه فرزندش به پرسش های فلسفی علاقمند است خوشحال بود. "پاسخ من منفی است."

به فکر دختران شیشه گر افتادم- و این واقعیت که درست پیش از آنکه در کتاب کلوجه ای درباره ی کارگاه شیشه گری مطالبی بخوانم، از یک کارگاه شیشه گری دیدن کرده بودم. بعلاوه به آن کوتوله فکر کردم که درست پیش از آنکه کتابی با حروف ریز به دستم برسد ذره بینی به من داده بود، و به حادثی که در جریان پنچر شدن دوچرخه ی مادربزرگ در فرولند اتفاق افتاده بود- و همه حادثی که پس از آن روی داد.

گفتم: "فکر نمی کنم متولد شدن مرا نوعی هم آیندی بنامید."

پدر اعلام کرد: "ایستگاه سیگار!" احتمالا حرفی زده بودم که باعث شده بود یکی از آن سخنرانی های کوچک از قفسه ی ذهنش

بیرون بپرد.

روی یک تپه که دید خوبی به آدریاتیک داشت ماشین را نگه داشت.

وقتی از ماشین بیرون آمدم به یک سنگ اشاره کرد و دستور داد: "بنشین!"

نخستین چیزی که بر زبان آورد: "1349" بود.

جواب دادم: "طاعون سیاه" اطلاعات تاریخی خوبی داشتم، نمی دانستم طاعون سیاه باهم آیندی چه ارتباطی دارد.

گفت: "بسیار خوب"، و قدری دورتر شد. "احتمالا می دانی که نصف جمعیت نروژ در جریان این طاعون بزرگ از بین رفتند. اما در

اینجا رابطه ای وجود دارد که هنوز درباره ی آن به تو چیزی نگفته ام."

وقتی این طور شروع می کرد می دانستم که یک سخنرانی بزرگ در پیش است.

او ادامه داد: "می دانستی که در آن زمان هزاران نفر اجداد تو بوده اند؟"

سرم به علامت نه تکان دادم، چگونه امکان دارد؟

"تو دو نفر پدر و مادر، چهار نفر پدربزرگ و مادربزرگ، هشت نفر جد و جده، و الا آخر داشته ای. اگر تا سال 1349 به عقب

برگردی و این ارقام را محاسبه کنی، تعداد آنها بسیار زیاد خواهد شد."

تایید کردم.

"بعد آن طاعون خیارکی فرا رسید. مرگ از محله ای به محله ی دیگر گسترش می یافت؛ و کودکان بیشترین تلفات را می دادند.

همه ی اعضای خانواده می مردند، و گاهی اوقات فقط یک یا دو عضو خانواده زنده می ماندند. تعداد زیادی از اجداد تو در این زمان

بچه بودند، هانس توماس. اما هیچ یک از آنها نمرندند."

با تعجب پرسیدم: "چگونه می توانید این قدر اطمینان داشته باشید."

پکی به سیگارش زد و گفت: "چون تو اینجا نشسته ای و به آدریاتیک نگاه می کنی."

بار دیگر چنان نکته ی متحیر کننده ای گفته بود که واقعا نمی دانستم چگونه به آن پاسخ دهم. اما می دانستم که درست می

گوید، چون اگر فقط یکی از اجداد من در کودکی مرده بود، دیگر نمی توانست یکی از اجداد من باشد.

در حالی که کلمات همچون رگباری بر زبانش جاری می شد، ادامه داد: "احتمال اینکه فقط یکی از اجداد تو در حین بزرگ شدن

نمیرد، یک در چند میلیون است. چون مسئله فقط به طاعون سیاه مربوط نمی شود. در واقع همه ی اجداد تو بزرگ شده اند و

کودکانی داشته اند- حتی در شرایط وقوع بدترین فجایع طبیعی و هنگامی که مرگ و میر کودکان نرخ بسیار بالایی داشته است.

البته تعداد زیادی از آنها بیمار شدند، اما بالاخره زنده ماندند. به عبارتی می توان گفت تو میلیاردها بار فقط یک میلیمتر با دنیا

نیامدن فاصله داشته ای، هانس توماس. زندگی تو روی این سیاره، در معرض تهدید حشرات، جانوران وحشی، سنگ آسمانی، رعد و

برق، بیماری، جنگ، سیل، آتش، سم، و سوء قصدهای برنامه ریزی شده بود. فقط در نبرد استیکل اشتاد صدها بار زخمی شده ای.

چون می بایست اجدادی در هر دو سوی نبرد داشته باشی - بله، تو در واقع با خودت و فرصت به دنیا آمدنت در هزار سال بعد

جنگیده ای. این مطلب در مورد جنگ جهانی گذشته نیز مصداق دارد. اگر پدربزرگ در جریان اشغال نروژ به دست نروژی های

خوب کشته می شد، در این صورت نه من به دنیا می آمد نه تو. نکته اینجا است که این واقع میلیاردها بار در تاریخ اتفاق افتاده

است. هر بار که تیری در هوا رها شده شانس تو برای به دنیا آمدن به حداقل رسیده است. اما تو آنجا نشسته ای و با من حرف می

زنی، هانس توماس! متوجه شدی؟"

گفتم: "به گمانم بله." به نظرم دست کم می دانستم که پنجر شدن دوچرخه ی مادربزرگ در فرولند چقدر اهمیت داشته است.

پدر ادامه داد: "دارم درباره ی زنجیره ای طولانی از هم آیندی ها حرف می زنم. در واقع این زنجیره تا اولین سلول زنده ادامه پیدا

می کند. سلولی که نخست به دو سلول تقسیم شد، و از آنجا همه ی چیزهایی که امروز روی این سیاره جوانه می زند و رشد می

کنند شکل گرفت. احتمال اینکه طی این سه یا چهار میلیارد سال، زنجیره من در هیچ زمانی نشکسته باشد، آن قدر کم است که

تقریبا باور نکردنی نیست. اما من جان به در برده ام. بله، جان به در برده ام. در عوض می فهمم چقدر خوشبختم که می توانم این

سیاره را در کنار تو تجربه کنم. می فهمم که هر حشره ی کوچکی که روی این سیاره می خزد چقدر خوشبخت است".

در ایجا پرسیدم: "درباره بدشانس ها چه می گوئید؟"

تقریباً با فریاد گفت: "آنها وجود ندارند! آنها هرگز به دنیا نیامده اند. زندگی بخت آزمایی بزرگی است که در آن فقط بلیط های برنده را می توان دید".

مدت زیادی همان جا نشست و به دریا نگاه کرد.

پس از چند دقیقه پرسیدم: "راه بیفتیم؟"

"خیر! فقط آرام بنشین هانس توماس، چون هنوز مطالبی باقی مانده است".

این جمله را چنان بر زبان آورد که انگار خودش حرف می زند. شاید خود را یک دستگاه گیرنده ی رادیو می دانست که فقط پیچ موج را می چرخاند تا آن را تنظیم کند. این وضعیت احتمالاً همان چیزی است که مردم الهام می نامند.

در حالی که در انتظار الهام به سر می برد، ذره بین را از جیبم در آوردم و آن را روی یک ساس قرمز گرفتم که روی یک صخره، عقب و جلو می رفت. ساس، زیر ذره بین به یک هیولا تبدیل شد.

"در کلیه ی هم آیندی ها مسئله به همین صورت است." پدر بار دیگر شروع به صحبت کرد. از بازی با ذره بین دست کشیدم و به او نگاه کردم. وقتی چند لحظه به این صورت می نشست تا افکار خود را جمع و جور کند و حرف بزند، می دانستم که چیز مهمی در راه است.

"برای مثال می زنم: درست پیش از آنکه دوستی تلفن بزند یا وارد خانه ی من شود، درباره ی او فکر می کنم. بسیاری از مردم، این هم آیندی را پدیده ماوراءطبیعی می دانند. اما اگر این دوست تلفن هم نزند، من به او فکر می کنم. بعلاوه، او بیشتر اوقات به من تلفن می زند، بدون آنکه من به او فکر کنم. متوجه شدی؟" تایید کردم.

"مسئله این است که مردم آن مواردی را به خاطر می سپارند که دو حادثه، همزمان اتفاق می افتند. اگر درست زمانی که به پول احتیاج مبرم دارند پولی پیدا کنند، عقیده دارند که علت آن چیزی ماوراءطبیعی بوده است. آنها حتی هنگامی که برای به دست آوردن مقداری پول خود را به آب و آتش می زنند نیز این کار را می کنند. به این ترتیب، یک سلسله شایعات درباره تجارب گوناگون "ماوراءطبیعی" به راه می افتد؛ تجاربی که عمه ها و عموها در سراسر جهان آن را دیده اند. مردم آن قدر به این جور چیزها علاقه دارند که به سرعت یک مجموعه داستان ساخته می شود. اما در اینجا نیز فقط بلیط های برنده قابل دیدن اند. وقتی من ژوکر جمع می کنم خیلی عجیب نیست که یک کشور پر از ژوکر داشته باشم!"

از خستگی آه کشید.

پرسیدم: "آیا هیچ وقت سعی کرده اید درخواستی بفرستید؟"

فریاد زد: "معلوم هست چی بلغور می کنی؟"

"که یک فیلسوف دولتی بشوید".

قاه قاه خندید، اما بعد با لحنی ملایم تر گفت: "وقتی مردم به "ماوراءطبیعی" علاقه نشان می دهند، گرفتار نوعی نابینایی جدی اند. آنها اسرارآمیزترین چیزی را که در مقابل شان است نمی بینند- اینکه جهان وجود دارد. به مریخی ها و بشقاب های پرنده بیشتر علاقه نشان می دهند تا کل آفرینش گیج کننده ای که پیش پای ما گشوده می شود. فکر نمی کنم. دنیا نوعی هم آیندی باشد، هانس توماس".

آخر سر به طرف من خم شد و زمزمه وار گفت: "به نظر من کل جهان قصد شده است. خواهی دید که پشت هزاران ستاره و کهکشانی که مشاهده می کنیم هدفی وجود دارد".

به خود گفتم، این موضوع می تواند به یک توقف سیگار آموزنده ی دیگر تبدیل شود، اما هنوز قانع نشده بودم که قضایای مربوط به کتاب کلوچه ای هم آیندی بوده است. شاید تصادفی بود که درست پیش از آنکه مطالب مربوط به خشت های کوتوله را بخوانم، من و پدر در مورانو بودیم. این مسئله هم می توانست کاملاً تصادفی باشد که درست پیش از آنکه کتاب کلوچه ای را با حروف

میکروسکپی آن دریافت کنم، یه ذره بین در دستم گذاشته شد. اما این واقعیت که من آن کسی هستم که باید کتاب کلوجه ای را دریافت کند با تعمدی بوده باشد.

800d-life.ir

پنج لو خاج

...بازی کردن با ورق ها قدری دشوار شده بود...

طرف های عصر به آنکونا رسیدیم، پدر آن قدر ساکت بود که تقریباً ترسیدم. وقتی در ماشین نشسته و منتظر ورود به عرشه بودیم، بدون آنکه کلامی حرف بزند فقط به من زل زده بود.

کشتی زرد بزرگی بود که دریای مدیترانه نام داشت.

سفر به یونان دو شب و یک روز طول کشید. کشتی ساعت نه شب حرکت کرد. پس از شب اول تمام یکشنبه را در دریا بودیم، و اگر بلایی سرمان نمی آمد، ساعت هشت صبح روز دوشنبه باید قدم به خاک یونان می گذاشتیم.

پدر یک کتابچه ی راهنما درباره ی کشتی پیدا کرده بود گفت: "این کشتی 18000 تن وزن دارد هانس توماس. پس با تغار رختشویی فرق دارد. سرعت آن 17 گره و ظرفیت آن 1000 نفر مسافر و سید ماشین است. در این کشتی مغازه ها، رستوران ها، بارها، آفتاب گیرها، دیسکونک ها، و کازینوهای گوناگونی وجود دارد. علاوه بر اینها چیزهای دیگری هم هست. آیا می دانستی که روی عرشه ی این کشتی استخر هم هست؟ البته نه اینکه چیز مهمی باشد، فقط می خواستم ببینم می دانی یا نه. و یک چیز دیگر: ناراحت نیستی که شانس دیدن یوگسلاوی با ماشین را از دست داده ای؟"

"استخر روی عرشه؟" تنها جمله ای بود که گفتم.

به نظرم من و پدر فهمیده بودیم که دیگر چیزی برای گفتن نداریم. با این همه، اضافه کرد: "باید یک اتاق می گرفتیم، و بین اتاقی در داخل کشتی، یا اتاقی در فضای بیرونی با پنجره های بزرگ و رو به دریا، یکی را انتخاب می کردم. فکر می کنی کدام را انتخاب کرده ام؟"

می دانستم اتاق بیرونی را انتخاب کرده است، و می دانستم می داند که من می دانم. به همین دلیل فقط پرسیدم: "تفاوت قیمت آنها چقدر بود؟"

"مقداری لیر ناقابل، بله اما من پسر را با خود به دریا نمی آورم تا او را در یک صندوق زندانی کنم."

فرصت نکرد چیز بیشتری بگوید، چون روی عرشه کشتی در ماشین تکان خوردیم.

به محض اینکه ماشین را پارک کردیم، راه اتاق را پیدا کردیم. این اتاق در طبقه ی دوم از بالا قرار داشت، و با تختخواب های بزرگ، پرده ها و لامپ ها، صندلی های گود و میز، چیزی کم و کسر نداشت. آن طرف پنجره، مردم در راه پله ها بالا و پایین می رفتند.

گرچه اتاق پنجره های بزرگی داشت و خود اتاق هم کمابیش بزرگ بود، بدون آنکه کلامی حرف بزنیم، هر دو توافق کردیم که برای مدتی بیرون برویم پیش از آنکه اتاق را ترک کنیم، پدر ظرف فلزی کوچکی بیرون آورد و برای خودش یک پیاله ریخت.

گفت: "به سلامتی تو!" هر چند من چیزی نداشتم که به سلامتی او بنوشم، و مشکل سلامتی هم نداشتم.

می دانستم که پس از یک رانندگی طولانی از ونیز تا آنجا باید خیلی خسته باشد. شاید هم قرار و آرام نداشت، چون پس از سال ها راه رفتن روی زمین، پاهای دریایی خود را روی عرشه ی یک کشتی بزرگ گذاشته بود. من هم مدت ها می شد که این قدر خوشحال نشده بودم. با وجود این - یا شاید به همین دلیل - درباره مشروب خوردن او شروع به صحبت کردم.

"هر روز عصر باید بخوری؟"

گفت: "بله، می خورم." و آروغ زد، و دیگر حرفی رد و بدل نشد. اما او افکار خود را داشت و من هم افکار خود را. پس بهتر بود این موضوع را بگذاریم برای بعد.

تا صدای بوق کشتی به علامت ترک بندر به صدا درآید، سوراخ سمبه های کشتی را یاد گرفته بودیم. وقتی فهمیدم استخر کشتی تعطیل است قدری ناراحت شدم، اما پدر بلافاصله در این باره سوال کرد متوجه شد که فردا صبح زود باز خواهد شد.

به سکوی آفتاب گیر رفتیم به نرده ها تکیه دادیم، و آن قدر ایستادیم تا خشکی ناپدید شد.

پدر گفت: "بسیار خوب، حالا در دریا هستیم، هانس توماس." بعد از این جمله ی شسته و رفته، برای صرف شام به رستوران رفتیم. پس از خوردن شام، توافق کردیم قبل از خواب به بار برویم و یک دست کاناستا بازی کنیم. پدر یک دست ورق در جیب بغلش داشت، و خوشبختانه آن ورق های لختی نبود.

کشتی با مسافرانی از چهار گوشه ی جهان، روی دریا پیش می رفت. پدر گفت: بسیاری از مسافران یونانی هستند. من با دو لو پیک و ده لو خشت سروکار داشتم. وقتی ده لو را برداشتم، دو خشت دیگر نیز از قبل در دستم بود. فریاد زدم: "دختران شیشه گر!"

چشمان پدر گشاد شد. "چی گفتی هانس توماس؟"

"هیچی" ...

"نگفتی دختران شیشه گر؟"

جواب دادم: "چرا؟ گفتم. درباره ی آن زنانی که در بار هستند حرف می زدم. آنها نشسته اند و نوشابه ای خود را طوری در دست گرفته اند که انگار این تنها کاری است که سراسر عمرشان انجام داده اند."

با خود گفتم خیلی باهوش بودم که از این مهلکه خلاص شدم. ورق بازی کردن قدری مشکل شده بود. مانند بازی کردن با ورق هایی بود که پدر در ورونا خریده بود. وقتی پنج خاج را روی میز گذاشتم، فقط می توانستم به آن کارگران کوچک اندام مزرعه فکر کنم که بیکر هانس آنها را در آن جزیره ی جادویی دیده بود. وقتی یک خشت روی میز گذاشته می شد، در مقابل خود زنان زیبایی را می دیدم که لباس های صورتی و موهای نقره ای دارند. و وقتی پدر تک دل را روی میز انداخت و شش لو و هشت لوی پیک را برداشت، فریاد کشیدم: "این خودش است!"

پدر سرش را تکان داد و گفت: "زمان رفتن به رختخواب رسیده است."

پیش از آنکه بار را ترک کنیم ماموریت مهمی داشت که باید انجام می داد. در آنجا ما تنها کسانی نبودیم که ورق بازی می کردیم. در راه بیرون رفتن، پدر کنار تعدادی از میزها رفت و ژوکرهای آنها را درخواست کرد. به نظرم کار خیلی زشتی بود که همیشه هنگام ترک یک محل انجام می داد.

سال ها بود که من و پدر ورق بازی می کردیم. وقتی کم سن و سال تر بودم، بیشتر این کار را می کردیم، اما پس از مدتی احساسات پدر نسبت به ژوکرها، لذت بازی را از بین برد. از این موضوع که بگذریم، در حقه زدن با ورق استاد بود. اما مهم ترین کار او این بود که یک بار سالیتر بازی کرده بود که چند روز طول کشیده بود تا به موفقیت برسد. برای لذت بردن از این بازی، نه تنها باید صبور بود، بلکه باید وقت زیادی هم در اختیار داشت.

وقتی به اتاق برگشتیم، چند لحظه ایستادیم و به دریا نگاه کردیم. چیزی ندیدیم، چون همه چیز مثل قیر سیاه بود، اما می دانستیم که این سیاهی که به آن نگاه می کنیم دریا است.

وقتی گروهی امریکایی نوحه خوان از راهرو کنار پنجره گذشتند، پرده ها را کشیدیم و پدر به رختخواب رفت. کسر خواب زیادی داشت و بلافاصله به خواب رفت.

من روی تختم دراز کشیدم و خود را به حس حرکت کشتی روی دریا سپردم. پس از مدتی ذره بین و کتاب کلوچه ای را درآوردم و به خواندن بقیه مطالبی پرداختم که بیکرهانس به آلبرت گفته بود؛ آلبرتی که مادرش در بستر بیماری درگذشته بود.

شش لو خاج

...گویی می خواست مطمئن شود انسانی واقعی هستم که از گوشت و پوست و خون ساخته شده ام...

در جنگل به راهم ادامه دادم. طولی نکشید که به یک فضای صاف و بی درخت رسیدم. در دامنه ی تپه ای پوشیده از گل، خانه های چوبی تنگ هم ساخته شده بود. راهی که مردمانی کوچک- در همان اندازه هایی که دیده بودم- در آن رفت و آمد می کردند، از میان خانه ها عبور می کرد. در بالای تپه، خانه ای کوچک و مجزا به چشم می خورد.

احتمالا در اینجا هیچ مقام محلی وجود نداشت که سراغش برود، باید سعی می کردم بفهمم در کجای زمین هستم. یکی از اولین ساختمان های ده یک نانوائی کوچک بود. درست وقتی از مقابل آن رد شدم، زنی با موهای صاف در درگاه نمایان شد. لباس سرخی پوشیده بود و سه دل سرخ خونی روی سینه اش دیده می شد.

در حالی که چهره اش از خجالت سرخ شده بود و به گرمی لبخند می زد، گفت: "نان تازه گرم!" بوی نان تازه چنان مقاومت ناپذیر بود که یک راست وارد نانوائی کوچک شدم. یک هفته بود که مزه ی نان را نچشیده بودم، و در اینجا نان شیرینی ها و قرص های نان روی پیشخوان پهنی در کنار دیوار چیده شده بود.

رشته ای دود از یک تنور نانوائی از اتاق کوچکی در پشت مغازه بیرون می آمد. اکنون زن دیگری که لباس قرمز پوشیده بود وارد مغازه شد. تصویر پنج دل روی سینه اش بود.

با خود فکر کردم خاج ها در مزارع کار می کنند و از حیوانات مراقبت می نمایند. خشت ها کار شیشه گری را برعهده دارند، تک در لباس زیبا، بی هدف پرسه می زند و گل ها و میوه ها را می چیند و دل ها نان می پزند. اکنون فقط لازم بود بدانم پیک ها چه می کنند. در این صورت می توانستم دیدی کلی از این بازی سالیتر پیدا کنم.

به یکی از قرص های نان اشاره کردم و پرسیدم: "می توانم آن را بخورم؟" پنج دل روی یک پیشخوان ساده که از کنده های چوبی ساخته شده بود خم شد. یک تنگ شیشه ای روی پیشخوان بود که ماهی تنهایی در آن شنا می کرد. مستقیم به چشم های من نگاه کرد.

با حالتی متحیر گفت: "فکر نمی کنم در چند روز گذشته با شما صحبت کرده باشم." جواب دادم: "درست است. من همین حالا از کره ی ماه پایین افتاده ام. هیچ وقت هم صحبت خوبی نبوده ام. علتش آن است که فکر کردن واقعا برایم سخت است، و وقتی نتوانید فکر کنید، حرف زدن هم چندان فایده ای ندارد."

به تجربه دریافته بودم که روشن حرف زدن با این کوتوله ها چندان کمکی نمی کند. شاید اگر مانند آنها خودم را غیرقابل درک نشان می دادم، نتیجه بهتری می گرفتم.

"گفتید از ماه؟"

"بله، از ماه."

پنج لو دل به اختصار گفت: "پس مطمئنا باید گرسنه باشید." طوری حرف می زد که گویی از ماه پایین افتادن، همان قدر باور کردنی است که ایستادن در مقابل پیشخوان نانوائی."

پس درست فکر کرده بودم، چنانچه یافته هایم را دنبال می کردم، قرار گرفتن روی طول موج این مردمان کوچک دشوار نبود. اما پس از آن- و در پی یک حمله ی شدید- روی پیشخوان خم شد و با هیجان زمزمه کرد: "آینده در ورق ها نهفته است." یک دقیقه بعد، دوباره به حالت عادی برگشت، یک تکه نان بزرگ برید و در دست من گذاشت. آن را فوری به دهان گذاشتم، و وارد خیابان باریک شدم. نان قدری ترش تر از آن بود که من عادت داشتم، اما خوش خوراک بود و مثل نان های دیگر شکم را پر می کرد.

در خیابان دیدم همه ی کوتوله ها، تصاویر کوچی از دل، خشت، یا پیک بر پشت خود دارند. آنها چهار جور لباس یا اونیفورم متفاوت پوشیده بودند. رنگ لباس دل ها سرخ، خاج ها آبی، خشت ها صورتی، و پیک ها سیاه بود.

بعضی ها کمی بلندتر بودند. آنها شبیه به شاه، بی بی، و سرباز لباس پوشیده بودند. شاه ها و بی بی ها تاج بر سر داشتند؛ سربازها کمربندی هم داشتند که به آن شمشیری بسته بودند.

تا جایی که می توانستم ببینم که از هر کدوم یکی وجود داشت. فقط یک شاه دل، یک شیش لو خاج، و یک هشت لو پیک دیدم. نه بچه ای وجود داشت و نه سالخورده ای. همه ی این مردمان کوچک، کوتوله های بالغی در اوج دوران زندگی بودند. چندی نگذشت که کوتوله ها متوجه حضورم شدند، اما به سرعت روی خود را برمی گرداندند، انگار حضور یک غریبه در آن روستا به آنها ربطی ندارد.

فقط شیش لو خاج- که ساعاتی قبل او را سوار بر یکی از آن حیوانات شیش پا دیده بودم- در خیابان به من نزدیک شد و یکی از آن جمله های بی معنایی را که کوتوله ها همواره روی زبانشان داشتند پیچ پیچ کرد: "شاهزاده خانم خورشید راه خود را به اقیانوس پیدا می کند." لحظه ای بعد در گوشه ی خیابان پیچید و ناپدید شد.

کم کم گیج می شدم. معلوم بود وارد جامعه ای شده ام که نظام کاستی هوشمندانه ای دارد. انگار مردم این جزیره هیچ گونه کتاب قانونی را دنبال نمی کنند، و فقط یک دست ورق اند.

همین طور که در این دهکده ی مینیاتوری پرسه می زدم، این احساس نامطبوع را پیدا کردم که یک بازی سالیتر را با دو کارت به پایان رسانده ام که مرتباً تکرار می شوند و هیچ وقت کامل نمی شوند.

منازل، کلبه های چوبی کوتاهی بودند. چراغ های نفتی شیشه ای بیرون خانه ها آویزان شده بود، و من در کارگاه شیشه گری متوجه این چراغ ها شده بودم. چراغ ها روشن بودند، و هر چند سایه ها کم کم دراز می شدند، اما روستا زیر آفتاب طلایی عصر شناور بود.

تعداد زیادی تنگ شیشه ای که ماهی های طلایی در آنها بود روی چارپایه ها و کتیبه ها دیده می شد. بطری هایی در اندازه های مختلف نیز همه جا وجود داشت. مقداری از آنها در خیابان های میان خانه ها ریخته شده بود، و یکی دو کوتوله نیز در حالی که بطری های بغلی در دست داشتند پرسه می زدند.

یکی از این خانه ها بسیار بزرگتر از خانه های دیگر بود؛ به نظر می رسید چیزی شبیه به یک انبار باشد. از داخل این ساختمان صداهای بلندی به گوش می رسید، و وقتی از یک در باز نگاهی به داخل انداختم، دیدم کارگاه نجاری است. چهار بیچ نفر کوتوله به این سو و آن سو می رفتند، و سرگرم ساختن یک میز بزرگ بودند. لباس آنها شبیه به لباس آبی کارگران مزرعه بود، با این فرق که سیاه سیاه بود- و نمادهای پشت آنها پیک بود، حال آنکه کارگران مزرعه نماد خاج بر پشت خود داشتند. با دیدن این صحنه، معما برایم حل شد: پیک ها کار نجاری را برعهده داشتند. موهای شان مثل ذغال سیاه بود، اما پوست شان پریده رنگ تر از خاج ها بود.

سرباز خشت، روی یک نیکمت کوچکی در مقابل یکی از خانه ها نشسته بود، و بازتاب برق خورشید بعد از ظهر را روی شمشیرش واری می کرد. ژاکت صورتی بلند و شلوار سبز پاچه گشادی پوشیده بود. به او نزدیک شدم و با احترام تعظیم کردم.

در حالی که سعی می کردم صدایم جیغ جیغو باشد گفتم: "عصر بخیر سرباز خشت. می توانی به من بگویی در این لحظه کدام شاه در قدرت است؟"

سرباز، شمشیر خود را غلاف کرد و با نگاهی مات به من خیره شد.

به کوتاهی گفت: "شاه پیک. چون فردا روز ژوکر است. اما بحث کردن درباره ی ورق ها مجاز نیست."

"شرم آور است، چون من واقعا باید بدانم عالی ترین مقام این جزیره کیست."

گفت: "تسین زاجم اه قرو یراب رد ندرک ثحب".

"چی گفتی؟"

او تکرار کرد: "تسین زاجم اه قرو یراب رد ندرک ثحب".

"شنیدم. اما معنی آن چیست؟"

گفت: "دینک تبعیت نیناوق زادیاب آمش هکینا؟"

"جدی؟"

"دع هف یم!"

"دست بردار".

به دقت به چهره ی کوچک اش نگاه کردم. همان موهای درخشان و پوست پریده رنگی را داشت که خشت ها در کارگاه شیشه گری داشتند.

گفتم: "باید مرا ببخشید، من این زبان را نمی دانم. آیا این زبان آلمانی است؟"

سرباز جوان اکنون خودستایانه به من نگاه می کرد.

"فقط شاه ها، بی بی ها، و سربازها می توانند از هر دو طرف صحبت کنند. با توجه به اینکه تو این زبان را نمی فهمی، پس پایین رتبه تر از من هستی".

دوباره به گفتگوی مان فکر کردم. آیا منظور سرباز این بود که دارد برعکس حرف می زند؟

"دیمهف یم ... همان "می فهمید" بود. سپس دوباره تکرار کرد "تسین زاجم اه قرو یراب رد ندرک ثحب." اگر از آخر شروع می کردم، می شد. "بحث کردن درباره ورق ها مجاز نیست".

گفتم: "بحث کردن درباره ی ورق ها مجاز نیست".

اکنون حالت دفاعی گرفته بود.

با دست پاچی پرسید: "آمش آرچ سپ؟"

با اعتماد به نفس جواب دادم: "آمش ندرک ناحتما یارب"

حالا مثل کسی به نظر می رسید که از آسمان پایین افتاده باشد.

سپس ادامه دادم: "ازت سوال کردم کدام شاه در این لحظه در قدرت است تا ببینم می توانی. در مقابل پاسخ دادن خودت را

کنترل کنی یا نه. اما نتوانستی، پس قوانین را شکسته ای".

گفت: "این گستاخانه ترین حرفی است که در عمرم شنیده ام".

"بله، و من مسلما می توانم گستاخ تر از این باشم".

"هنوگچ؟"

جواب دادم: "نام پدر من "باب" است. می توانی این نام را برعکس بگویی؟"

به من نگاه کرد.

گفت: "باب".

"درست است. می توانی باز هم آن را برعکس کنی؟"

دوباره گفت: "باب".

ادامه دادم: "بله، می شنوم. اما آیا می توانی برعکس کنی؟"

سرباز با غرغر گفت: "باب، باب!"

برای آنکه او را آرام کنم گفتم: "امتحان خوبی بود. می خواهی چیز دیگری را امتحان کنیم؟"

سرباز جواب داد: "وگب"

گفتم: "دیددی دید".

سرباز گفت: "دیددی دید".

فقط دستم را تکان داد و گفتم: "و حالا همان را برعکس بگو".

سرباز گفت: "دیدیدی دید، دیدیدی دید!"

"متشکرم، کافی است. می توانی یک جمله ی کامل را هم برعکس کنی؟"
"هتبل"

گفتم: "شکر بترازوی وزارت برکش"

سرباز بلافاصله گفت: "شکر بترازوی وزارت برکش."

"بله. درست است، و حالا برعکس."

دوباره گفت: "شکر به ترازوی وزارت برکش"

سرم را تکان داد و گفتم: "تو فقط از من تقلید می کنی. لابد علتش آن است که نمی توانی این جمله را برعکس کنی."

دوباره فریاد کشید: "شکر بترازوی وزارت برکش، شکر بترازوی وزارت برکش."

کمی دلم برایش سوخت، اما این من نبودم که بازی را شروع کردم.

اکنون سرباز کوچک شمشیرش را از غلاف بیرون کشید، یک بطری را در دستانش چرخاند و آن را به دیوار خانه کوبید و خرد کرد.

عده ای از دل ها که از آنجا می گذشتند، ایستادند و خیره نگاه کردند، اما به سرعت دور شدند.

باز هم فکر کردم این جزیره، آسایشگاه بیماران روانی درمان ناپذیر است. اما چرا این قدر کوچک بودند؟ چرا آلمانی صحبت می

کردند؟ و مهمتر از همه، چرا به خال ها و شماره ها ورق تقسیم شده بودند؟

تصمیم گرفتم تا زمانی که توضیحی برای همه چیز پیدا نکرده ام، نگذارم سرباز خشت از جلو چشمانم دور شود. فقط باید مراقب

می بودم که واضح حرف نزدم، زیرا یکی از چیزهایی که این کوتوله ها در فهم آن مشکل داشتند، روشن صحبت کردن بود.

گفتم: "من تازه در اینجا فرود آمده ام. فکر می کردم کشور شما نیز مانند ماه نامسکون است، حالا واقعا دلم می خواهد بدانم شما

کی هستید و از کجا آمده اید."

سرباز یک قدم عقب تر رفت و با لحنی شکست خورده گفت: "شما ژوکر جدید هستید؟"

ادامه دادم: "نمی دانستم که آلمان مستعمره ای نیز در دریای آدریاتیک دارد. گرچه سرزمین های زیادی را دیده ام، اما باید قبول

کنم که برای اولین بار آدم هایی را به این کوچکی می بینم."

"شما ژوکر جدید هستید. دردسر! جایی که انتظارش نمی رود. احتمالا ضرورتی ندارد که هر خال ژوکر خودش را داشته باشد."

"این حرف را نزن! اگر ژوکرها تنها کسانی هستند که هنر اداره کردن یک گفتگوی صحیح را می دانند، پس اگر همه ژوکر بودند،

بازی سالیتر خیلی زودتر به پایان می رسید."

سعی کرد با دستانش مرا دور کند.

سپس گفت: "وحشتناک است که می خواهی از همه چیز سر در بیاری."

می دانستم که دشوار است، اما دوباره سعی کردم: "ببین، همه ی شما روی یک جزیره ی عجیب در دریای آدریاتیک پرسه می

زنید. بنابراین، آیا مطلقا نیست که برای حضورتان در اینجا توضیحی داشته باشید؟"

"پاس!"

"چی گفتید؟"

"شما بازی را به هم زدید. من پاسم!"

یک بطری کوچک از جیب کتتش بیرون آورد، و همان مایع درخشانی را که خاج نوشیده بودند سرکشید. وقتی چوب پنبه را دوباره

روی در بطری گذاشت، یکی از دستانش را دراز کرد و با صدای بلند و تحکم آمیز، انگار که اول یک شعر را می خواند گفت: "

کشتی با بار نقره در دریای کف آلود غرق می شود."

سرم را تکان دادم و از نومییدی آه کشیدم. احتمالا بزودی به خواب می رفت. در این صورت ناچار بودم خودم شاه پیک را پیدا کنم.

در همین حال، حس کردم چیز بیشتری از او دستگیرم نمی شود.

بعد یک دفعه چیزی را که یکی از کوتوله ها گفته بود به یاد آوردم.
زیر لب و با خودم گفتم: "باید بروم و ببینم می توانم فرود را پیدا کنم..."
سرباز خشت با شنیدن این جمله ناگهان دوباره به عرصه ی زندگی برگشت. از روی نیمکتی که نشسته بود پرید و دست راست خود را به علامت احترام بالا آورد.

"گفتید فرود؟"

تایید کردم و گفتم: "می توانی مرا نزد او راهنمایی کنی؟"

"هتبل!"

در میان خانه ها به حرکت درآمدیم و بزودی به میدان کوچکی با یک چاه بزرگ در میان آن رسیدیم. هشت لو و نه دل، مشغول بیرون کشیدن یک سطل آب از چاه بودند. لباس های قرمز خونی آنها در میدان می درخشید.
هر چهار شاه، در مقابل چاه حلقه زده بودند و دست هایشان را روی شانه های هم قرار داده بودند. شاید درباره ی موضوع مهمی مشورت می کردند. به یاد آوردم که بیشتر فکر می کردم داشتن چهار پادشاه غیرعملی است. رنگ لباس آنها مانند رنگ لباس سربازها بود، فقط بزرگتر بودند، و هر یک از آنها تاج طلایی باشکوه خود را داشت.
هر چهار بی بی هم در میدان بودند. آنها در میان خانه ها این ور و آن ور می رفتند، مرتب آینه ی کوچکی بیرون می آوردند، و در آن نگاه می کردند. به نظر می رسید چنان به سرعت فراموش می کنند چه کسانی هستند و چگونه به نظر می رسند که ناگزیر بودند مرتب خود را در آینه ببینند. بی بی ها تاج بر سر داشتند، اما تاج آنها قدری بلندتر و باریک تر از تاج پادشاهان بود.
در گوشه ای دور از میدان، پیرمردی با موها و ریش بلند سفید توجهم را جلب کرد. روی یک سنگ بزرگ نشسته بود و پیپ می کشید. آنچه این پیرمرد را جالب تر می کرد، اندازه او بود. هم اندازه ی من بود. اما یک چیز دیگر هم او را از کوتوله ها جدا می کرد. پیرمرد یک پیراهن خاکستری و یک شلوار قهوه ای پاچه گشاد پوشیده بود. لباس هایش تا حدی فقیرانه و خانگی بود، و با لباس رنگین کوتوله ها خیلی فرق می کرد.
سرباز یکرست به طرف او رفت و مرا معرفی کرد.
گفت: "ارباب، ژوکر جدید وارد شده است."

پیش از آنکه بتواند حرف بزند، به سمت میدان سرازیر شد و بخواب رفت. بی شک، علت امر، نوشیدن از آن بطری کوچک بود.
پیرمرد از سنگی که روی آن نشسته بود پرید، و بدون آنکه کلامی حرف بزند سراپای مرا ورنانداز کرد. بعد شروع به لمس کردن من نمود. دستش را روی گونه هایم کشید، به دقت مویم را کشید، و جنس لباس ملوانی ام را امتحان کرد. انگار می خواست مطمئن شود انسان واقعی هستم که از گوشت و پوست و خون ساخته شده ام.
آخر سر گفت: "این... بدترین چیزی است که دیده ام."
گفتم: "به گمانم شما فرود هستید." و دستش را فشردم.
دستم را محکم و برای مدتی طولانی فشرد. به نظرم رسید که یک دفعه دستپاچه شد، مثل اینکه موضوع ناخوشایندی یادش آمده باشد.

گفت: "باید بلافاصله دهکده را ترک کنیم."

به گمانم او هم مثل دیگران گیج به نظر می رسید. اما رفتاری نادلچسب نداشت. برخوردش دست کم قدری امیدبخش بود.
پیرمرد با عجله از دهکده خارج شد، هر چند پاهایش قوت نداشت و چندین بار بر زمین افتاد.
بار دیگر اتاق چوبی را کاملا تک افتاده، بالای دهکده و روی تپه ای که با ما قدری فاصله داشت دیدم. طولی نکشید که در مقابل آن ایستاده بودیم، اما وارد نشدیم. پیرمرد از من دعوت کرد روی یک نیمکت کوچک بنشینم.
به محض آنکه نشستیم، کله ی یک موجود عجیب از گوشه ی کلبه نمایان شد. شخصیتی خنده دار در لباس بنفش رنگ بود که کلاه قرمز و سبزی بر سر داشت، و گوش هایش مثل گوش های الاغ برای خودش درست کرده بود. زنگوله های کوچکی که با هر

حرکت او دیوانه وار به صدا در می آمدند، به کلاه و لباس بنفش اش وصل بود.
یک راست به طرف من دوید. اول گوشم را پیچاند، و بعد ضربه ی آرامی به شکمم زد.
پیرمرد دستور داد: " برو پایین توی ده، ژوکر!"

همشهری کوچک با لبخندی شیطنت آمیز غرغر کرد: " الان، الان!" بعد گفت: " سرانجام کسی از سرزمین مادری به دیدار او خواهد آمد، و ارباب را چنان خوشحال خواهد کرد که او دوستان قدیمی را انکار خواهد کرد. رفتار خطرناکی است. به حرف های من توجه کن."

پیرمرد، نومیدانه آه کشید.

پرسید: " نمی خواهی قدری آرامش داشته باشی و درباره مهمانی بزرگ فکر کنی؟"
چهره ی شوخ، با پیکر کوچکش چندین جفتک ورزشی خرکی انداخت. " درست است، نمی توان انکار کرد. هیچ چیز را نباید مسلم فرض کرد."

چند قدمی جست و خیز کرد و گفت: " بسیار خوب، حالا دیگر چیزی بیش از این نخواهیم گفت. اما بزودی یکدیگر را خواهیم دید!"

با گفتن این جمله از تپه سرازیر شد و رو به سوی دهکده نهاد.

پیرمرد کنار من نشست. از روی نیمکت می توانستیم همه ی این مردمان کوچک و رنگین را که در میان اتاق های چوبی تردد می کردند ببینیم.

هفت لو خاج

...آن مینا و عاج در دهانم رشد می کند...

تا آخرهای شب کتاب کلوچه ای را خواندم. صبح زود روز بعد وقتی بیدار شدم، از جا پریدم. چراغ بالای سرم، روی میز کنارش روشن بود. متوجه شدم که ذره بین و کتاب کلوچه ای در دستم بوده و به خواب رفته ام.

وقتی دیدم پدر هنوز خواب است، کمی خیالم راحت شد. ذره بین روی بالشم بود، اما کتاب کلوچه ای را نمی توانستم پیدا کنم. بالاخره آن را زیر تختخواب پیدا کردم و زود در جیبم گذاشتم.

پس از آنکه همه شواهد را پنهان کردم، از تختخواب بیرون آمدم. مطالبی که پیش از خوابیدن خوانده بودم، آن قدر نگران کننده بود که احساس عصبانیت و بی قراری می کردم.

پرده را کنار زدم و پشت پرده کنار پنجره ایستادم. تا جایی که چشم کار می کرد آب بود. جز چند قایق ماهی گیری کوچک، هیچ کشتی دیگری ندیدم. درست پیش از طلوع آفتاب بود، و خورشید در نوار باریک و گدازانی میان دریا و آسمان پیچیده بود.

راز همه ی این کوتوله ها در جزیره ی جادو چه بود؟ البته، مطمئن نبودم که آنچه می خوانم حقیقت دارد، اما هر چیزی که درباره ی لودویگ و آلبرت در دورف خوانده بودم، کاملا حقیقی به نظر می رسید.

نوشابه ی رنگین کمان و ماهی های طلایی بی شک از جزیره ای آمده بودند که بیکرهانس وارد آن شده بود... و من با چشم های خودم، در نانوایی کوچک دورف، یک ماهی طلایی در تنگ دیدم. خودم هیچ گونه نوشابه ی رنگین کمانی را نچشیده بودم، اما نانوای پیر وقتی به من نوشابه داد که مزه ی گلابی می داد، درباره ی نوشابه ای حرف زد که بسیار خوشمزه تر از آن بود...

البته همه چیز می توانست ساختگی باشد. هیچ دلیل محکمی نداشتم که چنین نوشابه ی رنگین کمانی وجود داشته باشد، زیرا همه ی مطالبی که در کتاب کلوچه ای نوشته شده بود می توانست خیالی باشد. حتی این مطلب هم عجیب نبود که نانوایی در دورف، ویتترین خود را با ماهی طلایی، تزئین می کرد... اما نمی شد انکار کرد که پختن یک کتاب کوچک در یک کلوچه - که آن را در پاکتی گذاشت و به یک مسافر تصادفی داد- قدری عجیب بود. از هر چه بگذریم، نوشتن یک کتاب کامل با چنین حروف نازکی، نوعی شاهکار محسوب می شد؛ و موضوع دیگری که نمی توانستم از ذهنم خارج کنم این بود که درست پیش از این ماجرا، کوتوله ای اسرارآمیز یک ذره بین به من داده بود.

اما آنچه امروز صبح بیش از هر چیز نگرانم می کرد جزییات فنی نبود. ذهنم به دلیلی دیگر آشفته بود. ناگهان متوجه شده بودم مردمی که روی زمین زندگی می کنند به اندازه ی کوتوله های خواب آلود جزیره ی جادو فراموش کارند.

با خود فکر می کردم، زندگی ما بخشی از یک ماجرای بی نظیر است. با این همه، اغلب ما فکر می کنیم جهان کاملا "طبیعی" است، و همیشه در پی شکار چیز عجیب و غریبی مانند فرشتگان و یا موجودات مریخی هستیم. علتش آن است که درک نمی کنیم جهان پدیده ای رازآمیز است. تا آنجا که به خود من مربوط می شد، احساسم کاملا فرق می کرد. از دید من، دنیا یک رویای شگفت انگیز بود. در جستجوی توضیحی بودم که نحوه ارتباط چیزها با یکدیگر را نشان دهد.

در همان حال که می دیدم آسمان سرخ تر و سرخ تر و روشن تر و روشن تر می شود، حس کردم چیزی در سراسر بدنم جریان پیدا می کند که پیش از آن هرگز حس نکرده بودم، و پس از آن هم هیچ وقت فراموشش نکردم.

در مقابل پنجره ایستاده بودم و حس می کردم موجودی جادویی هستم که سرشار از زندگی است، در عین حال می دانستم تقریبا هیچ چیز درباره ی خودم نمی دانم. می دانستم که موجودی زنده، روی سیاره ای در کهکشان راه شیری هستیم. احتمالا همیشه این مطلب را می دانستم، چون کسی که تربیتی مثل من داشته باشد به آسانی نمی تواند این جور چیزها را فراموش کند، اما این اولین بار بود که خودم آن را حس می کردم. چیزی تمام سلول های بدنم را در خود گرفته بود.

حس می کردم بدنم چیزی عجیب و غریب و ناشناخته است. چگونه می توانستم در این اتاق بایستم و به همه ی این چیزهای عجیب فکر کنم؟ دندان ها به کنار! پوست، مو و ناخن چگونه رشد می کنند؟ نمی توانستم این واقعیت را دریابم که مینا و عاج در

دهان من رشد می کنند، و من از این چیزهای سخت ساخته شده ام. اما اغلب مردم معمولا تا زمانی که نزد دندانپزشک نرفته اند، درباره این جور چیزها فکر نمی کنند.

این مطلب برایم یک راز بود که چ‌گونه مردم می توانند در جهان پرسه بزنند، بدون آنکه مدام درباره ی اینکه کی هستند و از کجا آمده اند از خود سوالاتی بکنند. چ‌گونه می شد به سوال مربوط به زندگی روی این سیاره پشت کرد، و یا آن را کاملا بدیهی فرض کرد؟

پر از این افکار و احساس ها بودم، و این موضوع باعث می شد که همزمان احساس شادی و اندوه کنم. نوعی احساس تنهایی هم در من پدید آورد، اما از این نوع تنهایی خوشم می آمد.

در این حیص و بیص، وقتی پدر ناگهان یکی از آن غرش های شیر ماندش را کشید، خوشحال شدم. پیش از آنکه از تختخواب بیرون بیاید، این صدا به من هشدار می داد که چشمانم را کاملا باز کنم، اما هیچ چیز مهمتر از بودن در کنار کسی که دوستش داریم نیست.

پدر در حالی که درست هنگام طلوع آفتاب روی دریای پهناور، سرش را پشت پرده کرده بود و به بیرون نگاه می کرد گفت: " تو پیش از من بیدار شده ای؟"

گفتم: " خورشید هم بیدار شده است ".
روزی که قرار بود در دریا بگذرانیم، این طور شروع شد.

هشت لو خاج

...اگر مغزمان آن قدر ساده بود که آن را درک کنیم...

هنگام صبحانه، صحبت های فلسفی زیادی ردوبدل شد. پدر به شوخی پیشنهاد کرد کشتی را بدزدیم و از همه ی مسافران بازجویی کنیم ببینیم یکی از آنها چیزی می داند که پرتوی بر راز زندگی بیفکند.

گفت: "در اینجا فرصت بی نظیری در اختیار داریم. این کشتی نمونه ی کوچکی از جامعه ی بشری است. بیش از هزار مسافر که از گوشه و کنار جهان آمده اند. اما همه ی ما روی عرشه ی یک کشتی هستیم. همه ی ما بر یک زورق روانه ایم..."

به سالن غذا خوری اشاره کرد و ادامه داد: "در اینجا باید کسی باشد که چیزی بداند که ما نمی دانیم. در چنین دست خوبی، حداقل یک ژوکر باید باشد!"

به او نگاه کردم و گفتم: "دو ژوکر است." از لبخندی که زد فهمیدم که منظورم را فهمیده است.

گفت: "در واقع باید همه ی مسافران را جمع کنیم و از تک تک آنها سوال کنیم آیا می دانند چرا زندگی می کنند. آنهايي را که نمی توانند پاسخ دهند به دریا بیندازیم."

پرسیدم: "با بچه چکار کنیم؟"

"آنها با نمره ی عالی قبول می شوند."

آن روز صبح تصمیم گرفتم دست به تحقیقات فلسفی بزنم. پس از یک شنای طولانی در استخر، در حالی که پدر روزنامه ی آلمانی می خواند، روی عرشه نشستیم و به واریسی قیافه ی مسافران مشغول شدم.

بعضی از آنها به سراسر بدن شان کرم برنزه کننده مالیده بودند؛ و عده ای کتاب های فرانسه، ژاپنی، یا ایتالیایی می خواندند. عده ای دیگر در حالی که آبجو یا نوشابه هایی سرخ رنگ با یخ می خوردند، با جدیت مشغول صحبت بودند. تعدادی بچه هم در میان مسافران دیده می شد: بچه های بزرگتر، مثل بزرگترهای شان در آفتاب نشسته بودند؛ کمی کوچکترها روی عرشه به این سو و آن سو می دویدند و از روی کیسه ها و عصاها می پریدند و لیز می خوردند؛ نوزادان در بغل مادران شان گریه می کردند- و یک بچه ی خیلی کوچک هم از پستان مادرش شیر می خورد. این مادر و بچه آن قدر راحت بودند که انگار در آشپزخانه ی منزل شان در فرانسه یا آلمان نشسته اند.

این مردم چه کسانی بودند؟ از کجا آمده بودند؟ و مهمتر از همه، بجز من و پدر کس دیگری هم این جور سوالات را از خودش می کرد؟

نشسته بودم و به همه ی آنها نگاه می کردم تا بلکه چیزی پیدا کنم که راز آنها را برملا کند. برای مثال، اگر خدایی وجود داشت که از قبل تعیین کرده بود هر کسی چه بگوید و چکار کند، شاید بررسی دقیق این نقش ها بی نتیجه نبود.

یک مزیت مهم دیگر هم داشتم. اگر شخص جالبی را می دیدم، تا زمان رسیدن به پتراس دیگر نمی توانست از چنگ فرار کند. چون به هر حال، مطالعه ی افراد روی عرشه ی یک کشتی، آسان تر از مطالعه ی حشرات پر جنب و جوش یا سوسک های چالاک بود.

عده ای دستان خود را باز کرده بودند، و عده ای دسته ی صندلی را گرفته و پاهای شان را باز گذاشته بودند. پیرمردی، هر دقیقه چهار یا پنج بار عینکش را برمی داشت و دوباره به چشم می زد.

معلوم بود که این افراد، بر همه ی کارهایی که می کنند وقوف ندارند. هر حرکت کوچکی آگاهانه نبود. می شود گفت آنها بیشتر زنده بودند تا آگاه.

به نظر رسید حتی مشاهده ی پلک زدن های مردم جالب است. همه آنها پلک می زدند، اما پلک زدن ها به یک اندازه نبود. اینکه چگونه لایه های کوچکی از پوست، خود به خود بالا و پایین می رفت جالب بود. در گذشته پلک زدن یک پرنده را دیده بودم. به نظر می رسید چیزی مکانیکی پلک زدن او را تنظیم می کند. حالا فکر می کردم مردمی که در کشتی پلک می زدند هم به همان

شیوه ی مکانیکی این کار را می کنند.

بعضی آلمانی ها شکم گنده مرا به یاد شیرماهی می انداختند. آنها کلاه های سفید خود را روی پیشانی کشیده، و در صندلی های روی عرشه لمیده بودند، و بجز چرت زدن در آفتاب تنها کاری که در تمام ساعات صبح انجام دادند، مالیدن کرم برنزه کننده به بدن شان بود. پدر نام آنها را " آلمانی های برات وورست " گذاشته بود. اول فکر کردم اهل محلی به نام برات وورست در آلمان هستند. اما پدر توضیح داد که علت این نامگذاری آن است که آنها از طرفداران پر و قاص سوسیسی چربی به برات وورست هستند. نمی دانستم یک " آلمانی برات وورست " وقتی در آفتاب لم می دهد به چه چیز فکر می کند. تصمیم گرفتم به برات وورست فکر کند. چیز دیگری به نظرم نمی رسید.

تحقیقات فلسفی خود را در تمام ساعات صبح ادامه دادم. پدر و من قرار گذاشتیم تمام روز دنبال سر هم نباشیم. اجازه داشتیم آزادانه در گوشه و کنار کشتی پر سه بزیم. تنها چیزی که قول داده بودم این بود که توی دریا نپریم. دوربین دو چشم پدر را امانت گرفته بودم، و زاع سیاه بعضی مسافران را چوب می زد. این کار هیجان انگیز بود، چون طبیعتا طوری رفتار می کردم که کسی مرا نبیند. بدترین کاری که کردم دنبال کردن یک خانم امریکایی بود که آن قدر خل بود که فکر کردم مرا به درک ماهیت انسان ها نزدیک تر می کند.

او را در حالی که گوشه ی سالن ایستاده بود، و پشت سرش را نگاه می کرد تا مطمئن شود کسی متوجه اش نیست غافل گیر کردم. از پشت یک نیمکت مراقب او بودم، و دقت می کردم که متوجه من نشود. به شدت نگران بودم، اما این نگرانی از بابت خودم نبود، و در واقع به خاطر او نگران بودم. می خواست چکار بکند؟

آخر سر دیدم یک کیف آرایش سبز رنگ از کیف دستی اش بیرون آورد. داخل آن یک آینه ی کوچک جیبی داشت. اول، از همه طرف به خودش نگاه کرد، و بعد شروع به مالیدن ماتیک کرد.

آنا فهمیدم که آنچه نگاه می کنم شاید به یک فیلسوف هم مربوط باشد، اما چیزی بیش از آن است. وقتی کار آرایش را تمام کرد، شروع به لیخند زدن به خودش کرد. کار به همان جا ختم نشد. درست پیش از آنکه آینه را دوباره در کیفش بگذارد، یکی از دستانش را بلند کرد و در آینه برای خودش تکان داد. در همین حال چشمکی زد و به پهنای صورتش خندید. وقتی از سالن خارج شد، در مخفی گاه خود خسته بر جای ماندم.

چرا در این دنیای بزرگ برای خودش دست تکان داد؟ پس از قدری فکرهای فلسفی به این نتیجه رسیدم که این خانم پرنده ای - نادر و شاید حتی یک ژوکر- بانو است. وقتی که برای خودش دست تکان داد، می بایست بر واقعیت وجودش آگاهی داشته باشد. به زبان دیگر می توان گفت او دو نفر بود: آن خانمی که گوشه ی سالن ایستاده بود و ماتیک می مالید، و آن خانمی که در آینه دست تکان داد.

می دانستم که انجام آزمایش روی انسان ها قانونی نیست و در همین جا توقف کردم. اما اواخر بعد از ظهر آن روز، وقتی او را در یک مهمانی بریج دیدم، یک راست به طرف میزش رفتم و به انگلیسی خواهش کردم چنانچه ممکن است ژوکرش را به من بدهد. خانم گفت: " مسئله ای نیست"، و ژوکر را به من داد.

وقتی دور می شدم، یکی از دست هایم را بالا آوردم و برایش دست تکان دادم. همزمان با این کار چشمکی هم به او زدم. تقریبا نزدیک بود از روی صندلی اش بیفتد. از اینکه ممکن بود من راز کوچک او را بدانم، احتمالا متعجب شده بود. اگر این طور باشد، احتمالا حالا جایی در امریکا نشسته، و هنوز از یک وجدان گناهکار در رنج است.

در تمام زندگیم، این اولین بار بود که یک ژوکر گدایی می کردم.

من و پدر قرار گذاشته بودیم وقت نهار همدیگر را در اتاق ببینیم. بدون آنکه همه چیز را افشا کنم، به او گفتم که امروز مشاهدات مهمی داشته ام، و هنگام نهار درباره ی اینکه ماهیت بشر چیست، گفتگوی جالبی داشتیم.

گفتم عجیب است که ما انسان ها از هر جهت تا به این حد هوشمند هستیم- فضا و ساختمان اتم را کشف می کنیم- اما از ماهیت

خودمان درک درستی نداریم. پدر در جوابم چنان مطلب درخشانی گفت که کلمه به کلمه ی آن در خاطر من مانده است. "اگر مغز ما آن قدر ساده بود که می توانستیم آن را درک کنیم، آن قدر احمق می بودیم که به هیچ وجه نمی توانستیم آن را درک کنیم".

مدتی طولانی نشستیم و به این جمله فکر کردم. آخر سر به این نتیجه رسیدم که همه ی مطالبی که می توان در پاسخ به سوال من گفت در این جمله است.

پدر ادامه داد: "مغزهایی وجود دارند که بسیار ساده تر از مغز ما هستند، برای مثال، می دانیم که مغز یک کرم خاکی چگونه عمل می کند- دست کم بخش اعظم آن را. اما کرم خاکی نمی تواند خودش را درک کند، چون مغزش بیش از حد ساده است".

گفتم: "شاید خدایی وجود دارد که ما را درک کند".
پدر از روی صندلی اش پیوید. به گمانم برایش جالب بود که من توانسته بودم چنین فکر بکری بکنم.
گفت: "بله، شاید این حرف درست باشد. اما در این صورت او باید چنان پیچیده باشد که مشکل بتواند خودش را درک کند".
به پیشخدمت اشاره کرد و یک بطری آبجو با غذای خودش سفارش داد. تا وقتی پیشخدمت آبجو را برایش بیاورد به فلسفه بافی پرداخت.

وقتی پیشخدمت آبجو را در لیوانش می ریخت گفت: "تنها چیزی که نمی فهمم این است که چرا آیتا ما را ترک کرد".
وقتی پدر ناگهان نام او را بر زبان می آورد متعجب می شدم، چون معمولاً مثل من از واژه ی ماما استفاده می کرد.
دلم نمی خواست پدر زیاد راجع به ماما صحبت کند. من هم درست به اندازه ی او ماما را از دست داده بودم، اما به نظرم می رسید اگو هر یک از ما جداگانه او را از دست داده باشیم، بهتر از آن است که باهم او را از دست داده باشیم.
پدر گفت: "فکر می کنم درباره ی ساختمان فضای خارج از جو زمین بیشتر اطلاع دارم، تا علت رفتن این زن، بدون آنکه دلیلی برای این کارش بیاورد".
جواب دادم: "شاید خودش را نمی شناخته است".

تا غذا تمام شد، دیگر حرفی نزدیم. به گمانم من و پدر هر دو در این فکر بودیم که او را در آتن پیدا خواهیم کرد یا نه.
پس از نهار مدتی در کشتی قدم زدیم. پدر به همه ی افسران و خدمه ای که می دیدیم اشاره می کرد و توضیح می داد که علایم و نوارهای مختلف آنها چه معنایی دارد. در میان یک دست ورق، نمی توانستیم از فکر کردن به ورق ها خودداری کنیم.
عصر آن روز پدر اعتراف کرد که در فکر بوده سری به بار بزند. چون تصمیم نداشتیم به بهانه ی این موضوع امتیاز زیادی از او بگیریم، گفتم ترجیح می دهم به اتاق بروم و کتاب های فکاهی بخوانم.

به گمانم بدش نمی آمد که مدتی تنها باشد، و تا جایی که به من مربوط می شد، مشتاق بودم بدانم در حالی که فرود و بیکرهانس نشسته اند و به دهکده ی کوتوله ها در پایین نگاه می کنند، فرود به بیکرهانس چه حرف هایی می زند.
نیازی به گفتن نیست که تصمیم نداشتیم در اتاق مطالب فکاهی بخوانم. شاید آن تابستان دیگر مطالب فکاهی را پشت سر گذاشته بودم.

به هر روی، چیزی که امروز یاد گرفتیم آن بود که پدر تنها فیلسوف موجود نیست. خود من هم شروع کرده بودم که برای خود نیمچه فیلسوفی بشوم.

نه لو خاج

...مایع شیرینی که می درخشد مزه ی ملایمی دارد، و جهنده یا گازدار است...

"خوب شد که تنها شدیم!" پیرمرد با ریش سفید بلندش شروع به حرف زدن کرد. چند لحظه ای، بدون آنکه پلک بزند، به من خیره شد. بعد گفت: "از آن می ترسیدم که حرفی بزنی".

بالاخره نگاهش را از من گرفت و به روستای پایین اشاره کرد. باز هم در صدلی اش فرو رفت. "تا به حال که چیزی به کسی نگفته ای؟"

جواب دادم: "منظورتان را درست نمی فهمم".

"حق با تو است. شاید صحبت را از جای درستی شروع نکرده ام".

همدانه حرفش را تایید کردم و گفتم: "شاید عاقلانه تر باشد که در صورت امکان از جای دیگری شروع کنید".

گفت: "البته. اما قبل از هر چیز باید به یک سوال مهم جواب بدهی. میدانی الان در چه تاریخی هستیم؟"

"باید بگویم صددرصد مطمئن نیستم. باید اوایل اکتبر باشد..."

"منظورم درست امروز نیست. میدانی در چه سالی هستیم؟"

جواب دادم: "1842" - و تازه فهمیدم منظورش چیست.

پیرمرد سری به علامت تایید تکان داد و گفت: "پس درست 52 سال گذشته است، پسرم".

"شما این همه سال در این جزیره زندگی کرده اید؟"

دوباره با سر تایید کرد و گفت: "بله، این همه سال".

قطره اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد. روی گونه اش چکید، و او هم سعی نکرد پاکش کند.

گفت: "در اکتبر سال 1790 عازم مکزیک شدیم. پس از چند روز حرکت در دریا، دچار کشتی شکستگی شدیم. بقیه ی خدمه، با کشتی به قعر آب فرو رفتند، اما من به تیرهای چوبی شناور در میان بقایای کشتی شکسته چسبیدم، و سرانجام توانستم خود را به ساحل برسانم..."

عمیقا به فکر فرو رفتم.

گفتم: "من هم بر اثر کشتی شکستگی وارد جزیره شده ام." با اندوه تایید و اضافه کرد: "تو گفתי جزیره، و خود من هم همین کلمه را به کار بردم. اما آیا می توانیم مطمئن باشیم که اینجا واقعا یک جزیره است؟ من بیش از پنجاه سال در اینجا زندگی کرده ام، پسرم - و فواصلی دور را گز کرده ام - اما هرگز راه بازگشت به دیار را پیدا نکرده ام".

گفتم: "پس جزیره ی بزرگی است".

به من نگاه کرد و گفت: "که در هیچ نقشه ای وجود ندارد".

گفتم: "مسلماً باید جایی در قاره ی امریکا یا شاید هم افریقا باشیم. به آسانی نمی توان گفت پیش از آنکه به ساحل برسیم چه مدت اسیر جریان های آبی اقیانوس بوده ایم".

پیرمرد با نومییدی سرش را تکان داد. "دوست جوان من، در هر دو قاره اروپا و امریکا با انسان ها برخورد می کنی".

"اما اگر این جزیره نیست، و به یکی از این قاره های بزرگ هم تعلق ندارد - چه چیز دیگری می تواند باشد؟"

زیر لب گفت: "چیزی کاملاً متفاوت..."

بار دیگر غرق تفکر شد.

گفتم: "کوتوله ها... این چیزی است که شما درباره اش فکر می کنید؟"

جوابی نداد، و در عوض گفت: "مطمئن هستی که از جهان خارج آمده ای و اهل اینجا نیستی؟"

اهل اینجا نیستیم؟ پس او به کوتوله ها فکر می کرد.

جواب دادم: "در هامبورگ قرارداد داشتیم".

"عجب! من هم اهل لوبک هستم..."

"من هم همین طور. در هامبورگ با یک کشتی نروژی قرارداد داشتیم، اما زادگاهم لوبک است".

"عجیب است! حالا پیش از آنکه چیزی بگویی، اول بگو ببینم، طی پنجاه سال گذشته در اروپا چه اتفاقی افتاده است".

هر چه می دانستم به او گفتم. بخش زیادی از این مطالب، درباره ی ناپلئون و جنگ ها بود. گفتم که در سال 1806 فرانسویان لوبک را تاراج کردند.

"در سال 1812، یعنی یک سال پس از آنکه من به دنیا آمدم، ناپلئون به روسیه لشکرکشی کرد، اما با تلفات فراوان مجبور به عقب نشینی شد. در سال 1813 در نبرد بزرگی در لایپزیک شکست خورد. پس از آن جزیره ی الب را مرکز امپراتوری کوچک خود قرار داد. چند سال بعد دوباره بازگشت، و امپراتوری فرانسه ی خود را دوباره برپا کرد. سپس در واترلو شکست خورد، و آخرین سالهای زندگی خود را در جزیره ی سنت هلن، در ساحل غربی افریقا گذراند.

پیرمرد با دقت گوش می داد. زیر لب گفت: "دست کم او می توانست دریا را ببیند".

به نظر می رسید حرف هایی را که من می زنم کنار هم قرار می دهد.

پس از مدتی گفت: "شبهه به یک داستان ماجراجویانه است. پس، از هنگامی که من اروپا را ترک کرده ام، حرکت تاریخ به این صورت بوده است- اما می توانست بسیار متفاوت باشد".

با نظرش موافق بودم. تاریخ مانند یک قصه ی بلند پریشان است. تنها فرقی این است که تاریخ حقیقت دارد.

آفتاب به زودی پشت کوه های غرب فرو می رفت. روستای کوچک در سایه قرار گرفته بود. در آن پایین، مردمان کوچک مانند لکه های رنگی در میان خانه ها رفت و آمد می کردند.

به آنها اشاره کردم و پرسیدم: "نمی خواهید درباره آنها برایم صحبت کنید؟"

گفت: "چرا. همه چیز را برایم خواهم گفت. اما باید قول بدهی که هر چه برایت گفتم، به گوش آنها نرسد".

پیشاپیش با حرکت سر موافقت کرده بودم، و فرود داستان خود را آغاز کرد.

"روی یک کشتی اسپانیایی که از وراکروز در مکزیک به قادس در اسپانیا می رفت، ملوان بودم. با یک بار بزرگ نقره حرکت می کردیم. هوا کاملاً روشن و صاف بود، اما فقط چند روز پس از ترک بندر دچار کشتی شکستگی شدیم. به دلیل نوزیدن باد، باید به جایی میان پوتوریکو و برمودا رانده شده باشیم. شنیده بودیم که در این آب ها اتفاقات عجیبی می افتد، اما توجهی نمی کردیم و این مطالب را چیزی بیش از خرافات قدیم دریا نمی دانستیم. اما یک روز صبح، در حالی که دریا آرام آرام بود، کشتی روی هوا بلند شد. به نظر می رسید دستی غول آسا کشتی را مانند چوب پنبه ای می چرخاند. این صحنه چند ثانیه طول کشید، دوباره روی دریا قرار گرفتیم. کشتی در میان دریا خرد شده بود، بارها از هم باز می شد، ما در میان آب ها بودیم. از ساحل کوچکی که سرانجام مرا از دریا گرفت، خاطرات مبهمی در ذهنم بر جای مانده است. علتش این است که بلافاصله شروع به حرکت به سمت اعماق جزیره کردم. پس از چند هفته سرگردانی در اینجا ساکن شدم، و از آن زمان تاکنون اینجا خانه ی من است".

"اوضاع بد نبود. اینجا سیب زمینی و ذرت، و سیب و موز عمل می آمد. میوه ها گیاهان دیگری هم وجود داشت که در گذشته نه آنها را دیده بودم و نه چیزی درباره ی آنها شنیده بودم. کوربری ها، ریشه گردها، و علفی ها بخش مهمی از غذای مرا تشکیل می دهند. مجبور بودم همه ی گیاهان عجیب و غریب این جزیره را خودم نامگذاری کنم".

"پس از گذشت چند سال، مولوک های شش پا را اهلی کردم. آنها نه تنها شیری شیرین و پرخاصیت تولید می کنند، بلکه از آنها برای کار هم استفاده کردم. هر از گاهی یکی از آنها را می کشم و گوشت کم چربی و ترد آنها را می خورم. گوشت این حیوان مرا به یاد گوشت گراز می اندازد که در آلمان، هنگام کریسمس در خانه می خوردیم".

"با گذشت سال ها، از گیاهانی که در جزیره می روید دارو درست کردم تا بیماری های مختلفی را که به آن دچار می شدم

درمان کنم. همچنین نوشابه های مختلفی هم درست می کردم، تا گاهی هم حال و هوایی عوض کنم. همان طور که بزودی خواهی دید، بیشتر از نوشابه ای به نام توف استفاده می کنم. نوشابه ی نسبتا تلخی است که آن را از جوشاندن ریشه ی نخل توف با دست می آورم. وقتی که خسته ام و می خواهم بیدار بمانم، توف به دادم می رسد- و هنگامی که بیدارم و خوابم نمی برد، مرا خسته می کند و می خواباند. نوشابه ای خوشمزه است و هیچ ضرری ندارد."

"نوشابه ای به نام نوشابه ی رنگین کمان هم درست کرده ام. این نوشابه به طرز شگفت آوری برای همه ی اجزاء بدن خوب است، اما در عین حال چنان نوشابه ی ناجور و خطرناکی است که خوشحالم در آلمان نمی توان آن را از مغازه ها خرید و خورد. آن را از شهد گل سرخ پورپور درست کرده ام. پورپور بوته ی کوچکی است که گل های سرخ جگری دارد، و در سراسر جزیره سبز می شود این گل ها را خودم نمی چینم و شهد آن را هم خودم نمی گیرم. این کارها را زنبورهای بزرگ انجام می دهند؛ آنها از پرندگانی که در آلمان وجود دارند بزرگترند. در تنه های پوک درختان کندو درست می کنند و شهد پورپور را در آن ذخیره می کنند. تنها کاری که می کنم شهد را از درون کندو برمی دارم."

"وقتی شهد این گل را با آب رودخانه ی رنگین کمان- جایی که ماهی طلایی صید می کنم- ترکیب کردم، مایع شیرینی به دست آوردم که می درخشد، مزه ی ملایمی دارد، و جهنده یا گازدار است. به این دلیل بود که آن را "نوشابه ی رنگین کمان گازدار" نامیدم."

"آنچه نوشابه ی رنگین کمان را جالب تر می کند این است که فقط احساس یک مزه ایجاد نمی کند. این نوشابه ی سرخ رنگ به همه ی اندام های حساس انسان حمله می کند و انواع مزه هایی را که شخص می تواند تجربه کند، ایجاد می کند. علاوه بر این، نمی توان نوشابه ی رنگین کمان را فقط در دهان یا گلو مزه کرد؛ تک تک سلول های بدن مزه ی آن را حس می کنند. اما خوردن تمام جهان در یک جرعه، برای سلامتی زیانبار است، پسر، بهتر است آن را ذره ذره چشید."

"به محض آنکه نوشابه ی رنگین کمان را درست کردم، هر روز از آن نوشیدم. حالم را کمی خوشتر می کرد، اما فقط اول کار بود. پس از مدتی، شروع به گم کردن رد زمان و مکان کردم. ناگهان جایی در جزیره "بیدار شدم"، در حالی که نمی توانستم به یاد بیاورم چگونه به آنجا رسیده ام. به مدت چند روز یا چند هفته سرگردان می شدم و نمی توانستم راه خانه ام را پیدا کنم. فراموش می کردم کی هستم و از کجا آمده ام. به نظر می رسید همه ی چیزهایی که در اطرافم قرار دارند، پاره ای از من هستند این وضع با نوعی حس مورمور شدن در دست ها و پاهایم شروع می شد، و پس از آن به سرم می رسید- خوشحالم که پیش از آنکه دیر شود از نوشیدن آن دست برداشتم. امروز نوشابه ی رنگین کمان را فقط دیگرانی که در این جزیره زندگی می کنند می نوشند. بزودی علت آن را برایت خواهم گفت."

وقتش مشغول حرف زدن بود، به روستای کوچک پایین نگاه می کردیم. هوا کم کم تاریک می شد، و کوتوله ها شروع به روشن کردن چراغ های نفتی در فاصله ی خانه ها کرده بودند.

فروود گفت: "هوا دارد کم کم سرد می شود."

از جای خود بلند شد و در کلبه را باز کرد؛ قدم به داخل اتاقی کوچکی گذاشتیم. اثاثیه اتاق نشان می داد که فرود همه ی چیزهای مورد نیاز خود را از مصالحی که در جزیره پیدا کرده ساخته است. هیچ چیز فلزی به چشم نمی خورد؛ همه چیز از گل رس، چوب، یا سنگ ساخته شده بود. تنها چیزی که خبر از تمدن می داد، فنجان ها، نعلبکی ها، لامپها و بشقاب هایی بود که از شیشه ساخته شده بود. در اطراف اتاق چندین تنگ شیشه ای بزرگ، با ماهی هایی طلایی دیده می شد. روزنه های اطراف اتاق هم از پنجره های شیشه ای ساخته شده بود.

پیرمرد انگار که افکار مرا خوانده باشد گفت: "پدرم استاد شیشه گری بود. پیش از آنکه رهسپار دریا شوم، این حرفه را یاد گرفتم، و این حرفه در این جزیره برایم سودمند بود. پس از مدتی شروع به ترکیب کردن انواع ماسه کردم. بزودی توانستم در کوره هایی که از نوع سنگ نسوز ساخته بودم، نوعی شیشه ی درجه یک تهیه کنم. این سنگ را دورفایت نامیدم، چون آن را در کوهی درست در کنار ده پیدا کردم."

گفتم: "من هم کارگاه های شیشه گری را دیدم".
 پیرمرد برگشت جدی به من نگاه کرد. "در این مورد که چیزی نگفتی؟"
 نمی فهمیدم منظورش از اینکه مرتب می گوید: "به کوتوله ها چیزی نگفتی." چیست؟
 جواب دادم: "فقط راه روستا را پرسیدم."
 "بسیار خوب، حالا وقتش رسیده که یک گیلان توف بخوریم."
 روی چارپایه هایی در مقابل میز نشستیم؛ میز از چوب تیره رنگی ساخته شده بود که قبلا نظیر آن را ندیده بودم. فرود از یک کوزه
 ی شیشه ای بزرگ، نوشابه ای قهوه ای را در دو پیاله ی گرد ریخت. سپس چراغ نفتی را روشن کرد و به سقف آویخت .
 با احتیاط، جرعه ای از نوشابه ی قهوه ای را خوردم. مزه ی آن چیزی بین مزه ی نارگیل و لیمو بود. تا مدتی پس از خوردن این
 نوشابه، نوعی ته مزه ی تلخ در دهانم مانده بود .
 پیرمرد هیجان زده و منتظر پرسید: "چطور بود؟ این اولین بار است که با یک اروپایی واقعی توف می نوشم."
 گفتم: "نشاط آور و خوشمزه بود، که واقعا هم بود."
 گفت: "خوب است! حالا وقتش رسیده که درباره ی این دوستان کوچکم در جزیره برایت حرف بزنم. بی تردید فکرت را مشغول
 کرده اند، پسرم."
 تایید کردم و پیرمرد داستان خود را ادامه داد.

ده لو خاج

...نمی توانستم بفهمم چگونه چیزی می تواند از هیچ به وجود آید...

کتاب کلوجه ای را روی میز کنار دستم گذاشتم، و همان طور که به خواننده هایم فکر می کردم در اتاق شروع به قدم زدن کردم. فود پنجاه و دو سال ازگار در این جزیره ی عجیب زندگی کرده بود، و یک روز ناگهان چشمش به این کوتوله های خواب آلود افتاده بود. شاید هم مدت ها پس از ورود به جزیره، کوتوله ها هم ناگهان وارد شده بودند؟ به هر صورت، فن شیشه گری را باید فرود به خشت ها یاد داده باشد. بی شک، کشت زمین را به خاج ها، نان پختن را به دل ها، و نجاری را هم او به پیک یاد داده بود. اما این مردمان کوچک عجیب چه کسانی بودند؟ می دانستم که اگر صفحات بیشتری از کتاب را بخوانم، احتمالاً جواب این سوالات را پیدا می کنم، اما مطمئن نبودم که تنهایی در اتاق جرات خواندنش را داشته باشم.

پرده را از مقابل پنجره کنار زدم و ناگهان چشمم به چهره ی کوچکی که بیرون ایستاده بود خیره ماند. همان کوتوله بود! در راهرو ایستاده و به من زل زده بود.

همه ی ماجرا چند ثانیه بیشتر طول نکشید؛ به محض آنکه متوجه شد او را دیده ام فرار کرد. از ترس یخ کردم. اول از همه پرده را کشیدم. پس از چند لحظه خود را روی تخت انداختم و زدم زیر گریه. اصلاً به ذهنم خطور نکند که می توانم از اتاق بیرون بروم و پدر را در بار ببینم. آن قدر هراسان بودم که جز قایم کردن سرم زیر بالش، جرات هیچ کار دیگری نداشتم، و همین کار را هم به سختی کردم.

نمی دانم چه مدت در تختخواب گریه می کردم. پدر احتمالاً از راهرو صدای جیغ و فریاد شنیده بود، چون در را با فشار باز کرد و سراسیمه وارد شد.

"چی شده، هانس توماس؟"

مرا به رو گرداند و سعی کرد چشمانم را باز کند.

هق هق کنان گفتم: "آن کوتوله... آن کوتوله را پشت پنجره دیدم... آنجا ایستاده بود... به من زل زده بود".

پدر احتمالاً فکر می کرد اتفاق بدتری افتاده باشد، چون یک دفعه مرا ول کرد و شروع به قدم زدن در اتاق کرد.

"این حرف ها بی ربط است، هانس توماس. هیچ کوتوله ای سوار این کشتی نشده است".

با اصرار گفتم: "خودم او را دیدم".

گفت: "آن که تو دیده ای یک آدم قد کوتاه بوده است".

آخر سر، سعی کرد مرا متقاعد کند که اشتباه کرده ام، و حداقل تسکینم داد. به هر حال، به یک شرط حاضر شدم دیگر در این باره

حرف نزنم. باید قول می داد که قبل از پیاده شدن در پتراس از خدمه ی کشتی پرسد کوتوله ای در کشتی بوده است یا نه.

در حالی که هنوز در فواصل منظم هق هق می کردم، پرسید: "فکر نمی کنی کمی زیادی بحث های فلسفی می کنیم".

سرم را به علامت نه تکان دادم.

گفت: "در آتن اول ماما را پیدا می کنیم. بعد پیش از آنکه رازهای زندگی را بگشاییم، قدری استراحت می کنیم. عجله ای در کار

نیست. هیچ کس در صدد نیست در این فاصله بیاید و طرح ما را بدزد".

بار دیگر به من نگاه کرد.

"علاقمند بودن به اینکه مردم کیستند و جهان از کجا می آید، چنان سرگرمی نادری است که ما تنها کسانی هستیم که به آن

مشغولیم. آنهایی که به این جور چیزها فکر می کنند آن قدر دور از هم اند که هیچ گاه حتی به فکر تشکیل انجمن هم نیفتاده

ایم".

وقتی گریه ام تمام شد، پدر مقدار کمی از ویسکی خود را در لیوان ریخت. آن قدر کم بود که ارتفاع آن در لیوان به زحمت به یک

سانت می رسید. بعد آن را با آب مخلوط کرد و به من داد.

"این را بخور، هانس توماس، تا شب راحت بخوابی."

دو جرعه از آن نوشیدم. به نظرم آن قدر بدمزه بود که نفهمیدم چرا پدر مدام در حال سر کشیدن آن است.

وقتی پدر آماده ی خوابیدن شد، ژوکر را که از آن خانم امریکایی گرفته بود بیرون آوردم.

گفتم: "برای شما پدر".

آن را گرفت و به دقت نگاهش کرد. به نظرم نیامد که ژوکر غیرمعمولی باشد. اما این اولین بار بود که یک ژوکر به او می دادم.

با نشان دادن یک حقه ی ورق، به خاطر این هدیه از من تشکر کرد. ژوکر را لابلای یک دست ورقی که در کیفش داشت گذاشت.

ورق ها را روی میز کنار دستش گذاشت و لحظه ای بعد همان ژوکر را از هوا گرفت.

من به دقت نگاه می کردم و می توانستم قسم بخورم که ژوکر را لابلای ورق ها قرار داد. احتمال دارد که آن را در آستین خود

گذاشته باشد. اما چگونه آن را در آنجا قرار داد؟

نمی توانستم بفهمم چگونه چیزی از هیچ پدید می آید.

پدر به وعده ی خود برای پرسیدن از خدمه درباره ی کوتوله وفا کرد، اما آنها گفتند هیچ شخص کوتاه قدی در میان مسافران

کشتی نبوده است. کوتوله باید مسافر قاچاق بوده باشد، و این همان چیزی بود که از آن می ترسیدم.

سرباز خاج

...اگر جهان یک حقه ی جادویی است پس باید جادوگر بزرگی هم وجود داشته باشد...

قرار گذاشتیم در کشتی خود را اسیر صبحانه نکنیم، و تا پیاده شدن در پتراس صبر کنیم. زنگ ساعت را روی هفت صبح، یعنی یک ساعت پیش از رسیدن به بندر تنظیم کردیم، اما من ساعت شیش صبح بیدار شدم .
اولین چیزی که توجهم را جلب کرد این بود که ذره بین و کتاب کلوچه ای روی میز بودند. پس از ظاهر شدن آن چهره حيله گر، پشت پنجره، پاک فراموش کرده بودم آنها را کناری بگذارم. فقط خوش بیاری باعث شده بود پدر آنها را نبیند .
رئیس هنوز خواب بود، و من از لحظه ای که چشمانم را باز کردم در این فکر بودم که فرود درباره کوتوله های جزیره چه خواهد گفت. پیش از آنکه پدر شروع به غلت زدن در رختخواب کند -حرکتی که معمولا پیش از بیدار شدن انجام می داد- بخش دیگری از مطالب کتاب را خواندم.

"زمانی که در دریا بودیم، زیاد ورق بازی می کردیم. من همیشه یک دست ورق اضافی در جیبم داشتم، و هنگامی که پس از کشتی شکستگی وارد این جزیره شدم، یک دست ورق فرانسوی تنها چیزی بود که همراه داشتم .
در سال های اول بیشتر اوقات تنهایی خود را با بازی سالیتر می گذراندم. ورق ها، تنها تصاویری بودند که مجبور بودم به آنها نگاه کنم. فقط آن نوعی از سالیتر را که در آلمان و روی دریا یاد گرفته بودم بازی نمی کردم. با پنجاه و دو ورق مختلف و یک عالمه وقتی که در اختیار داشتم، بزودی کشف کردم که انواع بازی های سالیتر و دیگر حقه هایی که با ورق می توان زد پایانی ندارند .
پس از مدتی، به هر ورقی شخصیتی جداگانه دادم. بزودی شروع کردم به اینکه آنها را به صورت افرادی از چهار خانواده ی مختلف ببینم. خاج ها پوستی قهوه ای، هیکلی چهار شانه، و موی انبوه فرفریث داشتند. خشت ها باریک تر، ظریف تر، زیباتر بودند. آنها رنگ و رویی سفید، و موهای صاف و نقره ای داشتند. سپس نوبت به دل ها رسید که خون گرم تر و مهربان تر از سایرین بودند.
آنها هیکلی موزن تر، با گونه های سرخ، و طره های پرپشتی از موی بلوند داشتند. و سرانجام به پیک ها می رسیدم که قامت هایی محکم و استوار، پوستی پریده رنگ، سیمایی جدی و دقیق، چشمانی نافذ و سیاه، و موهایی کم پشت و مشکی داشتند .
وقتی مشغول بازی سالیتر می شدم، به سرعت می توانستم قیافه ی آنها را مجسم کنم. انگا هر ورقی را که پایین می انداختم، روحی را از یک بطری جادویی آزاد می کردم. بله، یک روح را، چون فقط قیافه ی ظاهری آنها نبود که در خانواده های مختلف فرق داشت. خلق و خوی آنها هم فرق می کرد. خاج ها شخصیتی وارفته تر و لش بت از خشت های سرگشته و حساس داشتند. دل ها مهربان تر و سرزنده تر از پیک های ترسناک و خشک مغز بودند. اما داخل هر خانواده هم تفاوت های زیادی وجود داشت. همه ی خشت ها زودرنج بودند، اما سه لو خشت بیشتر اوقات گریه می کرد. همه ی پیک ها قدری تندخو بودند، اما ده لو پیک از همه تندخوتر بود.
به این ترتیب، با گذشت زمان پنجاه و دو فرد نامریی خلق کردم که به نوعی با من در این جزیره زندگی می کردند. در پایان هم تعدادشان به پنجاه و سه نفر رسید، چون ژوکر هم نقش مهمی بر عهده گرفت ."

"اما چگونه..."

"نمی دانم می توانی تصور کنی چقدر احساس تنهایی می کردم. سکوتی پایان ناپذیر بر اینجا حکم فرما بود. مرتب به حیوانات مختلف برخورد می کردم، و شب ها همیشه عقاب ها یا مارملوک ها از خواب بیدارم می کردند، اما هیچ کس نبود که با او حرف بزنم. پس از چند روز شروع به حرف زدن با خودم کردم. پس از چند ماه، شروع به حرف زدن با ورق ها کردم. آنها را در دایره ی بزرگی در اطراف خودم می چیدم و وانمود می کردم افراد واقعی هستند و مانند خود من از گوشت و پوست و خون ساخته شده اند. گاهی اوقات یکی از آنها را برمی داشتم و با او به گفتگویی طولانی می نشستم ."

"بتدریج تمام ورق ها آن قدر کهنه شدند که شروع به از بین رفتن کردند. آفتاب رنگ شان را از بین برده بود، و به سختی می توانستم تصویر آنها را تشخیص دهم. بقایای آنها را در یک جعبه ی کوچک چوبی گذاشتم و تا امروز از آنها مراقبت کرده ام، اما این

چهره ها در ذهن من به زندگی ادامه دادند. حالا دیگر می توانستم در کله ی خودم ورق بازی کنم. دیگر به ورق های مادی احتیاجی نداشتم. این وضعیت شبیه مواقعی است که بدون چرتکه اعداد و ارقام را محاسبه می کنید. شش بعلاوه ی هفت می شود سیزده، حتی اگر وسیله ای برای نشان دادن آن نداشته باشید."

"به حرف زدن با دوستان نامرئی خود ادامه دادم، بعد به نظرم می رسید که آنها به من پاسخ می دهند- هر چند همه ی اینها در کله ام می گذشت. مواقعی که می خوابیدم آنها زنده تر می شدند، چون چهره هایی از ورق ها تقریباً همیشه در خوابم ظاهر می شدند. ما شبیه یک جامعه ی کوچک بودیم. در خواب هایم این چهره ها می توانستند حرف بزنند و کارهایی انجام دهند. به این ترتیب، شب ها قدری کمتر از روزهای بلند احساس تنهایی می کردم. ورق ها شخصیت های خاص خود را گرفته بودند. آنها مانند شاه ها و بی بی های واقعی و افرادی که از گوشت و پوست و خون ساخته شده اند، در ناخودآگاه من حضور داشتند. با عده ای از آنها روابط صمیمانه تری برقرار کرده بودم. روزهای اول، با سرباز خاج به گفتگوهای طولانی می نشستم. وقتی ده لو پیک سعی می کرد خشم خود را کنترل کند می توانستم ساعت ها با او شوخی کنم.

مدتی هم مخفیانه عاشق تک دل شده بودم. آن قدر تنها بودم که می توانستم عاشق فرزند ذهن خود شوم. احساس می کردم او را در مقابل خود می بینم. لباس زرد، موهای بلوند بلند، و چشمان سبز داشت. در این جزیره، به چنین زنی خیلی نیاز داشتم. در زادگاهم، آلمان، با دختری به نام استاین نامزد بودم. افسوس که محبوب او که من باشم در دریا ناپدید شد."

پیرمرد دستی به ریشش کشد؛ سپس مدتی طولانی سکوت کرد.

سرانجام گفت: "دیر است پسر، و تو پس از کشتی شکستگی باید خسته باشی. شاید بی میل نباشی که فردا بقیه ی حرف ها را ادامه دهم؟"

با اعتراض گفتم: "نه، نه، می خواهم همه چیز را بشنوم."

"بله، البته. پیش از آنکه به مهمانی ژوکر برویم باید همه چیز را بدانی."

"مهمانی ژوکر؟"

"بله، مهمانی ژوکر!"

بلند شد، شروع به قدم زدن کرد و گفت: "اما تو باید گرسنه باشی."

واقعا گرسنه بودم. پیرمرد به سمت یک گنجه ی کوچک رفت، و در بشقاب های شیشه ای زیبا مقداری غذا آورد. غذا را روی میز در مقابل من و خودش گذاشت.

تصور می کردم غذای این جزیره باید نسبتاً ساده و کم باشد. اما فرود اول یک دیس نان و دست پیچ روی میز گذاشت؛ و بار دیگر با چند نوع پنیر و پاته بازگشت. یک پارچ شیر سفید و خوشمزه هم آورد که می دانستم شیر ملوک است. آخر سر هم دسر وارد شد. جام بزرگی از ده یا پانزده نوع میوه ی مختلف بود. از میان آنها سیب، پرتقال و موز را شناختم. بقیه، میوه های خاص جزیره بود.

پیش از آنکه فرود داستانش را از سر بگیرد، مدتی به خوردن مشغول شدیم. مزه ی نان و پنیر با آنچه عادت داشتم قدری فرق می کرد. مزه ی شیر هم همین طور؛ بسیار شیرین تر از شیر گاو بود. اما شگفتی بزرگ، در جام میوه بود. مزه ی بعضی میوه ها با آنچه من می شناختم به قدری فرق داشت که هرازگاهی با صدای بلند ابراز عجب می کردم.

پیرمرد گفت: "هیچ وقت مجبور نبوده ام دنبال غذا بروم."

از یک میوه ی گرد که به اندازه ی کدو تنبل بود قاچی برید. این میوه مانند موز، نرم و توזرد بود.

داستان خود را ادامه داد. "سپس یک روز صبح اتفاق افتاد. شب قبلش خواب های بسیار زنده ای دیده بودم. وقتی صبح زود از کلبه بیرون زدم، هنوز چمن پوشیده از شبنم بود و آفتاب از پشت کوه بیرون می آمد. ناگهان دیدم دو چهره ی طرح مانند از پشت تپه های شرقی به سوی من می آیند. فکر کردم بالاخره در این جزیره ملاقات کنندگانی پیدا کرده ام و به طرف آنها حرکت کردم. وقتی نزدیک تر شدم و آنها را شناختم، نزدیک بود قلبم از سینه بیرون بیورد. آنها سرباز خاج و شاه دل بودند.

اول فکر کردم هنوز در کلبه خوابیده ام و این ملاقات هم یک خواب دیگر است. با این همه، صددرصد مطمئن بودم که بیدار بیدارم. اما این واقعه بارها در خواب برایم اتفاق افتاده بود، پس مطمئن مطمئن نبودم. جوری سلام کردند که انگار ما دوستانی قدیمی هستیم. که البته، می شود گفت بودیم!"

شاه دل گفت: "صبح فشنگی است فرود".

"اینها کلماتی بود که کسی غیر از من در جزیره بر زبان آورد".

سرباز ادامه داد: "امروز قصد داریم کار مفیدی انجام دهیم".

شاه گفت: "دستور می دهم یک کلبه ی جدید بسازیم".

و همین کار را کردیم. آنها دو شب در این کلبه پیش من خوابیدند. پس از دو روز، دیگر می توانستند به کلبه ی جدیدی که پایین تر از کلبه من ساخته شد نقل مکان کنند.

آنها با من برابر بودند- البته با یک فرق مهم هیچ وقت نفهمیدند که به اندازه ی من در این جزیره زندگی نکرده اند. چیزی در آنها بود که اجازه نمی داد بفهمند فرزندان مغز من هستند. البته این مطلب در مورد همه ی افکار ما درست است. هیچ یک از چیزهایی که در ذهن مان خلق می کنیم بر وجود ما خود آگاه نیست. اما این فرزندان مغزی بخصوص، دقیقا شبیه به مفاهیم دیگر نبودند. آنها مسیر عجیبی را طی کرده بودند که از فضای خلاق مغز من به فضای خلق شده ی بیرونی و زیرآسمان ادامه می یافت."

بریده بریده گفتم: "این... غیرممکن است!"

اما فرود به داستان خود ادامه داد.

"چهره های دیگر هم بتدریج ظاهر شدند. عجیب تر از همه آنکه وقتی جدیدها وارد می شدند، قدیمی ترها هیچ عکس العملی نشان نمی دادند. مثل این بود که دو نفر ناگهان یکدیگر را در باغ ملاقات کنند - هیچ یک از آنها داد و فریاد راه نمی اندازد. کوتوله ها چنان صحبت می کردند که انگار مدت هاست یکدیگر را می شناسند، و البته به نوعی این طور هم بود. آنها سال های دراز در جزیره کنار یکدیگر زندگی کرده بودند، چون در خواب های شبانه و رویاهای روزانه با آنها گفتگو می کردم. یک روز عصر که در جنگل پایین تپه مشغول خرد کردن چوب بودم، برای اولین بار تک دل را دیدم. به نظرم جای او همیشه در میان ورق ها بود. منظورم این است که معمولا اولین یا آخرین ورق نبود.

اول مرا ندید. برای خودش می گشت و نغمه ی زیبایی را زیر لب زمزمه می کرد. از کارم دست کشیدم، و اشک در چشمانم حلقه زد. علتش آن بود که به استاین فکر می کردم.

به خود جرات دادم و او را صدا زدم، زیر لب گفتم: "تک دل".

سرش را بالا گرفت و به طرف من آمد. خودش را در آغوش من انداخت و گفت: "متشکرم که مرا پیدا کردی، فرود. اگر تو نبودی من چکار می توانستم بکنم؟"

سوال معقولی بود. بدون من هیچ کاری نمی توانست بکند. اما او این موضوع را نمی دانست، و هیچ وقت هم نمی بایست بداند. لب هایش چنان نرم و سرخ بود که دلم می خواست او را ببوسم، حالتی وجود داشت که مانع از این کار می شد.

همین که تازه واردان بتدریج جزیره را شلوغ تر می کردند، ما هم خانه های جدیدی برای آنها می ساختیم. دیگر احساس تنهایی نمی کردم. بزودی جامعه ای پدید آوردیم که در آن هر کس کار تخصصی خودش را انجام می داد.

از حدود سی - چهل سال پیش، با حضور پنج و دو نفر، ورق های بازی تکمیل شده بود. فقط یک استثنا وجود داشت. این استثنای اضافی ژوکر بود که برای اولین بار شانزده یا هفده سال پیش وارد جزیره شد. او موجود دردسرافرینی بود که وقتی همه ی ما به این موجودیت جدید خود عادت کرده بودیم، آرامش مان را به هم زد. اما این موضوع بماند برای بعد، فردا هم روز دیگری است، هانس اگر از زندگی در این جزیره یک چیز یاد گرفته باشیم این است که همواره روزهای تازه ای در پیش است.

آنچه فرود برایم تعریف کرد، چنان باورنکردنی بود که تا امروز کلمه به کلمه در خاطرمان مانده است.

چگونه امکان داشت پنجاه و سه تصویر رویایی، مانند انسان های زنده و ساخته شده از گوشت و خون به دنیای واقعیت وارد شوند؟

دوباره گفتم: "این... غیرممکن است".

فرود با سر تایید کرد و گفت: "ظرف مدت چند سال، همه ی ورق های بازی از ذهن من بیرون آمدند و وارد جزیره ای شدند که من در آن زندگی می کردم. شاید هم من مسیر معکوسی را طی می کنم؟ این امکانی است که همواره به آن فکر کرده ام. گرچه با این دوستانم که در اطرافم هستند سال های سال زندگی کرده ام، این روستا را باهم ساخته ایم، و غذا را باهم تهیه کرده و خورده ایم، هرگز نتوانسته ام این سوال را از ذهن خود بیرون کنم که آیا این چهره های اطراف من واقعی هستند یا خیر. آیا وارد یک دنیای جاودانی خیالی شده ام؟ آیا گم شده ام - نه تنها در این جزیره ی بزرگ، بلکه در تخیل خودم؟ و اگر این طور باشد، آیا هرگز راه بازگشت به واقعیت را پیدا خواهم کرد؟

فقط وقتی سرباز هشت تو را با خود کنار تلمبه ی آب آورد، می توانستم اطمینان پیدا کنم که زندگیم واقعی بوده است یا خیر چون تو یک ژوکر تازه در یک دست ورق نیستی، این طور نیست، هانس؟ تا به حال هم تو را در خواب ندیده ام؟" پیرمرد پرسشگرانه به من نگاه کرد.

به سرعت جواب دادم: "نه، تو مرا به خواب ندیده ای. اما با عرض معذرت می خواهم این سوال را به خودت برگردانم: اگر تو آن کسی نباشی که خواب می بیند، پس من می توانم آن کس باشم. در این صورت، من آن کسی هستم که داستان های خیالی را که تو می گویی، در خواب می بینم".

پدر ناگهان در رختخواب غلت زد. به سرعت از تخت بیرون پریدم، شلوارم را پوشیدم، و کتاب کلوچه ای را با امنیت در یکی از جیب هایم گذاشتم.

او بلافاصله از خواب بیدار نشد. به طرف پنجره رفتم و کنار پرده ایستادم. حالا خشکی را به چشم می دیدم، اما زیاد فکرم را به خود مشغول نکرد، چون در مکان و زمانی کاملاً متفاوت سیر می کردم.

اگر آنچه فرود به بیکرهانس گفته بود حقیقت داشته باشد، چیزی که من خوانده بودم بزرگترین حقه ورق در جهان بود. شخصیت دادن به یک دست ورق کامل در ذهن، به قدر کافی جالب بود، اما تبدیل کردن تمام پنجاه و دو ورق به آدم هایی واقعی و سرشار از زندگی، اقدامی جادوگوانه در سطحی بسیار متفاوت بود. انجام این کار سال ها طول کشیده بود.

از آن هنگام به بعد، در مورد همه ی مطالب مندرج در کتاب کلوچه ای بارها شک کرده ام. در عین حال، از آن روز به بعد، تمام جهان را - و همه ی مردمی را که در آن زندگی می کنند - یک حقه ی جادویی بزرگ دانسته ام. اما اگر جهان یک حقه ی جادویی باشد، پس یک جادوگر بزرگ هم باید وجود داشته باشد. امیدوارم روزی بتوانم او را آشکار سازم، اما وقتی جادوگر هیچ گاه خود را روی صحنه نشان نمی دهد، افشای حقه ی او کار آسانی نیست. پدر پس از آنکه سرش را زیر پرده کرد و نوار ساحلی را که به آن نزدیک می شدیم، به رقص در آمد. با صدای بلند گفت: "نبودی وارد زادگاه فلاسفه خواهیم شد".

بی بی خاج

...می توانست پیش از آنکه برود دست کم پای شاهکار خود را امضاء کند...

وقتی در خشکی سوار ماشین شدیم، اولین کار پدر در پلوپونز، خرید یک نسخه از مجله ی زنانی بود که عمه اش در کرت خریده بود.

در این بندر شلوغ در یک رستوران کنار خیابان نشستیم و صبحانه سفارش دادیم. در حالی که منتظر قهوه و آب میوه و نان خشک و مقدار کمی مربای رقیق شده بودیم، پدر شروع به ورق زدن مجله کرد.

یک دفعه با صدای بلند گفت: "بسیار خوب، لعنت بر من!"

مجله را به طرف من چرخاند و عکس ماما را که در یک صفحه ی کامل چاپ شده بود نشان داد. عکس او به لختی خانم های روی ورق هایی که پدر در ورونا خریده بود نبود، اما خیلی هم بهتر از آنها نبود. لباس نازک و زیبایی او دست کم می توانست یک توجیه داشته باشد. معلوم بود که نوعی لباس شنا را تبلیغ می کند.

پدر گفت: "احتمال دارد او را در آتن ببینیم، اما بردن او به خانه کار آسانی نخواهد بود.

پایین صفحه چیزی نوشته شده بود، اما نوشته به یونانی بود، و حتی پدر را هم با مشکلات زبانی مواجه می کرد. مسئله، فقط معنی نبود، بلکه یونانیان هنوز هم زحمت تغییر خط و انتخاب الفبای رومی را به خود نداده اند.

صبحانه را روی میز آوردند، اما پدر حتی فنجان قوه اش را هم از روی میز برداشت. مجله را به دست گرفته بود و از کسانی که در میزهای مجاور نشسته بودند سوال می کرد تا کسی را پیدا کند که آلمانی یا انگلیسی بدانند. بالاخره شانس آورد و با چند جوان برخورد کرد که می توانستند مشکل او را حل کنند. تصویر ماما را به آنها نشان داد و از آنها خواست نوشته های ریز ریز عکس را برایش ترجمه کنند. جوانان نگاهی هم به من انداختند. این ماجرا در کل، قدری خجالت آور بود. خدا خدا می کردم که بحث درباره ی دزدیده شدن یک زن نروژی یا چیزی شبیه به آن را شروع نکنند.

وقتی برگشت، نام آن موسسه تبلیغاتی را که در آتن بود یادداشت کرده بود.

گفت: "دارد گرممان می شود".

البته، تصویر زنان بسیار دیگری هم در مجله چاپ شده بود، اما پدر فقط به عکس ماما علاقه داشت. به دقت عکس را جدا کرد و بقیه ی مجله را در یک سطل زباله انداخت - درست همان طور که پس از برداشتن ژوکر، دسته جدیدی از ورق ها را دور می انداخت.

سریع ترین مسیر به آتن از جنوب خلیج کورینت، و از روی کانال معروف کورینت می گذشت. اما اگر می شد از یک جاده ی انحرافی جالب به آنجا رفت، پدر کسی نبود که سریع ترین مسیر را انتخاب کند.

حقیقت آن بود که می خواست از پیشگوی دلفی سوالی بکند. این تصمیم به معنای آن بود که باید با استفاده از کشتی از خلیج کورینت عبور می کردیم، و سپس با ماشین به دلفی، واقع در سمت شمالی خلیج می رفتیم.

سفر با کشتی بیش از نیم ساعت طول نکشید. پس از حدود 30 کیلومتر رانندگی، به شهر کوچکی به نام پاکتوس رسیدیم. در آنجا توقف کردیم و در میدانی که مشرف به یک قلعه ی ونیزی بود قهوه و نوشابه خوردیم.

البته، درباره ی آنچه ممکن بود از پس از ملاقات با ماما در آتن اتفاق بیفتد فکر می کردم، اما به مطالبی هم که در کتاب کلوچه ای خوانده بودم به همان اندازه علاقه داشتم. سعی کردم نقشه ای بکشم که بتوانم درباره ی چیزهایی که ذهنم را به خود مشغول کرده بود با پدر حرف بزنم، بدون آنکه خودم را لو بدهم.

پدر با دست به پیشخدمت اشاره کرد و از او خواست صورتحساب را بیاورد، در همین فاصله از او پرسیدم: "پدر، شما به خدا اعتقاد دارید؟"

از جایش پرید و گفت: "فکر نمی کنی اول صبح برای طرح این سوال چندان مناسب نباشد؟"

در این مورد با او موافق بودم، اما پدر که خودش در سرزمین رویاها سیر می کرد، نمی دانست که من در آن ساعات اول صبح کجاها بوده ام. کاش می دانست. او می نشست و افکاری هوشمندانه را به دقت در ذهنش می پروراند؛ هر از گاهی هم تردستی هایی با ورق انجام می داد، اما من دیده بودم که چگونه کارت های مختلف یک دست ورق می توانند در روز روشن، مثل آدم های زنده ای که از گوشت و خون ساخته شده اند، به این سو و آن سو بروند.

گفتم: "اگر خدا واقعا وجود دارد، در بازی قایم موشک با آفریده هاش بسیار هوشمند است".

پدر با صدای بلند خندید، اما می دانستم که دربست با من موافق است.

گفت: "شاید پس از دیدن آنچه خلق کرده، ترسیده و از همه چیز دوری گزیده است. می دانی، به آسانی نمی توان گفت که از میان خدا و آدم، کدام یک بیشتر ترسیده اند. به گمان من، چنین عمل آفرینشی هر دو طرف را می ترساند. البته قبول دارم که او پیش از آنکه برود می توانست دست کم پای شاهکار خود را امضاء کند".

"امضاء کند؟"

"به آسانی می توانست نام خود را در یک دره یا جای دیگری حک کند".

"پس شما به خدا اعتقاد دارید؟"

"چنین حرفی نزد. در واقع حرف من این است که خدا در عرش اعلا می نشیند و به ما می خندد، چون به او اعتقاد نداریم".

با خود فکر کردم، درست است. این همان مطلبی بود که در هامبورگ هم از آن صحبت می کرد.

پدر گفت: "هر چند شماره تلفنی از خودش بر جای نگذاشته، جهان را باقی گذاشته است. فکر می کنم کاملا منصفانه است".

چند لحظه عمیقا در بحر فکر فرو رفت و سپس ادامه داد: "روزی یک فضاورد و یک جراح مغز روسی درباره ی مسیحت بحث می کردند. جراح مغز مسیحی بود، اما فضاورد نبود. فضاورد گفت: "من بارها از جو زمین خارج شده ام، اما هیچ گاه فرشته ای ندیده ام." جراح مغز با تعجب به او خیره شد، و پس از لحظه ای گفت: "من هم مغزهای هوشمند زیادی عمل کرده ام، اما هیچ گاه فکری در آن ندیده ام".

اکنون نوبت من بود که شگفت زده شوم.

پرسیدم: "این قصه را خودتان همین حالا سرهم کردید؟"

سرش را تکان داد و گفت: "یکی از لطیفه های سر زبان معلم فلسفه ی من در آرنالد است".

تنها کاری که پدر کرده بود تا تکه کاغذی به دست آورد که نشان دهد او فیلسوف است، گذراندن درس آشنایی با فلسفه در دانشگاه آزاد بود. قبلا همه ی کتاب ها را خوانده بود، اما پاییز گذشته در جلسات سخنرانی تاریخ فلسفه در دانشکده ی پرستاری آرنالد شرکت کرد.

البته پدر نظرش این نبود که کافی است بنشیند و به آنچه "استاد" می گوید گوش دهد. استاد را به خانه آورد و او را به هیسوی هم برد. پدر گفت: "نمی توانستم بگذارم این مرد در هتل سانترال تنها بماند." به این ترتیب، من هم با استاد آشنا شدم. این مرد همیشه تندتند صحبت می کرد. او هم مثل پدر به حقایق بی پایان زنجیر شده بود. فرقی با پدر این بود که او یک خالی بند نیمه تحصیل کرده بود، در حالی که پدر فقط خالی بند می کرد.

پدر به قلعه ی ونیزی خیره شده بود.

"نه، خدا مرده است، هانس توماس. و ما همان کسانی هستیم که او را کشته ایم".

این حرف چنان غیرقابل درک و منقلب کننده بود که آن را بدون جواب گذاشتم.

وقتی خلیج کوینت را پشت سر گذاشتیم و شروع به بالا رفتن به سمت دلفی کردیم، از کنار درخت زارهای پایان ناپذیر زیتون رد شدیم. می توانستیم همان روز به آتن برویم، اما پدر اصرار داشت که نمی توانیم از کنار دلفی رد شویم و از این معبد کهن درست و حسابی دیدن نکنیم.

وقتی نزدیکی های ظهر به دلفی رسیدیم، وارد هتلی در بالای شهر شدیم که چشم انداز زیبایی به خلیج کورینت داشت. هتل های

زیادی آنجا بود، اما پدر هتلی را انتخاب کرد که بهترین چشم انداز را به دریا داشت .
از هتل قدم زنان شهر را طی کردیم و به محوطه ی این معبد معروف که در دو کیلومتری شرق هتل قرار داشت رسیدیم. به محض آنکه به محل خاکبردای نزدیک شدیم، رگبار حرف های پدر شروع شد .
"مردم در سراسر دوران باستان به اینجا می آمدند تا با غیبگوی آپولون مشورت کنند . آنها درباره ی همه چیز سوال می کردند- با چه کسی عروسی خواهند کرد، به کجا باید سفر کنند، چه هنگام باید به جنگ با ایالت های دیگر برخیزند، و از کدام نظام تقویمی استفاده کنند".

مجبور شدم بپرسم: "اما این غیبگو چیست؟"

پدر گفت: "خدای زئوس دو عقاب را به دو انتهای زمین فرستاد تا بالای سطح زمین به پرواز درآیند. وقتی این دو عقاب در دلفی به یکدیگر رسیدند، یونانیان این محل را مرکز جهان اعلام کردند. آپولون به اینجا آمد. پیش از آنکه بتواند در دلفی مستقر شود، مجبور شد اژدهای خطرناک پیتون را بکشد- به این دلیل است که کاهنه ی او را پیتیا می نامند. اژدها پس از آنکه کشته شد خود را به شکل یک مار درآورد که آپولون همیشه او را با خود همراه داشت .
باید قبول کنم که همه چیزهایی را که پدر می گفت نمی فهمیدم، و هنوز هم نگفته بود که این غیبگو چیست، اما دیگر به ورودی محوطه ی معبد رسیده بودیم. او می گفت همه مجبور بوده اند قبل از ورود به این محوطه ی مقدس خود را بشویند . هر کس هم که از این چشمه آب می نوشید، صاحب خرد و شاعری می شد .
وقتی وارد محوطه ی معبد شدیم، پدر نقشه ای خرید که وضعیت معبد را به صورت دو هزار سال قبل نشان می داد. یقینا به این نقشه نیاز داشتیم، چون چیزی جز ویرانه درهم ریخته باقی نمانده بود .

اول در اطراف بقایای خزانه ی شهر قدم زدیم. برای پرسیدن نظر غیبگو، اول باید هدایایی اعلا به آپولون تقدیم می کردند. این هدایا در خانه ی مخصوصی که ایالت های مختلف برای خود می ساختند نگهداری می شد .
وقتی به معبد بزرگ آپولون رسیدیم، پدر ماجرای غیبگو را بهتر تعریف کرد .

"آنچه در اینجا می بینی بقایای معبد بزرگ آپولون است. داخل معبد، سنگی کار گذاشته شده بود که " کانون " نامیده می شد، چون یونانیان عقیده داشتند، این معبد " ناف " جهان است. همچنین بر این عقیده بودند که آپولون، دست کم اوقات معینی از سال را در این معبد می گذراند، و از او که می خواستند به پرسش های شان پاسخ دهد، او از طریق کاهنه اش پیتیا حرف می زد که روی یک سه پایه، کنار شکافی در زمین نشسته بود. بخارهای جادو کننده ای از این شکاف بیرون می آمد که پیتیا را در خلسه فرو می برد. این وضعیت به او امکان می داد که به سخنگوی آپولون تبدیل شود. کسانی که وارد دلفی می شدند، سوال خود را برای کاهنان مطرح می کردند، و آنها آن را به پیتیا منتقل می کردند . پاسخ او آن قدر مبهم و چندپهلوی بود که کاهنان باید آن را تفسیر می کردند . به این ترتیب بود که یونانیان از خرد آپولون بهره می گرفتند، چون آپولون همه چیز را درباره ی گذشته و آینده می دانست".

"سوال ما چیست؟"

پدر گفت: "اینکه آیتا را در آتن پیدا خواهیم کرد یا نه؟"

"تو می توانی کاهنی باشی که سوال می کند، و من پیتیا می شوم که پاسخ خداوند را ارائه می دهد".

با این گفته در مقابل ویرانه های معبد معروف آپولون نشست، و مانند یک پیرزن شروع به تکان دادن سر و دست خود کرد. عده ای از جهانگردان فرانسوی و آلمانی از ترس پا پس کشیدند .

با لحنی جدی پرسیدم: " آیا ما آنتیا را در آتن پیدا خواهیم کرد؟"

روشن بود که پدر منتظر است تا نیروهای آپولون در درونش به کار بیفتند. پس از چند لحظه گفت. " مرد جوانی از سرزمینی دور... زن زیبا را ملاقات می کند ... نزدیک معبد قدیمی".

فورا به قالب خودش برگشت و با رضایت سر تکان داد.

گفت: " این ماجرا اتفاق می افتد. پاسخ های پیتیا هرگز واضح تر از این نبوده است ".
اما من راضی نبودم. این مرد جوان که بود، آن زن زیبا که بود، و آن معبد قدیمی کجا بود؟
گفتم بگذار سکه ای را به هوا بیندازیم ببینیم او را پیدا خواهیم کرد یا نه؟ اگر آپولون بتواند زبان شما را کنترل کند، حتما می تواند
یک سکه را هم کنترل کند".
پدر این پیشنهاد را پذیرفت. یک سکه ی بیست داخمایی از جیبش درآورد و شرط کردیم که اگر شیر بیاید ماما را در آتن پیدا
خواهیم کرد. سکه را به هوا انداختم و با هیجان به زمین خیره شدم .
شیر آمد! شیر بود. سکه چنان روی زمین قرار گرفت که انگار هزاران سال در آنجا بوده، و ورود ما را انتظار می کشیده تا کشف اش
کنیم.

800d-life.ir

شاه خاج

...این احساس که چیز بیشتری درباره ی زندگی جان نمی داند آزارش می داد...

پس از آنکه غیبگو به ما اطمینان داد که ماما را در آتن پیدا خواهیم کرد، از محوطه ی معبد دور شدیم و به تئاتر قدیمی رسیدیم که ظرفیت پنج هزار نفر تماشاگر را داشت. از بالای تئاتر به تماشای محوطه ی معبد و پایین دره مشغول شدیم . وقتی پایین می رفتیم پدر گفت: " هانس توماس، درباره معبد دافنی هنوز مطلبی هست که به تو نگفته ام. می دانی که ما فلاسفه به این مکان علاقه ی زیادی داریم "

روی بقایای قسمتی از معبد نشستیم خیلی عجیب بود که این بقایا دو هزار سال عمر داشتند .

شروع به صحبت کرد و گفت: " آیا سقراط را به یاد داری؟ "

باید راستش را می گفتم: " واقعاً، نه. اما انگار یک فیلسوف یونانی است "

" درست است. و قبل از هر چیز می خواهم معنی واژه ی " فیلسوف " را برایت بگویم ... "

می دانستم که این آغاز یک سخنرانی کوچک است، و به درستی فکر می کردم قدری یادی است، چون زیر آفتاب سوزان عرق می ریختم.

" فیلسوف " به معنی جوینده ی خرد است. اما این گفته به معنای آن نیست که فیلسوف، خرد خاصی دارد. فرق این دو مطلب را می فهمی؟ "

با سر پاسخ مثبت دادم .

" اولین کسی که این گونه زندگی کرد سقراط بود. او در آتن و در اطراف میدان بازار قدم می زد و با مردم صحبت می کرد، اما هرگز آنها را نصیحت نمی کرد . برعکس، به این منظور با افراد صحبت می کرد که خودش چیزی یاد بگیرد. او می گفت: " درختان نمی توانند چیزی به من بیاموزند. " وقتی متوجه شد مردمی که ادعا می کنند چیزهای زیادی می دانند، در واقع هیچ چیز نمی دانند، سرخورده شد. شاید می توانستند قیمت آن روز شراب و روغن زیتون را به او بگویند، اما درباره ی زندگی چیز زیادی نمی دانستند. خود سقراط می گفت او فقط همین قدر می داند که چیزی نمی داند " .

به اعتراض گفتم: " پس خیلی هم خردمند نبوده است "

پدر با تروشویی گفت: " عجله نکن. اگر دو نفر درباه ی چیزی بی اطلاع باشند، اما یکی از آنها این تصور را ایجاد کند که چیزهای زیادی می داند، کدام یک خردمندتراند؟ "

ناگزیر بودم بگویم خردمندتر کسی است که بیش از آنچه می داند، تصور دانایی ایجاد نکند .

" بنابراین، مطلب را فهمیده ای. این درست همان چیزی است که سقراط را به فیلسوف تبدیل کرد. این احساس که چیز بیشتری درباره ی زندگی و جهان نمی داند آزارش می داد. او در این زمینه احساس کمبود می کرد " .

بار دیگر با سر تایید کردم.

" روزی یک آتنی به غیبگوی دلفی مراجعه کرد و از آپولون پرسید، خردمندترین فرد در آتن کیست. پاسخ غیبگو، سقراط بود.

وقتی سقراط این مطلب را شنید، شگفت زده شد، چون راستی راستی فکر می کرد چیز زیادی نمی داند. اما پس از مراجعه به کسانی که تصور می شد از او خردمندتر باشند، و طرح چند پرسش هوشمندانه در مقابل آنها، متوجه شد که غیبگو درست گفته است. فرق سقراط و همه ی کسان دیگر آن بود که دیگران به مطالب اندکی که می دانستند راضی بودند، هر چند چیزی بیش از سقراط نمی دانستند. و کسانی که از آنچه می دانند رضایت دارند هرگز نمی توانند فیلسوف باشند " .

به نظر رسید داستان به پایان رسیده است، اما پدر همچنان ادامه داد. به جهانگردی اشاره کرد که پایین دست ما زنجیروار از

اتوبوس پیاده می شدند و مانند ردیفی از مورچه های چاق به طرف محوطه ی معبد حرکت می کردند.

" اگر در میان همه ی آنها فقط یک نفر پیدا شود که همیشه جهان را همچون چیزی پر از ماجرا و رمز و راز تجربه کند ... "

پیش از آنکه به صحبت ادامه دهد، یک نفس عمیق کشید .
 "هانس توماس، در آن پایین می توانی هزاران نفو را ببینی. منظورم این است که اگر فقط یکی از آنها زندگی را همچون ماجرای عجیب تجربه کند- و هر روز چنین تجربه ای داشته باشد..."
 چون بار دیگر وسط جمله مکث کرده بود، پرسیدم: "خب که چی؟"
 "در این صورت، او ژوکری در یک دست ورق است."
 "فکر می کنی در اینجا ژوکری با این مشخصات وجود دارد؟"
 چهره اش در هاله ای از یاس فرو رفت، و گفت: "نه! البته مطمئن نیستم، چون معدودی ژوکر وجود دارد، اما احتمال آن بسیار کم است."
 "درباره ی خودتان چه می گوید؟ آیا هر روز زندگی را همچون یک قصه ی پریان تجربه می کنید؟"
 "بله، این کار را می کنم."
 چنان قاطع پاسخ داد که جرات نکردم با او بحث کنم .
 گفت: "من هر روز صبح با یک صدای بنگ بیدار می شوم. طوی که حس می کنم واقعیت زنده بودن در من تزیق می شود؛ من شخصیتی در یک قصه ی پریان و سرشار از زندگی هستم. زیرا مگر ما که هستیم، هانس توماس؟ می توانی به من بگویی؟ ما از تجمع ذرات کوچک غبار ستارگان پدید آمده ایم. و این چیست؟ این جهان از کدام جهنمی آمده است؟"
 جواب دادم: "چیزی نمی دانم."، و در این لحظه احساس کردم درست به اندازه ی سقراط چیزی نمی دانم .
 ادامه داد: "گاهی اوقات در این ساعات غروب، ناخودآگاه با خود فکر می کنم، شخصی هستم که هم اینک زندگی می کند، و هرگز باز نخواهد گشت."
 گفتم: "پس شما زندگی سختی دارید."
 "بله، سخت، اما بسیار هیجان انگیز. من خودم یک روح هستم، و لازم نیست برای شکار روح به قصرهای متروکه بروم."
 "و هنگامی که پسران روح کوچکی را پشت پنجره می بیند، شما نگران می شوید."
 نمی دانم چرا این مطلب را یادآوری کردم، اما فکر می کردم باید آنچه را که شب قبل در کشتی گفته بود به یادش بیاورم .
 خندید و گفت: "تو می توانی آن قضیه را برای خودت حل و فصل کنی."
 آخرین حرف پدر درباره ی غیبگو این بود که یونانیان قدیم بر کتیبه ای در این معبد نوشته بودند: "خودت را بشناس."
 و کمابیش خطاب به خودش، اضافه کرد: "اما گفتن این حرف آسان تر از انجام دادن آن است."
 پسه زنان پایین آمدم و به ورودی معبد رسیدیم. پدر می خواست از موزه ای که درست کنار آن بود دیدن کند، و "ناف جهان" که زمانی داخل معبد آپولون بود مطالعه کند. عاجزانه درخواست کردم اگر ممکن است مرا از همراهی خود معاف کند، و سرانجام اجازه پیدا کردم زیر سایه ی درختی به انتظار او بنشینم. موزه احتمالا چیزی نداشت که برای پرورش یک بچه لازم باشد.
 گفت: "می توانی زیر آن درخت توت فونگی بنشینی."
 مرا به کناری کشید و درختی را نشانم داد که هرگز شبیه آن را ندیده بودم. می توانستم قسم بخورم که امکان ندارد آن درخت توت فرنگی باشد، اما پاپاز توت فرنگی های قرمز بود.
 البته، برای نرفتن به موزه انگیزه ی دیگری هم داشتیم: در سراسر ساعات صبح در اشتیاق ذره بین و کتاب کلوچه ای می سوختم .
 از آن به بعد، هیچ فرصتی را برای خواندن مطالب بیشتری از کتاب کلوچه ای را از دست ندادم. ترجیح می دادم تا وقتی کتاب را تمام نکرده ام، سرم را از آن بلند نکنم، اما مجبور بودم کمی هم به پدر توجه کنم .
 به این فکر افتادم که نکند این کتاب کوچک، چیزی شبیه به یک غیبگو باشد که سرانجام کلیه ی سوالات ما را جواب دهد. وقتی مطالب مربوط به ژوکر در جزیره ی جادو را می خواندم، بخصوص پس از آن همه گفتگو درباره ی ژوکرها، پشتم به لرزه در می آمد.

ژوکر

ژوکر

...مانند یک مار سمی دزدانه به دهکده خزید...

پیرمرد بلند شد و در اتاق شروع به قدم زدن کرد. در ورودی را باز کرد و به تیرگی آسمان چشم دوخت. او را دنبال کردم. به آرامی گفتم: "من آسمانی پرستاره بالای سرم و آسمان پرستاره ی دیگری زیر پایم دارم". منظورش را فهمیدم. بالای سرمان دشتی از درخشان ترین ستاره هایی که تا آن روز دیده بودم چشمک می زدند. اما این فقط یکی از آسمان های پرستاره بود. پایین پای مان، در دره نیز نور ضعیفی از کلبه های روستایی پخش می شد. انگار مثنی غبار ستاره از آسمان بر زمین فروریخته بود.

اضافه کرد: "که این آسمان پرستاره، هر دو به یک اندازه غیرقابل درک اند".

به دهکده در پایین دست اشاره کرد و گفت: "آنها کیستند؟ و از کجا آمده اند؟"

"بی تردید آنها هم این سوال را از خودشان می کنند".

پیرمرد ناگهان رو به من کرد و گفت: "نه، نه، این سوالی است که آنها هرگز نباید از خود بکنند".

"اما..."

"آنها نباید بتوانند دوش به دوش کسی که خلق شان کرده است زندگی کنند. تو این مطلب را نمی فهمی؟"

دوباره به داخل اتاق برگشتیم، در را پشت سرمان بستیم، و در دو طرف میز روی صندلی نشستیم.

پیرمرد دوباره شروع به صحبت کرد و گفت: "این پنجاه و دو چهره متفاوت بودند، اما همگی یک وجه مشترک داشتند: هیچ یک از آنها درباره ی اینکه کیستند و از کجا آمده اند سوالی نمی کرد. آنها با طبیعت یگانه بودند. در این باغ خرم و سرسبز، آنها فقط وجود داشتند - گستاخ و بی مسئولیت مانند حیوانات... اما ناگهان ژوکر وارد شد. مانند ماری سمی دزدانه به دهکده خزید".

صدایی سوت مانند از دهانم خارج شد.

"چندین سال می شد که جمع ورق ها تکمیل شده بود، و من انتظار نداشتم ژوکر وارد جزیره شود، هر چند این کارت هم در ورق های همراه من وجود داشت. به نظرم می رسید ژوکر من هستم. اما یک روز، این احمق کوچولو، دزدانه وارد دهکده شد. سرباز خشت اولین کسی بود که او را دید، و برای اولین بار در تاریخ جزیره، حضور این تازه وارد هیجانی پدید آورد. نه فقط لباس هایش مسخره بود و زنگوله هایش سرو صدا می کرد، بلکه به هیچ یک از چهار خانواده هم تعلق نداشت. مهمتر از همه، می توانست با طرح پرسش هایی که آنها نمی توانستند به آن پاسخ دهند، کوتوله ها را برانگیزند. پس از مدتی، بیش از پیش در خودش فرو رفت. کلبه ی جداگانه ای در حومه ی دهکده داشت".

"آیا بیشتر از بقیه می فهمید؟"

پیرمرد نفس عمیقی گرفت و آه کشید. "یک روز صبح که روی پله های مقابل خانه نشسته بودم، ناگهان از گوشه منزل بیرون پرید. پشتک تند و تیزی زد، و در حالی که زنگوله هایش سر و صدا می کرد پیش من آمد، کله ی کوچکش را راست گرفت و گفت: "استاد، چیزی هست که من از آن سر در نمی آورم..."

"تعجب کردم که مرا "استاد" خطاب کرد، چون کوتوله های دیگر مرا فقط فرود خطاب می کردند. آنها همچنین، گفتگوی خود را با طرح این مسئله که چیزی را نمی فهمند آغاز نمی کردند. کسی که متوجه شود چیزی را نمی فهمد، روی هم رفته در مسیر درست فهمیدن همه ی چیزها قرار گرفته است".

"ژوکر با نشاط یکی دو بار گلولی خود را صاف کرد و گفت: "در این دهکده چهار خانواده زندگی می کنند، و داراری چهار شاه، ملکه، سرباز، تک، و از دو لو تا ده لو هستند".

"درست است".

"پس، از هر جنس چهار عدد، و از هر نوع سیزده عدد داریم، زیرا همه ی آنها به خشت دل، خاج، یا پیک تقسیم می شوند".

"این اولین بار بود که یکی از کوتوله ها چنین تعریف دقیقی از مجموعه ای که خود جزئی از آن بود به دست می داد".

او ادامه داد: "چه کسی توانسته است همه چیز را این طور خردمندانه درست کند؟"

"به دروغ گفتم، احتمالا نوعی هم آیندی محض است. وقتی تکه چوبی را به هوا می اندازید، همیشه می توانید از نحوه ی پایین آمدن آن تفسیرهای گوناگون ارائه دهید".

لوده ی کوچک گفت: "موافق نیستم".

"این اولین بار بود که یک نفر در جزیره مرا به مبارزه می طلبید. دیگر با یک ورق سروکار نداشتم- او یک شخص بود، و من هم از این بابت خشنود بودم. ژوکر نشان می داد که یک طرف گفتگوی قابل اعتماد است. اما احساس نگرانی هم می کردم- اگر کوتوله ها می فهمیدند کیستند و از کجا آمده اند چه اتفاقی می افتاد؟"

پرسیدم: "تو در این باره چه فکر می کنی؟"

"به دقت به من خیره شد، و هر چند مثل یک مجسمه بی حرکت بود، یکی از دستانش به لرزه درآمد، و زنگوله هایش را به صدا درآورد.

در حالی که سعی می کرد نگران به نظر نیاید گفت: "همه چیز مو به مو طبق نقشه و برنامه، سازمان یافته، و فکر شده به نظر می رسد. فکر می کنم ما پشت به چیزی ایستاده ایم که تصمیم می گیرد ما را برگرداند تا سمت تصویرمان آشکار شود، و یا ما را همان ور که هستیم بر جای می گذارد".

"کوتوله ها غالبا از واژگان و اصطلاحات بازی ورق استفاده می کردند. آنها به این وسیله، منظورشان را به دقت بیان می کردند. من هم هر زمان که مناسب می دیدم با آنها به همین شیوه حرف می زدم".

لوده ی کوچک چند بار این پا و آن پا شد، و زنگوله اش به طرز مسخره ای به صدا درآمد .

او گفت: "من ژوکر هستم! این مطلب را فراموش نکن، استاد عزیز. وضع من به روشنی وضع بقیه نیست. نه شاه هستم، نه سرباز، نه خشت، خاج، دل، یا پیک".

"ترسیده بودم، می دانستم که نمی توانم دستم را رو کنم".

با اصرار گفت: "من کیستم؟ چرا ژوکر هستم؟ از کجا آمده ام، و به کجا می روم؟"

"تصمیم گرفتم خطر کنم".

"شروع به صحبت کردم و گفتم: "می بینی که من از گیاهان این جزیره همه چیز درست کرده ام. اگر بگویم که تو و همه ی کوتوله های دیگر این دهکده را من خلق کرده ام، چه می گویی؟"

"به من زل زد، و دیدم که پیکر کوچکش به لرزه درآمد، و زنگوله هایش به طرزی عصبی به صدا درآمدند".

"با لب هایی لرزان گفت: "پس من انتخاب دیگری ندارم، استاد - باید سعی کنم شما را بکشم تا غرورم را دوباره به دست آورم".

"من زورکی لبخند زدم".

جواب دادم: "البته. اما خوشبختانه ماجرا این طور که برایت گفتم نیست".

"یکی دو ثانیه با سوءظن به من نگاه کرد، و بعد در گوشه و کنار کلبه به پرسه زدن پرداخت. ظرف دو ثانیه دوباره در برابرم ظاهر شد، در حالی که بطری کوچکی از نوشابه ی رنگین کمان در دست داشت. من آن را سال ها پشت یک گنجه نگهداری کرده بودم".

"گفت: "به سلامتی. ژوکر می گوید، یوم، یوم. و با این جمله بطری را به دهان گذاشت".

"گیج شده بودم. از بابت خودم ترسی نداشتم، از آن می ترسیدم که همه ی چیزهایی که در آن جزیره خلق کرده ام، با همان سرعتی که روزی به وجود آمد، از میان برود و ناپدید شود".

"اما این اتفاق نیفتاد؟"

"متوجه شدم که ژوکر از بطری نوشیده است، و نوشیدن مقدار زیادی از آن ناگهان او را هوشیار کرده است."
 "مگر نگفتید نوشابه ی رنگین کمان، حواس را ضعیف و انسان را از خود بی خود می کند؟"
 "البته، اما نه بلافاصله. این نوشابه اول شخص را کاملا هوشیار می کند، چون تمام حواس را همزمان تحریک می کند. سپس حالت خواب الودگی بتدریج غلبه می کند. این چیزی است که این نوشابه را بسیار خطرناک می کند."
 "چه بر سر ژوکر آمد؟"

ژوکر با فریاد گفت: "فعلا کافی است! اما بعد خدمت شما خواهیم رسید!"
 "به سمت دهکده دوید، و بطری را به کوتوله ها داد تا در میان خود بگردانند و بنوشند، از آن روز به بعد، همه در دهکده نوشابه ی رنگین کمان را خورده اند. خاج ها چندین بار در هفته، از داخل تنه های خالی درختان شهد پورپور جمع آوری می کنند، دل ها این نوشابه ی سرخ رنگ را عمل می آورند، و خشت ها آن را در بطری هایی که می سازند می ریزند."
 "آیا همه ی کوتوله ها به اندازه ی ژوکر هوشیار شدند؟"

"نه، نه کاملا. بعضی روزها به قدری تندذهن می شدند که گمان می کردند می توانند درون مرا ببینند، اما بعدا گیج تر از قبل شدند. آنچه در اینجا می بینی، فقط بقایای چیزی است که روزی وجود داشته است."
 به یاد لباس های رنگی افتادم، و ناگهان تک دل را در لباس زردرنگش مجسم کردم.
 گفتم: "این بقایا هم هنوز زیبا هستند."

"بله، آنها زیبا، اما غافل از هر چیزند. آنها بخشی از دنیای طبیعی شاداب اند، اما این موضوع را نمی دانند. آنها خورشید و ماه را می بینند، همه ی محصولات اینجا را می چشند، اما این چیزها را ثبت نمی کنند. وقتی جهش بزرگ را انجام دادند، مردمان درستی بودند، اما وقتی شروع به نوشیدن نوشابه ی رنگین کمان کردند، بیش از پیش فاصله گرفتند. به نظر می رسد به درون خودشان عقب نشینی کرده اند. البته می توانند گفتگو کنند، اما به محض آنکه مطلبی را بر زبان می آورند آن را فراموش می کنند. ژوکر تنها کسی است که هنوز هم جرقه هایی از قدیم را در خود حفظ کرده است؛ شاید تک دل هم این طور باشد. او همیشه می گوید سعی دارد خودش را پیدا کند."

حرفش را قطع کردم و گفتم: "این وسط چیزی هست که من از آن سردر نمی آورم."
 "چی؟"

"گفتید که اولین کوتوله ها فقط چند سال پس از ورود شما به این جزیره آمدند. اما همه ی آنها خیلی جوان به نظر می رسند؛ نمی توان باور کرد که بعضی از آنها حدود پنجاه سال داشته باشند."
 لبخندی مرموز چهره ی پیرمرد را پوشاند. "آنها پیر نمی شوند."
 "اما..."

"وقتی در جزیره تنها بودم تصویر آنها در رویاهایم دم به دم پررنگ تر و پررنگ تر می شد. سپس از دنیای افکار من بیرون آمدند، و خود را به قلمرو وجود افکندند. اما آنها هنوز خیالی اند، و خیال این توانایی شگفت انگیز را دارد که وضعیت خود را همان گونه حفظ کند که در زمان خلقت اش بوده است، جوان و سرشار از زندگی برای همیشه."
 "باور نکردنی است..."

"پسرم، درباره ی راپونزل چیزی شنیده ای؟"

با سر جواب منفی دادم.

"اما باید راجع به کلاه قرمزی کوچک، یا سفید برفی چیزهایی شنیده باشی؟"

با سر تایید کردم.

"به نظرت آنها چند ساله اند؟ صد ساله؟ یا شاید هزار ساله؟ آنها بسیار جوان و در عین حال بسیار پیراند. دلیلش آن است که از تخیل مردم بیرون آمده اند. نه، من نیندیشیده ام که کوتوله های جزیره پیر و مو سفید شوند. حتی لباسی که می پوشند خط

برنداشته است. قضیه ما فانی ها فوق می کند. ما هستیم که پیر و مو سفید می شویم. اما رویاهای ما این طور نیستند آنها حتی پس از مرگ ما هم می توانند در دیگران به زندگی خود ادامه دهند."

دستی به موی سفیدش کشید و به ژاکت نخ نمای خود اشاره کرد.

صحبت خود را این طور ادامه داد: "برای من سوال بزرگ این نبود که آیا این چهره ها در معرض تاراج زمان قرار خواهند گرفت یا نه، بلکه این بود که آیا آنها به راستی وجود دارند و اشخصای دیگر هم می توانند آنها را ببینند یا نه؛ البته اگر شخص دیگری وارد جزیره شود."

گفتم: "آنها واقعا وجود دارند! من اول دو لو و سه خاج را دیدم و بعد هم خشت ها را در کارگاه شیشه گری ملاقات کردم".
"هوم..."

پیرمرد در دنیای خودش سیر می کرد، و انگار به حرف های من گوش نمی داد.

سرانجام گفتم: "سوال بزرگ این است که آیا آنها پس از رفتن من هم باقی خواهند ماند؟"
"خودتان چه فکر می کنید؟"

"برای این پرسش پاسخی ندارم، و هرگز هم نخواهم داشت. چون وقتی که دیگر در اینجا نباشم، نمی توانم شخصیت هایی که خلق کرده ام در اینجا خواهند بود یا نه."

بار دیگر برای مدتی طولانی بدون آنکه حرفی بزند همان جا نشست. من هم در شگفت بودم که آیا همه ی این چیزها روئیا است یا حقیقت دارد. شاید هم من در مقابل کلبه ی فرود ننشسته بودم. شاید به کلی جای دیگری بودم - و همه ی این چیزها در درون من می گذشت.

"پسرم، فردا چیزی های بیشتری برایت خواهم گفت. باید درباره ی تقویم، و بازی بزرگ ژوکر برایت حرف بزنم."

"بازی ژوکر؟"

"فردا، پسرجان. حالا هر دو به خواب احتیاج داریم."

به من رختخوابی داد که از پوست و پتوهای بافته درست شده بود، و یک لباس خواب پشمی هم به من داد. عوض کردن لباس کثیف ملوانی برایم خوشایند بود.

آن روز عصر با پدر در مهتابی نشستیم، و از آنجا شهر و خلیج کورینت را تماشا کردیم. پدر چنان تحت تاثیر قرار گرفته بود که زیاد حرف نمی زد. شاید او هم در این فکر بود که می تواند به پیش بینی غیبگو در مورد دیدار ما با ماما اعتماد کند یا خیر.

ساعاتی بعد، ماه کامل از افق شرق طلوع کرد. نور ماه، دره ی تاریک را روشن، و ستارگان را پریده رنگ تر می کرد.

مثل آن بود که در مقابل کلبه ی فرود ننشسته باشی و دهکده ی کوتوله ها را نظاره کنی.

خشت

تک خشت

...مرد خوبی که می خواست همه ورق ها را رو کند...

طبق معمول پیش از پدر بیدار شدم، اما طولی نکشید که شروع به پیچ تاب خوردن کرد. می خواستم ببینم آیا همان طور که روز قبل ادعا کرده بود، درست است که هر روز صبح با یک حرکت بیدار می شود. به این نتیجه رسیدم که درست می گوید، چون وقتی چشمانش را باز کرد خیلی متعجب به نظر می رسید. در مکانی به کلی متفاوت هم می توانست به همین صورت بیدار شود - مثلاً در هندوستان، یا در سیاره ای کوچک در کهکشانی دیگر. گفتم: "شما یک انسان زنده هستید. در این لحظه در دلفی هستید. دلفی مکانی روی زمین است، و زمین در حال حاضر سیاره ی زنده ای است که در مدار ستاره ای کهکشانی شیری حرکت می کند. 365 روز طول می کشد تا این سیاره یک بار گرد این ستاره بچرخد".

به دقت به من خیره شد، انگار می خواهد چشم هایش را از سرزمین رویاها به واقعیت درخشان جهان معطوف کند. گفت: "به خاطر این روشنگری ها متشکرم. معمولاً پیش از آنکه از رختخواب بلند شوم باید همه این مطالب را برای خود روشن کنم". هانس توماس، شاید تو باید حقایقی از این نوع را هر روز صبح در گوش من زمزمه کنی. این کار قطعاً مرا سریع تر به حمام خواهد رساند.

طولی نکشید که چمدان هایمان را بستیم، صبحانه خوردیم، و راه افتادیم. در حالی که از کنار محوطه ی معبد قدیمی عبور می کردیم، پدر گفت: "باور نکردی است که آنها تا این حد ساده لوح بوده اند." "منظور لئق عقیده ی آنها به غیبگو است؟"

بلافاصله جواب نداد؛ نگران بودم که نکند در مورد گفته ی غیبگو که ماما را در آتن پیدا می کنیم به تردید افتاده باشد، اما او گفت: "خب، منظورم این هم هست، اما به همه ی این خدایان فکر کن: آپولون، اسکلیپس، آتنا، زئوس، پوسیدون، و دیونوسوس. سال های سال، مردم با هزینه ای گزاف برای این خدایان معابد مرمرین گران قیمت می ساختند، و این یعنی حمل قطعات سنگین مرمر از فواصل دور".

درباره ی آنچه شرح می داد چیز زیادی نمی دانستم، با وجود این گفتم: "از کجا مطمئن اید که این خدایان وجود نداشته اند؟ شاید آنها در حال حاضر اینجا نباشند - یا مردمان ساده لوح دیگری پیدا کرده باشند - اما روزگاری روی این زمین راه می رفته اند".

پدر توی آینه به من نگاه کرد و گفت: "به این حرف معتقدی، هانس توماس؟" صددرصد مطمئن نیستم. اما تا وقتی که مردم به آنها اعتقاد داشته اند، به طریقی در این جهان بوده اند. مردم چیزی را که به آن اعتقاد دارند می بینند - تا وقتی که مردم دچار شک و تردید نمی شدند، خدایان هم پیر و فرسوده نمی شدند. پدر با هیجان گفت: "صددرصد موافقم. دقیقاً درست گفتم، هانس توماس. شاید تو هم روزی فیلسوف بشوی". در این لحظه حس کردم چنان مطالب عمیقی گفته ام که حتی هم مجبور شده است درباره ی آن فکر کند. به هر صورت، تا مدتی دیگر هیچ حرفی نزد.

در واقع تا اندازه ای او را فریب داده بودم، چون اگر کتاب کلوچه ای را نخوانده بودم، به هیچ وجه نمی توانستم چنین حرف هایی بزنم. راستش را بخواهید به خدایان یونان فکر نمی کردم، بلکه در فکر ورق های بازی فرود بودم. برای مدتی طولانی چنان سکوتی حاکم شد که سعی کردم به دقت و آرام ذره بین و کتاب کلوچه ای را بیرون بیاورم. اما در همان

لحظه ای که می خواستم شروع کنم، پدر به شدت ترمز کرد و از جاده خارج شد. از فیات بیرون پرید، سیگاری روشن کرد، و به وارسی نقشه ی راه ها مشغول شد.

با هیجان گفت: "اینجا! بله! اینجا باید باشد."

چیزی نگفتم. طرف چپ ما یک دره ی باریک دیده می شد، غیر از این چیز دیگری نمی دیدم که این برافروختگی او را توجیه کند.

پدر گفت: "بگیر بشین".

می توانستم بگویم یک سخنرانی کوتاه در راه است، اما این بار چندان ناراحت نبودم. می دانستم که راستی راستی خوشبختم .

به دره اشاره کرد و گفت: "اینجا همان جایی است که اودیپ پدرش را کشت".

گفتم: "بسیار خوب، این کار او خیلی احمقانه بوده است، اما شما واقعا درباره ی چی حرف می زنید؟"

"سرنوشت، هانس توماس. درباره ی سرنوشت، یا اگر دلت می خواهد، نفرین خانوادگی، حرف می زنم. این مطلب، بخصوص باید توجه ما را به خود جلب کند - چون به این کشور آمده ایم تا یک همسر و مادر گمشده را پیدا کنیم".

پرسیدم: "شما به سرنوشت اعتقاد دارید؟" کنارم ایستاد، در حالی که یک پایش را روی سنگی گذاشته بود که من روی آن نشسته بودم، و سیگاری هم در دست داشت.

سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: "اما یونانیان عقیده داشتند، و کسی که در برابر سرنوشت خود طغیان می کرد، بهای آن را می پرداخت".

داشتم احساس گناه می کردم.

"در یک شهر قدیمی به نام تبس که بزودی از آن خواهیم گذشت، شاه لایوس و همسرش یوکاسته زندگی می کردند. غیبگوی دلفی به لایوس گفته بود هرگز نباید بچه دار شود، چون اگر بچه دار شود، آن پسر، پدرش را خواهد کشت و با مادر خود آمیزش خواهد کرد. بنابراین، هنگامی که یوکاسته پسری به دنیا آورد، لایوس تصمیم گرفت بچه را رها کند تا از گرسنگی بمیرد، یا حیوانات وحشی او را تکه پاره کنند".

فریاد زد: "این وحشی گری است".

"البته، اما صبر کن تا بقیه ی داستان را برایت بگویم. شاه لایوس به یک چوپان دستور داد که شر بچه را از سرش کم کند، و برای آنکه مطمئن شود این بچه در کوه به حرکت درنیاید و راه بازگشت به تبس را پیدا نکند، پی پای او را هم برید. چوپان همان طور که شاه دستور داده بود عمل کرد، اما در مسیر خود به کوهستان با چوپانی از اهالی کورینت برخورد کرد. پادشاه کورینت هم در آن کوه ها مرأتعی در اختیار داشت. چوپان کورینتی وقتی دید بچه رها شده است تا از گرسنگی بمیرد، یا طعمه ی حیوانات درنده شود، دلش به حال او سوخت. از چوپان تبسی درخواست کرد که در صورت امکان بچه را به او بدهد تا با خود نزد شاه کورینت ببرد. و به این ترتیب، چون شاه و شهبانوی کورینت فرزندی نداشتند، این بچه همچون یک شاهزاده در دربار کورینت بزرگ شد، آنها او را ادویپ، به معنای "پا ورم کرده" نامیدند، چون پس از عمل شنیعی که در کورینت روی پایش انجام گرفته بود، پای او بدجوری ورم کرده بود. اودیپ وقتی بزرگ شد چنان زیبا بود که همه او را دوست داشتند، اما هیچ کس به او نگفت که فرزند واقعی شاه و شهبانوی کورینت نیست. یک روز در یکی از ضیافت های دربار سر و کله ی مهمانی پیدا شد که درباره ی اودیپ و اینکه فرزند واقعی شاه و ملکه نست غیبت می کرد".

"در واقع هم نبود".

"درست است. اما وقتی اودیپ در این باره از شهبانو سوال کرد، پاسخ درستی دریافت نکرد، و لذا تصمیم گرفت با غیبگوی دلفی مشورت کند. اودیپ از پیتیا سوال کرد که آیا او میراث دار واقعی کورینت است یا خیر، پیتیا جواب داد: "پدرت را ترک کن، چون اگر بار دیگر پدرت را ببینی، او را خواهی کشت. پس از آن با مادرت ازدواج خواهی کرد و از او صاحب فرزندان خواهی شد".

با صدای بلند سوت کشیدم. این همان پیشگویی بود که شاه تبس هم شنیده بود.

پدر ادامه داد: "اودیپ با شنیدن این مطلب جرات نکرد به کورینت بازگردد، چون هنوز فکر می کرد شاه و شهبانوی کورینت پدر و مادر واقعی او هستند. او راه تبس را در پیش گرفت. هنگامی که به نقطه ی موعود رسید، با نجیب زاده ای سوار بر یک ارابه ی سلطنتی چهار اسبه برخورد کرد. چند نفر محافظ او را همراهی می کردند که یکی از آنها اودیپ را کتک زد و کتکناز بایستد. اودیپ که مثل وارث تاج و تخت کورینت بزرگ شده بود، این رفتار را تحمل نکرد، و پس از مدتی کشمکش، این برخورد ناخوشایند با قتل مرد ثروتمند به دست اودیپ پایان یافت."

"و این شخص پدر واقعی او بود؟"

"بله. محافظان هم کشته شدند، اما کالسکه ران توانست از این مهلکه بگریزد. او به تبس بازگشت و به مردم اطلاع داد که شاه لایوس به دست یک راهزن کشته شده است. ملکه و مردم تبس اندوهگین شدند، مسئله دیگری هم وجود داشت که ساکنان این شهر را نگران می کرد."

"یک ابوالهول یا یک هیولا وجود داشت که بدنش شیر و سرش مثل سر یک زن بود. او راه تبس را بسته بود، و هر عابری را که نمی توانست به معمای او پاسخ گوید تکه پاره می کرد. مردم تبس عهد کرده بودند که هر کس بتواند معمای ابوالهول را حل کند می تواند با ملکه یوکاسته ازدواج کند و پس از شاه لایوس به پادشاهی تبس دست یابد."

من بار دیگر سوت کشیدم.

"اودیپ که به سرعت فراموش کرد در این سفر طولانی مجبور به استفاده از شمشیر شده است. بزودی وارد کوه ابوالهول شد، و ابوالهول از او خواست که معمای زیر را حل کند: آن کیست که صبح روی چهار پا، در طول روز روی دو پا، و غروب روی سه پا حرکت می کند؟"

پدر به من نگاه کرد تا ببیند آیا می توانم این معمای دشوار را پاسخ دهم یا خیر. سرم را به علامت نفی تکان دادم.

"اودیپ جواب داد: "انسان ها طی سه مرحله ی زندگی این کار را انجام می دهند. در دوره نوزادی چهار دست و پا راه می روند، بیشتر سالهای زندگی خود را روی دو پا می روند، و در کهن سالی روی سه پا راه می روند، چون ناگزیرند از عصا استفاده کنند."

اودیپ درست پاسخ داده بود، و ابوالهول دیگر نتوانست به زندگی خود ادامه دهد؛ از کوه پایین افتاد و کشته شد. مردم تبس از اودیپ همچون یک قهرمان استقبال کردند. او جایزه تعیین شده را پذیرفت و با یوکاسته که در واقع مادرش بود ازدواج کرد، و در زمان موعود صاحب دو پسر و دو دختر شدند."

با صدای بلند گفتم: "لعنتی." برای یک لحظه هم چشم از پدر برداشته بودم، اما اکنون می خواستم محلی را ببینم که اودیپ پدرش را کشته بود.

پدر گفت: "اما این پایان داستان نیست. طاعون هولناکی در شهر شیوع پیدا کرد. در آن روزگا یونانیان عقیده داشتند این قبیل بدبختی ها بر اثر خشم آپولون است و این خشم باید دلیلی داشته باشد. آنها از غیبگوی دلفی سوال کردند چرا آپولون این طاعون هولناک را بر آنها نازل کرده است. پاسخ پیتیا این بود که شهر باید قاتل شاه لایوس را پیدا کند، و در غیر این صورت تمام شهر ویران خواهد شد."

"هیچ راه دیگری وجود نداشت!"

"شاه اودیپ پذیرفت که همه ی تلاش خود را برای پیدا کردن قاتل شاه پیشین به کار گیرد. او به هیچ وجه دعوای خودش را با قتل شاه لایوس مرتبط نمی کرد. اودیپ بدون آنکه بداند، به قاتلی تبدیل شده بود که باید راز جنایت خود را کشف می کرد. اولین کاری که کرد استنطاق از کالسکه ران درباره ی قاتل شاه لایوس بود، اما کالسکه ران از پاسخ دادن فطره رفت، چون حقیقت بسیار تلخ بود. اودیپ که آماده بود تا همه ی تلاش خود را در راه مردمش به کار گیرد، ترتیبی داد تا حقیقت را از زیر زبان او بیرون بکشد. هر چند اودیپ اطمینان داد که شاه خودش مقصر بوده است. هر چند اودیپ حادثه ی آن روز را به یاد آورد و متوجه شد که خود او شاه لایوس را به قتل رسانده است، ولی دلیلی در دست نداشت که فرزند شاه لایوس است. اما اودیپ انسان خوبی بود که می خواست همه ی ورق ها را رو کند. وی سرانجام چوپان پیر تبسی را با چوپان کورنیتی روبرو کرد، و آنها تایید کردند که او پدر

خود را کشته و با مادر خود ازدواج کرده است. وقتی حقیقت بر اودیپ آشکار شد، هر دو چشم خود را ا حدقه بیرون کشید. به عبارتی می توان گفت او همیشه کور بود".

آه بلندی کشیدم، و این داستان کهن به نظرم خیلی غم انگیز و غیرمنصفانه آمد .

زیر لب گفتم: "این چیزی است که شما آن را نفرین خانوادگی می نامید".

"در چندین مورد، شاه لایوس و اودیپ سعی کردند از سرنوشت خود بگریزند، ولی به نظر یونانیان، چنین گریزی محال بود".

هنگامی که از تبس می گذشتیم، در ماشین سکوت حاکم بود. به نظرم رسید پدر به نفرین خانوادگی خودش فکر می کند؛ او حتی یک کلمه هم حرف نزد.

پس از آنکه به ترازوی شاه اودیپ از جهات مختلف فکر کردم، به سمت ذره بین و کتاب کلوجه ای رفتم .

8000d-life.ir

دو لو خشت

...استاد پیر پیام مهمی از زادگاهش دریافت می کند...

روز بعد صبح زود با بانگ خروسی از خواب بیدار شدم. یک لحظه فکر کردم در خانه ی خودمان در لوپک هستیم، اما بعد به یاد کشتی شکستگی افتادم. یادم آمد که قایق نجات را به ساحل مردابی پوشیده از درختان نخل کشیده ام. بعد از آن، پیشروی در خشکی، و خوابیدن در کنار یک دریاچه ی بزرگ، پس از شنا کردن در میان ماهیان طلایی را به یاد آوردم. آیا هنوز هم آنجا بودم؟ آیا خواب یک دریانورد پیر را می دیدم که بیش از پنجاه سال در این جزیره زندگی کرده بود - و علاوه بر این، جمعیت پنجاه و سه نفری کوتوله های این جزیره را خلق کرده بود؟ پیش از آنکه چشمانم را باز کنم سعی کردم به این پرسش ها پاسخ دهم. نمی توانست فقط یک رویا باشد! من در کلبه ی فرود، بالای آن دهکده ی کوچک خوابیده بودم ... چشمانم را باز کردم. پرتوهای آفتاب زرین صبح به درون کلبه ی چوبی می تابید، و فهمیدم که آنچه از سر گذرانده ام به اندازه ی وجود خورشید و ماه واقعی است.

از رختخواب بیرون آمدم. نمی دانستم فرود کجا است. در همان حال چشمم به یک جعبه ی کوچک چوبی افتاد که در تاقچه ای بالای در قرار داشت. آن را پایین آوردم و داخلش را نگاه کردم - خالی بود. می بایست همان جعبه ای بوده باشد که پیش از آن تحول بزرگ، جای ورق های بازی بوده است.

جعبه را سرچایش گذاشتم و بیرون رفتم. فرود در حالی که دستانش را پشت سر گرفته بود، ایستاده بود و به دهکده نگاه می کرد. رفتم کنار او ایستادم؛ هیچ حرفی نزدیم. کوتوله ها مشغول کار شده بودند. دهکده و تپه های اطراف آن در آفتاب شسته می شدند. پیرمرد سرانجام سکوت را شکست و گفت: "روز ژوکر..." موجی از نگرانی در چهره اش دوید. پرسیدم: "روز ژوکر؟"

"پسرم، صبحانه را بیرون می خوریم. حالا اینجا بشین تا صبحانه بیاورم."

به نیمکت کوتاهی در کنار دیوار کلبه اشاره کرد که در مقابل میزی کوچک قرار داشت. وقتی نشستیم، منظره ی روبرو شگفت انگیز بود. عده ای از کوتوله ها در حالی که گاری هایی را پشت سر خود می کشیدند، از دهکده خارج می شدند. شاید خاج ها بودند که برای کار در مزارع می رفتند. از کارگاه بزرگ می توانستم صدای تق تق چیزهایی را بشنوم. فرود با نان، پنیر، شیر مولوک، و توف داغ بازگشت. کنار من نشست پس از مدتی، شروع به صحبت کردن درباره ی نخستین روزهایش در جزیره کرد.

گفت: "این ایام را دوره ی تنهایی خودم می دانم. هر چقدر که دلت بخواهد تنها بودم. شاید به همین دلیل تعجب آور نبود که این پنجاه و سه ورق بازی بتدریج به پنجاه و سه چهره ی خیالی تبدیل شدند. اما این فقط بخشی از ماجرا بود. در تقویمی که برای جزیره درست کردیم هم ورق ها نقش مهمی را ایفا کردند."

"تقویم؟"

"بله. سال از پنجاه و دو هفته تشکیل می شود پس هر یک از ورق ها یک هفته را نمایندگی می کنند."

شروع به منحاسبه کردم.

با صدای بلند گفتم: "هفت ضربدر پنجاه و دو می شود 364".

"درست است. اما سال 365 روز است. آن یک روزی که باقی می ماند روز ژوکر است. این روز به هیچ ماه و هفته ای تعلق ندارد. یک روز اضافی است، روزی که در آن وقوع هر رویدادی ممکن است. هر چهار سال یکبار، دو روز ژوکر این طوری داریم."

"خیلی جالب است..."

"این پنجاه و دو هفته - یا به گفته من "ورق ها" - به سیزده ماه تقسیم می شوند که هر یک بیست و هشت رو دارند، چون سیده ضربدر بیست و هشت هم 364 روز می شود. ماه اول تک، و ماه آخر شاه است. هر دو روز ژوکر، با فاصله ای چهار ساله از هم جدا می شوند. این دوره با سال خشت آغاز می شود، و با سال های خاج، دل، و بالاخره پیک دنبال می شود. به این ترتیب همه ی ورق ها هفته و ماه خاص خود را دارند."

پیرمرد به سرعت به من نگاه کرد. به نظر می رسید نسبت به این تقویم هوشمندانه، احساس دستپاچگی و غرور دارد.
گفتم: "در وهله ی اول قدری پیچیده به نظر می رسد، اما خیلی هوشمندانه است!"
فروود تایید کرد.

"مجبور بودم کله ام را به کار بیندازم. سال به چهار فصل هم تقسیم می شود - خشت ها بهار، خاج ها تابستان، دل ها پاییز، و پیک ها زمستان. اولین هفته ی سال، تک خشت است، و بقیه ی خشت ها هم به ترتیب در پی آن می آیند. تابستان با تک خاج شروع می شود، و پاییز با تک دل. شروع زمستان با تک پیک، و آخرین هفته ی سال شاه پیک است."

"اکنون در کدام هفته هستیم؟"

"دیروز آخرین روز هفته ی شاه پیک بود، اما آخرین روز ماه شاه پیک هم بود."

"و امروز..."

"... امروز روز ژوکر است - یا نخستین روز از دو روز ژوکر. این روز، با مهمانی بزرگی جشن گرفته خواهد شد."
"چقدر عجیب است..."

"بله، همشری عزیز. عجیب است که تو درست در همان روزی وارد جزیره شده ای که ما در تدارک بازی ژوکر، و شروع یک سال جدید و یک دوره چهارساله بودیم. اما ماجرا به این جا ختم نمی شود..."
"بله؟"

"ورق ها چیزی را تشکیل داده اند که می توان آن را یک "دوران" در جزیره نامید."
"منظورتان را نمی فهمم."

"بین، هر ورقی هفته و ماه خاص خود را دارد، به این ترتیب توانستم رد روزهای سال را دنبال کنم. هر سال به نام یکی از ورق ها نامیده شده است. اولین سال حضور من در جزیره، تک خشت نامیده شد. بعد دو لو خشت، و پس از آن همه ی ورق ها با همان ترتیب پنجاه و دو هفته به دنبال یکدیگر ردیف شدند. اما گفتم که درست پنجاه و دو سال در این جزیره زندگی کرده ام..."
"بله..."

"ملوان، ما به تازگی شاه پیک را پشت سر گذاشته ایم، و من به چیزی بیش از این فکر نکرده ام، چون بیش از پنجاه و دو سال زندگی کردن در این جزیره..."

"چیزی بود که شما روی آن حساب نکرده بودید؟"

"نه، نکرده بودم. امروز ژوکر، آغاز سال ژوکر را اعلام خواهد کرد. جشن بزرگ، امروز بعد از ظهر برگزار خواهد شد. پیک ها و دل ها مشغول اند که کارگاه بزرگ نجاری را به تالار مهمانی تبدیل کنند. خاج ها مشغول جمع آوری انواع میوه و توت ها هستند، و خشت ها شیشه ها را درست می کنند."

"من... من می توانم در مهمانی شرکت کنم؟"

"تو مهمان افتخاری خواهی بود. اما پیش از آنکه به دهکده برویم، مطلب دیگری هم هست که باید بدانی. هنوز دو ساعتی وقت داریم، و باید از این وقتی که در اختیار داریم بیشترین استفاده را ببریم..."

مقداری از نوشابه ی قهوه ای را در لیوانی ریخت که در کارخانه ی شیشه درست شده بود. جرعه جرعه آن را نوشیدم، و پیرمرد ادامه داد: "جشن ژوکر در پایان هر سال، یا آغاز سال جدید برگزار می شود. اما بازی سالیتر هر چهار سال یک بار انجام می"

گیرد"...

"سالیتر؟"

"بله، هر چهار سال یک بار، بازی ژوکر انجام می شود."

"فکر می کنم باید برایم توضیح دهید، و قصد این کار را هم دارید."

گلویس را دوبار صاف کرد و گفت: "گفته بودم که وقتی در جزیره تنها بودم، ناگزیر بودم به طریقی وقتم را پر کنم. با ورق ها ور می رفتم، و وانمود می کردم که آنها هم جمله ی خودشان را بیان می کنند. تلاش برای حفظ کردن همه این جملات به نوعی بازی تبدیل شد. وقتی سرانجام، همه ی ورق ها را حفظ کردم، بخش دوم بازی آغاز شد. سعی کردم ورق ها را طوری بچینم که جملات به یکدیگر ببیوندند و متنی معنادار را به وجود آورند. غالباً به نوعی داستان می رسیدم که از جملاتی ساخته شده بود که ورق ها کاملاً مستقل از یکدیگر بیان کرده بودند."

"این بازی ژوکر بود؟"

"هوم، بله - نوعی بازی سالیتر بود که در تنهایی انجام می دادم، اما آغاز بازی بزرگ ژوکر هم بود که در حال حاضر، هر چهار سال یک بار، روز ژوکر انجام می شود."

"ادامه بده."

"طی چهار سال فاصله ی هر دو دوره، هر یک از پنجاه و دو کوتوله باید یک جمله بسازند. شاید این مطلب خیلی مهم نباشد، اما به یاد داشته باشی که آنها بسیار کند فکر می کنند. این جمله هم باید به خاطر سپردن یک جمله ی کامل طی روزهای متوالی، کار آسانی نیست."

"و همه ی آنها در جشن ژوکر جمله ی خود را بیان می کنند؟"

"بله. اما این بخش اول جشن است. سپس نوبت به ژوکر می رسد. او خودش جمله ای نمی سازد، اما هنگامی که جملات بیان می شوند، روی تخت می نشیند و یادداشت برمی دارد. در جریان جشن ژوکر، ورق ها را طوری مرتب می کند که جملات بیان شده، یک متن منسجم را درست می کنند. او کوتوله ها را به ترتیب صحیح می چیند، و بعد آنها جملات شان را تکرار می کنند، اما هر جمله ای، قطعه ای از یک قصه پریان بلند است."

"هوشمندانه است."

"بله، در واقع هوشمندانه است، اما می تواند شگفت انگیز هم باشد."

"منظورتان چیست؟"

"فکر کن که ژوکر با همه ی توانایی اش، سعی کند از چیزی که همچون هرج و مرجی صرف آغاز می شود، کلیتی بیافریند. این در حالی است که همه ی شخصیت ها جملات خود را کاملاً مستقل از هم پدید آورده اند."

"عجب؟"

"اما گاهی اوقات به نظر می رسد که این کلیت - یعنی این قصه ی پریان یا داستان - از قبل وجود داشته است."

"محال است؟"

"نمی دانم، اما اگر این طور باشد، این پنجاه و دو کوتوله، در واقع چیزی کاملاً متفاوت اند. و بسیار بیش از پنجاه و دو چهره ی تکی اند. نوعی ریسمان نامریی آنها را هم وصل می کند، چون من هنوز همه چیز را به تو نگفته ام."

"ادامه بده!"

"وقتی در نخستین روز های اقامتم در این جزیره می نشستم و ورق بازی می کردم، سعی می کردم آینده را هم در ورق ها بخوانم. البته این کار فقط نوعی بازی بود، اما آن طور که از دوستان ملوان در بسیاری از بنادر شنیده ام، ورق ها می توانند آینده را هم پیش گویی کنند، و فکر می کردم شاید این موضوع حقیقت داشته باشد. همچنین اطمینان دارم که روزهای پیش از پیدا شدن سر و کله ی سرباز خاج و شاه دل - نخستین چهره هایی که در این جزیره پیدا شدند - در بازی های متعدد سالیتری که انجام می

دادم، این دو ورق جایگاه ویژه ای داشتند."
"چقدر عجیب است."

"وقتی بازی ژوکر را آغاز کردیم، و همه ی ورق ها در جای خود قرار می گرفتند، زیاد فکرم را به آن مشغول نمی کردم - اما می دانی آخرین جمله ی داستانی که در جشن ژوکر قبلی ساخته شد چه بود؟ منظورم چهار سال قبل است؟"
"نه، چگونه می توانم بدانم؟"

"خب، پس گوش کن:" در آخرین روز شاه پیک، ملوان جوان وارد دهکده خواهد شد. ملوان، معماهای سرباز خشت را حل می کند. استاد پیر، پیام مهمی از زادگاهش دریافت می کند."

"این... این عجیب است."
"چهار سال به این کلمات فکر نکردم، اما وقتی شب گذشته سر و کله ی تو در دهکده پیدا شد - در حالی آخرین روز هفته، ماه، و سال شاه پیک بود - آن پیش بینی قدیمی، بار دیگر به ذهنم هجوم آورد. به عبارتی می توان گفت، تو پیش بینی شده ای ملوان..."

ناگهان یکه خوردم.
تکرار کردم: "استاد پیر پیام مهمی از زادگاهش دریافت می کند."

"بله؟"
چشمان پیرمرد به چشمانم دوخته شد.

"گفتی نام او استاین بود؟"

پیرمرد تایید کرد.

"اهل لوبک؟"

باز هم تایید کرد.

"نام پدر من اوتو است. او بدون پدر بزرگ شد، اما نام مادرش استاین بود. مادرش همین چند سال قبل فوت کرد.
"این نام در آلمان خیلی زیاد است."

"همین طور است... پدرم، آن طور که می گویند یک "بچه ی نامشروع" بود، چون مادربزرگ هیچ وقت ازدواج نکرده بود. او... او نامزد ملوانی بود که در دریا گم شد. وقتی برای آخرین بار یکدیگر را دیدند، هیچ یک از آنها نمی دانستند که او آبستن است... پشت سر آنها حرف های زیادی می زدند. این صحبت ها درباره ی رابطه ی کوتاه مدت او با ملوانی گذری بود که شانه از مسئولیت های خود خالی کرده بود."

"هوم... و پدرت کی به دنیا آمد، پسر؟"

"من..."

"به من بگو پدرت کی به دنیا آمد، پسر؟"

"در 8 ماه مه 1791، یعنی حدود پنجاه و یک سال قبل در لوبک به دنیا آمد."

"و آن "ملوان"، فرزند یک استاد شیشه گری بود؟"

"نمی دانم، مادربزرگ درباره ی او زیاد حرف نمی زد. احتمالاً به دلیل غیبت هایی بود که در این باره وجود داشت. تنها چیزی که به ما بچه ها گفت این بود که یکبار هنگام ترک لوبک، از بادبان کشتی بالا رفته تا با او خداحافظی کند. اما بادبان سقوط کرده و یکی از دست هایش آسیب دیده است. وقتی این ماجرا را تعریف می کرد، لبخند می زد. انگار کل این نمایش، به نوعی، به افتخار او برگزار شده بود."

پیرمرد، همان طور که نشسته بود، برای مدتی طولانی به دهکده خیره شد.

سرانجام گفت: "آن دست، بیش از آنچه فکر کنی به تو نزدیک است."

با بیان این جمله آستین ژاکتتش را بالا زد، و جای یک زخم کهنه را زیر بازویش نشان داد.
فریاد کشیدم: "پدربزرگ!" و او را در آغوش گرفتم و محکم فشردم.
گفت: "پسرم" و سر در گودی گردنم گذاشت و هق هق گریه کرد. "پسرم، پسرم..."

8000d-life.ir

سه لو خشت

...او بر اثر عکس خودش به اینجا کشیده شد...

نوعی نفرین خانوادگی هم در کتاب کلوچه ای پیدا شده بود، و من در این فکر بودم که طرح داستان از جهات مختلف پیچیده می شود.

برای نهار در یک میخانه ی روستایی توقف کردیم، و زیر درختان پرشاخ و برگ روی تختی نشستیم. در اطراف میخانه و در یک باغچه ی بزرگ، تعداد زیادی درخت پرتقال به چشم می خورد. کباب و سالاد یونانی و پنیر بز خوردیم، و پس از آنکه دسر آوردند، با پدر درباره ی تقویم جزیره ی جادو صحبت کردم. البته نمی توانستم بگویم این مطلب را از کجا آورده ام، و مجبور بودم بگویم وقتی در صندلی عقب نشسته بودم آن را ساخته ام. پدر مبهوت شده بود، و با قلم آن را روی دستمالی نوشت.

"پنجاه دو ورق، پنجاه و دو هفته داند. حاصلضرب آنها واقعا 364 روز است، و بعد سیزده ماه بیست و هشت روز داریم که آن هم 364 روز می شود. در هر دو حالت یک روز اضافی می آید..."

گفتم: "یعنی روز ژوکر".

"راستی راستی عجیب است!"

مدتی طولانی به باغچه ی درختان پرتقال زل زد.

"و تو کی به دنیا آمده ای، هانس توماس؟"

نمی دانستم منظورش چیست.

جواب دادم: "29 فوریه 1972".

"روزی که به دنیا آمدی چه جور روزی بود؟"

یک دفعه متوجه شدم: در واقع در سال کبیسه به دنیا آمده بودم. طبق تقویم جزیره ی جادو، روز ژوکر بود. چطور وقتی کتاب را می خواندم متوجه نشده بودم؟

گفتم: "روز ژوکر".

"درسته!"

پرسیدم: "به نظر شما علتش آن است که پسر یک ژوکر هستیم، یا این که خود من ژوکر هستیم؟"

پدر جدی نگاهم کرد و گفت: "هر دو. من در روز ژوکر صاحب یک پسر شده ام، و تو هم در روز ژوکر به دنیا آمده ای. می دانی، این موضوع معنا دارد".

درست نمی دانستم خوشش آمده که من روز ژوکر به دنیا آمده ام یا نه، اما لحن صدایش طوری بود که به خودم گفتم مبادا از اینکه شاید من جای او را به عنوان ژوکر بگیرم آزرده شده باشم.

به هر حال، بلافاصله حرف را دوباره به تقویم کشاندم.

باز پرسیدم: "همین حالا این موضوع به فکرت رسید؟ خیلی جالب است، هر هفته برای خودش ورق خاصی دارد، و هر ماه هم شماره ی خاصی، از تک تا شاه، و هر فصل یکی از چهار خال را. باید این کشف را به ثبت برسانی هانس توماس. تا آنجا که می دانم، تا امروز تقویم بریج مناسبی اختراع نشده است".

به فتجان قهوه اش نگاه می کرد و لبخند می زد. بعد اضافه کرد: "اول از تقویم یولیان استفاده می کردیم، و بعدش به تقویم گئورگی روی آوردیم، شاید وقتش رسیده باشد که این را هم تغییر دهیم".

روشن بود که بیشتر از من مجذوب ماجرای تقویم شده است. روی دستمالش به سرعت محاسباتی انجام داد، و بلافاصله با نگاه زیرکانه ی یک ژوکر به من چشم دوخت و گفت: "مطالب بیشتری هم هست..."

نگاهش کردم.

ادامه داد: "مجموع شماره های هر خال می شود نود و یک. تک معادل با یک، شاه، سیزده، بی بی، دوازده، و الی آخر است. بله، به طور قطع مجموع آنها نود و یک می شود."

گفتم: "نود و یک؟" منظورش را درست نمی فهمیدم.

قلم را روی دستمال گذاشت و خیره به من چشم دوخت.

"نود و یک ضربدر چهار، چقدر می شود؟"

گفتم: "نه چهار تا سی و شش تا... می شود 364! لعنت به من!"

"دقیقا! در یک دست ورق 364 عدد، بعلاوه ی ژوکر وجود دارد. اما در این صورت بعضی سال ها دو روز ژوکر خواهد داشت. شاید

به همین دلیل است که در هر دست ورق، دو ژوکر وجود دارد، هانس توماس. این موضوع نمی تواند نوعی هم آیندی باشد."

پرسیدم: "فکر می کنید در اختراع ورق این چیزها در نظر گرفته شده است؟ عمدی در کار است که تعداد شماره هالی روی کارت

های یک دست ورق و تعداد روزهای سال برابرند؟"

"نه، فکر نمی کنم این طور باشد، اما نمونه ای از ناتوانی مردم در تفسیر نشانه هایی است که درست در مقابل چشم شان قرار داد.

هیچ کس به خودش زحمت نمی دهد که دو را با دو جمع کند، هر چند میلیون ها دست ورق وجود دارد."

غرق فکر درباره ی این چیزها شد، و بعد سایه ای تاریک چهره اش را پوشاند.

"اما در اینجا مسئله ای جدی وجود دارد. حالا که ژوکرها در تقویم جایی دارند دیگر به این آسانی آنها را از مردم نمی گیرم." این

را گفت و با صدای بلند، شهیه وار شروع به خندیدن کرد. لابد این حرف را جدی نمی زد.

پس از آنکه برگشتیم و سوار ماشین شدیم همچنان خنده بر لب داشت. بی شک درباره ی تقویم فکر می کرد.

وقتی به آتن نزدیک شدیم، در راه متوجه یک علامت بزرگ شدم. قبلا هم چندین بار این علامت را دیده بودم، اما این بار قلبم از

شادی می تپید.

فریاد کشیدم: "نگهدار! نگهدار! ماشین را نگهدار!"

پدر به قدری ترسید که دستپاچه شد و یک دفعه به شدت ترمز کرد. به طرف من برگشت و پرسید: "چی شده؟"

گفتم: "بیرون! باید از ماشین پیاده شویم!"

پدر در ماشین را باز کرد و بیرون پرید. پرسید: "حالت تهوع داری؟"

به علامت جاده در فاصله ی چند متری اشاره کردم.

"آن علامت را در آنجا می بینید؟"

پدر به قدری آشفته بود که خیلی دلم به حالش سوخت، اما فقط می توانستم به آن علامت فکر کنم.

پرسید: "خب، این علامت چیه؟" شاید فکر می کرد پاک خل شده ام.

گفتم: "آن را بخوان."

پدر خواند "آتینای" و قدری آرام شد. "این کلمه یونانی و به معنی آتن است."

"همه ی چیزی که می بینید همین است؟ اگر برعکس بخوانیم چی می شود؟"

با صدای بلند خواند "یانیتا"

دیگر حرفی نزد، و با نگاه جدی به او تایید کردم.

پذیرفت که خیلی شبیه آنتیا است، و سیگاری روشن کرد.

چنان خونسرد بود که داشتم عصبانی می شدم.

"جالب نیست؟ حرفی ندارید؟ منظورم این است که او اینجا است، و شما این را می دانید، غیر از این است؟ یعنی او به اینجا آمد.

او بر اثر عکس خودش به اینجا کشیده شد. این سرنوشت او بود. اکنون می توانی رابطه ی آنها را بفهمی!"

رفتارم طوری بود که به هر دلیل پدر را عصبانی کرده بودم.

"حالا دیگر خونسرد باش، هانس توماس".

معلوم بود که از مطالب مربوط به سرنوشت عکس او خوشش نیامده است.

دوباره سوار ماشین شدیم.

گفت: "گاهی اوقات زیادی در این چیزها... این ابداع گری های خودت غرق می شوی".

منظورش فقط علامت نبود، و بی شک اشاره اش به کوتوله ها و تقویم عجیب و غریب هم بود. اگر این طور بود، حرفش منصفانه

نبود. فکر نمی کنم برای انتقاد از "ابداع گری" دیگران آدم مناسبی بود. از این گذشته، من نبودم که بحث درباره ی نفرین

خانوادگی را شروع کردم.

در راه آتن، کتاب کلوچه ای را یواشکی باز کردم و شروع به خواندن تدارکات جشن ژوکر در جزیره ی جادو کردم.

8000d-life.ir

چهار لو خشت

...دستان کوچک او به سردی شبنم بامدادی بود...

در واقع پدر بزرگ خود را در جزیره ی جادو دیده بودم، چون پسر بچه ی به دنیا نیامده ای بودم که او در آلمان بر جای گذاشته بود؛ پیش از آنکه روانه ی اقیانوس اطلس شود، و به آن کشتی شکستگی سرنوشت ساز دچار گردد .

کدام یک عجیب تر بودند: این واقعیت که بذر کوچکی رشد کند و آخر سر به یک آدم زنده تبدیل شود؟ یا شخص زنده ای تخیلاتش آن قدر زنده باشند که سرانجام جان بگیرند و وارد جهان شوند؟ اما آیا انسان ها هم چنین تخیلات زنده ای نبودند؟ چه کسی اجازه داده بود که ما وارد جهان شویم؟

فرود در این جزیره ی بزرگ به مدت نیم قرن زندگی کرده بود - آیا هرگز می توانیم با هم به آلمان برگردیم؟ آیا روزی می توانم در زادگاهم لوبک، وارد نانوائی پدرم شوم، و پیرمرد همراه خود را معرفی کنم و بگویم: " من اینجا هستم پدر، از سرزمین بیگانه ها بازگشته ام. فرود را با خود آورده ام، او پدر شما است."

فرود را که محکم در آغوش گرفته بودم، هزاران فکر درباره ی دنیا، تاریخ، و همه ی نسل ها ذهنم را پر کرده بود. اما وقت فکر کردن نبود، چون گروهی از کوتوله ها با لباس قرمز رنگ، با شتاب از دهکده به طرف تپه می آمدند.

در گوش پیرمرد به نجوا گفتم: " نگاه کن! ملاقاتی داریم!"

با صدایی شکسته گفتم: " دل ها هستند. همیشه می آیند و مرا برای جشن ژوکر دعوت می کنند."

" دلم می خواهد این جشن را ببینم."

" من هم همین طور، پسر. راستی، برایت گفتم کسی که جمله ی مربوط به دریافت پیام مهمی از زادگاه را بیان کرد، سرباز پیک بود؟"

" نه... اما منظورت چیست؟"

" پیک ها همیشه نشانه بدبختی هستند. این موضوع را مدت ها پیش از کشتی شکستگی در میخانه های بنادر فهمیدم، و این مطلب در این جزیره هم درست بوده است. هر وقت در دهکده با یک پیک برخورد می کنم، شک ندارم که حادثه ای اتفاق می افتد."

در این اوضاع و احوال دیگر نمی توانست بیش از این حرف بزند، چون همه ی دل ها از دو لو گرفته تاده لو، جلو کلبه می رقصیدند. آنها همگی موهای شلال بلند، و لباس های قرمزی داشتند که قلبی روی آن نقش شده بود. در مقابل لباس قهوه ای فرود و لباس ملوانی نخ نمای من، لباس قرمز آنها چنان درخششی داشت که مجبور بودم نگاهم را بدزدم.

به طرف آنها رفتم، و آنها در اطراف ما حلقه ای تنگ درست کردند.

با صدای بلند گفتند: " جشن ژوکر مبارک!" و خندیدند.

بعد در یک دایره در اطراف ما به راه افتادند، و آواز خواندند و دامن های خود را چرخاندند.

پیرمرد گفت: " بسیار خوب! کافی است."

با آنها طوری صحبت می کرد که مردم با حیوانات خانگی حرف می زنند.

پس از شنیدن این جمله، دختران با سؤله ما را به طرف پایین تپه راندند. پنج لو دل دست مرا گرفت و پشت سر خودش کشید.

دست کوچک او به سردی شبنم بامدادی بود.

خیابان ها و میدان دهکده آرام بود، اما از بعضی خانه ها صدای جیغ و فریاد به گوش می رسید. دل ها در یکی از کلبه ها ناپدید شدند.

با آنکه هنوز آفتاب در آسمان بود، چراغ های نفتی روشن در اطراف دیوار کارگاه نجاری نصب شده بود.

فرود گفت: " اینجا است"، و قدم به داخل تالار جشن گذاشتیم.

هنوز هیچ یک از کوتوله ها وارد نشده بود، اما چهار من نرگ، با بشقاب های شیشه ای، و سینی های بلند و پر از میوه چیده شده بود. تعداد زیادی بطری و تنگ پر از نوشابه ی درخشنده هم وجود داشت. در اطراف هر میزی سیزده صندلی چیده شده بود. دیوارها از چوبی به رنگ روشن ساخته شده بود، و فانوس های نفتی از جنس شیشه ی رنگی از تیرهای سقف آویزان شده بود. دیوار انتهایی اتاق چهار پنجره داشت و در پیش پنجره ای ها و روی میزها، تنگ هایی پر از ماهی قرمز، زرد، و آبی قرار داشت. پرتوهای نرم خورشید از پنجره ها به درون می تابید، و پس از برخورد با بطری ها و تنگ ماهی، پرتوهایی از رنگین کمان را به کف اتاق و دیوارها می پاشید. در سمت دیگر اتاق سه صندلی بزرگ کنار هم چیده شده بود که نیمکت های قضات دادگاه را به یاد می آورد.

پیش از آنکه فرصت پیدا کنم همه چیز را ببینم، در با صدای بلند باز شد، و ژوکر وورجه وورجه کنان وارد تالار شد.

در حالی که گوش تا گوش نیشخند می زد گفت: "سلام!"

کوچکترین حرکتی که می کرد، زنگوله های لباس بنفش رنگش به صدا درمی آمد، و حتی اندکی هم که خم می شد، کلاه قرمز و سبز، و گوش های بلند خراشه اش به سروصدا در می آمد.

بی خبر به طرف من آمد، جستی زد و گوشم را کشید. صدایی که از خودش درآورد، شبیه صدای زنگ های سورتمه ای بود که به اسب چموشی بسته باشد.

گفت: "خب، خوشحالی که به جشن بزرگ دعوت شده ای؟"

گفتم: "از اینکه دعوتم کردید متشکرم." از این جن کوچک بفهمی نفهمی می ترسیدم.

ژوکر گفت: "راستی - پس هنر تشکر کردن را یاد گرفته ای؟ خوب است."

فرود با تروشویی گفت: "لوده، چرا قدری آرام نمی گیری؟"

اما ژوکر کوچک با سوءظن به ملوان پیر نگاه کرد.

"حتما از این واقعه ی بزرگ هراسان شده ای، اما از ژوکر بشنو برای پشیمانی خیلی دیر شده است، چون امروز تصویر همه ی ورق

ها رو خواهد شد - و حقیقت در ورق ها نهفته است. بهتر است دیگر چیزی نگویم! کافی است!"

دلک کوچولو به سمت بیرون دوید و فرود که به آرامی سرش را تکان می داد بر جای ماند.

پرسیدم: "قدرت واقعی این جزیره کیست؟ تو یا آن لوده؟"

آشفته جواب داد: "تا حالا من بوده ام."

پس از مدت کوتاهی ژوکر بازگشت. کنار دیوار روی یکی از صندلی های بلند نشست و به آرامی به من و فرود اشاره کرد که کنارش

بنشینیم. فرود وسط نشست، ژوکر سمت راستش و من سمت چپش بودم.

وقتی نشستیم، با آنکه هیچ کدام کلمه ای حرف نزده بودیم، ژوکر دستور داد: "ساکت!"

آوای دلنشین چند فلوت بلند و بلندتر شد، و همه ی خشت ها شادان و پایکوبان وارد شدند. شاه کوچولو در راس گروه قرار داشت،

و به دنبال او بی بی، سرباز، و سپس همه ی خشت های دیگر وارد شدند، و تک هم آخر از همه بود. همه بجز خانواده ی سلطنتی

فلوت شیشه ای کوچک خود را می نواختند. آهنگی که می نواختند یک والس شگفت انگیز بود، و صداهایی که از فلوت شیشه ای

بیرون می آمد چنان ظریف و ناب بود که به صدای کوچکترین لوله های صدای یک ارگ کلیسایی شباهت داشت. خشت ها همگی

لباس صورتی پوشیده بودند، و موهای نقره ای و چشمان آبی درخشان داشتند، و بجز شاه و سرباز، همگی مونث بودند.

ژوکر با صدای بلند گفت: "درود!" و شروع به دست زدن کرد. من هم که دیدم فرود دست می زند، شروع به دست زدن کردم.

خشت ها در یک گوشه ی اتاق ایستادند و یک ربع دایره درست کردند، و بعد خاج ها با لباس آبی تیره وارد شدند. بی بی و تک هم

لباسی از همان رنگ پوشیده بودند، و همه ی آنها موهای قهوه ای فرفری، پوست تیره، و چشمان قهوه ای داشتند. هیكل آنها خپله

تر از خشت ها بود، و بی بی و تک تنها مونث های این جمع بودند.

خاج ها به خشت ها پیوستند و با هم یک نیم دایره درست کردند. پس از آن دل ها با لباس های قرمزشان آمدند. شاه و سرباز تنها

مذکرهای این جمع بودند، و هر دو لباس قرمز تیره بر تن داشتند. دل ها موهای بلوند، قیافه ای جذاب و گیرا و چشمانی سبز داشتند. فقط تک دل دور از دیگران ایستاده بود. همان لباس زردی را پوشیده بود که وقتی او را در جنگل دیدم بر تن داشت. خرامان به سمت شاه خاج رفت و کنار او ایستاد. کوتوله ها حالا سه چهارم دایره را درست کرده بودند. پیک ها آخر از همه وارد شدند. آنها موهای کلفت سیاه، چشمان سیاه، و لباس های سیاه داشتند. فقط بی بی و تک زن بودند، و لباس ارغوانی پوشیده بودند .

تک پیک به تک دل پیوست، و پنجاه و دو کوتوله یک دایره ی کامل درست کردند .

زیر لب گفتم: "چه جالب".

فرود به طرف من برگشت و آهسته گفت: " جشن ژوکر هر سال این طور شروع می شود. آنها پنجاه و دو هفته ی سال را درست می کنند".

"چرا تک دل لباس زرد پوشیده است؟"

"او خورشید اوج آسمان در میانه ی تابستان است".

بین شاه پیک و تک خشت قدری فاصله بود. ژوکر از صندلی خود پایین رفت و بین آنها ایستاد. با این کار، دایره کامل شد. تک دل درست در مقابل ژوکر ایستاده بود.

کوتوله ها دستان یکدیگر را گرفتند و با صدای بلند گفتند: " جشن ژوکر مبارک و سال نو خوش!"

لوده کوچک، دستان خود را باز کرد، زنگ هایش را به صدا درآورد، و با صدای بلند اعلام کرد: " نه تنها یک سال گذشته، بلکه به پایان یک دور کامل پنجاه و دو سال هم رسیده ایم! حالا آینده در دست ژوکر است. تولدت مبارک، برادر ژوکر! بهتر است دیگر چیزی نگوییم! کافی است!"

سرش را طوری تکان داد که انگار به خودش تبریک می گوید، و همه ی کوتوله ها دست زدند، هر چند به نظر نمی رسید هیچ یک از آنها معنی حرف های ژوکر را فهمیده باشد. بعد هر یک از چهار خانواده دور میز خود جمع شدند .

فرود دستش را روی شانه ی من گذاشت. زیر لب گفت: " آنها واقعا نمی دانند از کجا آمده اند. آنها سال های آژگار فقط کاری را تکرار می کنند که روزگاری من انجام می دادم، و در آغاز سال نو ورق ها را در یک دایره می چیدم".

"اما..."

"پسرم، اسب ها و سگ هایی را که دور دایره سیرک می دوند دیده ای؟ این کوتوله ها هم همان کار را می کنند؛ آنها مانند حیوانات دست آموزند. فقط ژوکر..."

"ژوکر چی؟"

"هیچ وقت او را تا این حد گستاخ و مطمئن به خود ندیده بودم".

پنج لو خشت

...واقعیت تاسفبار آن بود که نوشابه ای که به من داده شد شیرین و خوب بود...

پدر مطالعه مرا قطع کرد تا بگویند وارد آتن می شویم، و من حس کردم نباید فکر در جای دیگری از این سیاره باشد. رئیس به کمک یک نقشه و قدری جستجو توانست یک دفتر اطلاعات جهانگردی پیدا کند. پدر که به دفتر جهانگردی رفت تا یک هتل مناسب پیدا کند، در ماشین نشستم و به یونانیان نگاه کردم. وقتی برگشت، گفت: "هتل تیتانیا. آنها پارکینگ و اتاق خالی دارند - که البته مهم است - اما به آنها گفتم اگر قرار باشد چند روزی را در آتن بگذرانم، می خواهم آکروپولیس را ببینم. این هتل یک تراس پشت بام و چشم انداز گسترده ای به آتن دارد. دروغ نگفته بود - اتاق ما در طبقه ی دوازدهم قرار داشت، و چشم اندازی هم در آنجا داشتیم همان طور بود که گفته بود. با وجود این، اولین کاری که کردیم با آسانسور به پشت بام رفتیم و آکرو پولیس را تماشا کردیم. پدر بی کلامی حرف ایستاد و به معابد کهن خیره شد. پس از مدتی به حرف درآمد و گفت: "حیرت انگیز است، هانس توماس. راستی راستی حیرت انگیز است". قدری به جلو و عقب گام برداشت، و سرانجام وقتی آرام گرفت آبجویی سفارش داد. نزدیک نرده های انتهایی تراس و روبروی آکروپولیس نشستم. طولی نکشید که چراغ های شناور اطراف معابد کهن روشن شد، و پدر بفهمی نفهمی به هیجان آمد. وقتی چشم از مناظر برداشت گفت: "فردا به آنجا می رویم و میدان بازار قدیمی را تماشا می کنیم. نشانت می دهم که فلاسفه ی بزرگ کجا قدم می زدند، درباره مسایل بزرگ بحث می کردند که متاسفانه اروپای امروز آنها را فراموش کرده است". سپس سخنرانی طولانی تری را درباره ی فلاسفه ی آتن شروع کرد، اما پس از مدتی مجبور شدم حرفش را قطع کنم: "فکر می کردم برای پیدا کردن ماما به اینجا آمده ایم - یادتان که نرفته؟" دومین یا سومین آبجو را سفارش داد. جواب داد: "البته که نه. اما اگر اول آکروپولیس را نبینیم، آن وقت شاید چیزی نداشته باشیم که با او درباره ی آن صحبت کنیم، و پس از این همه سالی که او را ندیده ایم واقعا خجالت دارد. تو این طور فکر نمی کنی، هانس توماس؟" همین طور که به هدفمان نزدیک می شدیم، برای اولین بار فهمیدم که پدر واقعا از دیدار با او هراس دارد. درک این مطلب آن قدر هولناک بود که فکر می کنم مرا به یک آدم بالغ تبدیل کرد. تا آن لحظه فکر می کردم بدیهی است که وقتی به آتن رسیدیم، ماما را پیدا می کنیم، و وقتی او را پیدا کردیم همه ی مشکلاتمان حل خواهد شد. حالا می فهمیدم که مسئله به این سادگی هم نیست. تقصیر پدر نبود که من در فهم این موضوع این قدر کند بودم. او چندین بار گفته بود شاید ماما با ما نیاید. اما این حرف ها هیچ تاثیری روی من نگذاشته بود. نتوانسته بودم به این نکته فکر کنم که اگر هر کاری هم از دستمان برمی آید بکنیم، شاید موفق نشویم. حالا می فهمیدم که خیلی بچه بوده ام، و ناگهان برای پدر خیلی دلم سوخت. البته برای خودم هم دلم سوخت، و فکر می کنم این موضوع در آنچه بعدا اتفاق افتاد نقش داشت. پدر پس از آنکه درباره ی ماما و یونان باستان مقداری حرف زد، رو به من کرد و گفت: "دوست داری یک پیاله شراب را امتحان کنی، هانس توماس؟ می خواهم یک پیاله بخورم، اما تنهایی خوردن کار احمقانه ای است". گفتم: "اولا شراب دوست ندارم، ثانيا هنوز بزرگ نشده ام!". با اطمینان گفت: "چیزی سفارش می دهم که خوشت بیاید. ضمنا خیلی هم بچه نیستی". پیشخدمت را صدا کرد و یک پیاله مارتینی روسو برای من و یک پیاله متازا برای خودش سفارش داد. پیشخدمت با تعجب به من و پدر نگاه کرد. پرسید: "جدی؟"

پدر با تایید سر تکان داد و پیشخدمت شراب ها را آورد.
 بدبختانه شرابی که برای من آورد شیرین و خوشمزه بود. بعلاوه، با یخ هایی که در آن بود بسیار هم نشاط آور بود، و من پیش از
 آنکه حالم خراب شود دو یا سه پیاله ی دیگر نوشیدم.
 رنگ صورتم مثل مرده سفید شد، و کف تراس ولو شدم.
 پدر با حالتی عذرخواهانه نالید: "آه، پسرم".
 مرا پایین به اتاق برد، و تا صبح روز بعد که بیدار شدم چیز زیادی یادم نمی آید، همین قدر می دانم که وقتی می خوابیدم به
 شدت می ترسیدم. به نظرم پدر هم ترسیده بود.

8000d-life.ir

شش لو خشت

...گاه و بیگاه پایین می آمدند تا با مردم در آمیزند...

وقتی صبح روز بعد بیدار شدم، اولین چیزی که حس کردم این بود که زیاده نوشی چقدر بیگار و خسته ام کرده است. پدری داشتم که خوش فکرترین آدم شمال آلپ بود، اما به دلیل علاقه ی مفرط به مشروب به تدریج دچار کندذهنی می شد. تصمیم گرفتم پیش از ملاقات با ماما، مسئله را برای همیشه حل کنم.

وقتی پدر از رختخواب بیرون آمد شروع به حرف زدن درباره ی آکروپلیس کرد، متوجه شدم که بهتر است تا وقت صبحانه صبر کنم.

صبحانه را که تمام کردیم، پدر یک فنجان قوه ی دیگر سفارش داد، دومین سیگارش را روشن کرد، و نقشه ی بزرگ آتن را باز کرد.

پرسیدم: "فکر نمی کنید زیاده روی از همین جاها شروع می شود".

رویش را به طرف من برگرداند.

تاکید کردم: "می دانید منظورم چیست قبلا هم در باره ی این باده نوشی دایمی حرف زده ایم، اما وقتی می خواهی پسرت هم در آن شرکت کند، فکر می کنم مرزها را زیر پا می گذاری".

بلافاصله پذیرفت و گفت: "متاسفم هانس توماس. فکر می کنم آن نوشیدنی ها برای تو قدری قوی بود".

"شاید. اما خودتان هم باید کمتر بخورید. خیلی شرم آور است که تنها ژوکر موجود در آرنال، مثل سایرین بدرد نخور از کار در بیاید".

قیافه اش نشان می داد وجدان اش ناراحت است، و لحظه ای دلم برایش سوخت، اما همیشه این فرصت دست نمی داد که بدون عصبانی کردن او حرفم را بزنم.

جواب داد: "درباره اش فکر می کنم".

"پس بهتر است زودتر در این باره فکر کنید گمان نکنم ماما هم از فیلسوف شلخته ای که همیشه بطریش زیر بغلش باشد خوشش بیاید".

در صندلی اش پیچ و تاب خورد. اینکه این طوری پسرش او را سر جایش می نشاند، باید ضربه ای کاری بوده باشد، برای همین تعجبی نکردم وقتی گفت: "در واقع خودم هم به این موضوع فکر می کردم، هانس توماس".

جوابش چنان قاطع بود که فعلا کافی به نظر می رسید. چیز دیگری هم بود که فکرم را مشغول می کرد. نمی دانم چرا، اما ناگهان احساس کردم همه ی دلایلی را که باعث شده ماما ما را ترک کند شنیده ام.

با اشاره به نقشه گفتم: "چگونه باید به آکروپلیس برویم؟"

دوباره مشغول کارمان شدیم.

برای صرفه جویی در وقت تاکسی گرفتیم و در مقابل ورودی آکروپلیس پیاده شدیم، و پیش از آنکه محوطه ی معبد صعود کنیم، خیابان پردرختی را که در کنار کوه احداث شده بود طی کردیم.

وقتی سرانجام به بزرگترین معبد، به نام پارتون، رسیدیم، پدر قدم زنان بالا و پایین می رفت.

گفت: "شگفت انگیز است... راستی راستی شگفت انگیز است".

مدتی نسبتا طولانی در گوشه و کنار پرسه زدیم، تا آنکه در مقابل دو تئاتر باستانی که زیر پیش آمدگی کوه درست شده بود ایستادیم داستان تراژیک اودیپ یکی از نمایشنامه هایی بود که در کهن ترین تئاتر اجرا می شد.

پدر به یک صخره ی بزرگ اشاره کرد و گفت: "اینجا بشین"، و سخنرانی طولانی خود درباره ی آتن آغاز کرد.

وقتی سخنرانی تمام شد، و هنوز آن قدر از روز باقی مانده بود که هیچ سایه ای دیده نمی شد، از همه ی معابد به دقت بازدید

کردیم. پدر به اینجا و آنجا اشاره کرد و فرق ستون های دوری و صحرایی را برایم گفت و نشانم داد که چگونه پارتون حتی یک خط مستقیم هم ندارد. این ساختمان بزرگ خالی خالی بود و فقط یک مجسمه ی دوازده متری آتنا، الهه ی آتن، در آن قرار داشت . فهمیدم که خدایان یونان چگونه در کوه اولمپ واقع در شمال یونان زندگی می کردند، و چگونه هرازگاهی پایین می آمدند تا با مردم درآمیزند. پدر گفت آنها مانند ژوکرهای عظیم یک دست ورق بودند که از انسان ها ساخته شده بودند .

در اینجا هم یک موزه ی کوچک وجود داشت، اما بار دیگر درخواست کردم که از رفتن به موزه معاف شوم. عذرم پذیرفته شد، و جایی را پیدا کردیم که قرار شد در آنجا بنشینم و منتظر باشم .

البته باید به موزه می رفتم، چون راهنمای بسیار خوبی بود، اما در جیبم چیزی بود که جلوام را می گرفت .

به همه ی حرف هایی که پدر درباره معابد باستانی زده بود گوش داده بودم، اما دلم می خواست بدانم در جشن بزرگ ژوکر چه اتفاقی می افتد. پنجاه و دو کوتوله در جزیره ی جادو، در تالار جشن یک دایره ی بزرگ درست کرده بودند، و قرار بود هر یک از آنها جمله ی خود را بیان کند.

800d-life

هفت لو خشت

...یک مهمانی بزرگ که در آن از مهمانان خواسته شده بود مثل ورق های بازی رو شوند...

کوتوله ها همگی نشسته بودند و از این در و آن در حرف می زدند، اما ژوکر خیلی زود دستان خود را به هم زد و با صدای بلند خطاب به آنها گفت: "آیا همه درباره ی جمله ای که باید در بازی ژوکر بگویند فکر کرده اند؟" کوتوله ها یک صدا جواب دادند "بله"، و صدای شان در تالار طنین افکند.

ژوکر اعلام کرد: "پس بازگویی جملات را آغاز می کنیم!"

به این ترتیب، کوتوله ها بلافاصله شروع به بازگویی جملات خود کردند. پنجاه و دو صدا به مدت چند ثانیه باهم وز وز کردند، سپس چنان سکوتی بر تالار حاکم شد که انگار کل مراسم به پایان رسیده است.

فروید زیر لب گفت: "همیشه همین طور است. البته هیچ کس جز صدای خودش چیزی نمی شنود".

ژوکر گفت: "از توجه تان سپاسگزارم. حالا دیگر بهتر است، هر بار یک نفر حرف بزند. از تک خشت شروع می کنیم".

شازده خانم کوچولو بلند شد، موهایش را از جلوی صورتش کنار زد و گفت: "سرنوشت گل کلمی است که از همه ی جهات به یک اندازه رشد می کند".

سرجایش نشست، در حالی که گونه های پریده رنگش از خشم سرخ می شد.

"یک گل کلم، بله... ژوکر سرش را خاراند. "چه کلمات... خردمندانه ای".

ناگهان دو لو از جا پرید و گفت: "ذره بین به اندازه ی شکستگی تنگ ماهی طلایی است".

ژوکر گفت: "نه، بابا؟ البته بهتر بود به ما می گفتی کدام ذره بین به اندازه ی شکستگی تنگ ماهی طلایی است. اما همه چیز به موقع خودش، همه چیز به موقع خودش! همه ی حقیقت نمی تواند نزد دو لو خشت باشد. بعدی!"

نوبت سه لو خشت بود: "پدر و پسر در جستجوی زن زیبایی هستند که نمی توانند خودش را پیدا کند." هقه ای کشید و شروع به گریه کرد.

به یاد آوردم که قبلا هم او را گریان دیده بودم، و در حالی که شاه خشت آرامش می کرد، ژوکر گفت: "اما چرا نمی تواند خودش را پیدا کند؟ تا وقتی تصویر همه ی ورق ها رو نشود، نخواهد فهمید، بعدی!"

بقیه ی خشت ها به نوبت ادامه دادند.

هفت لو گفت: "حقیقت آن است که فرزند استاد شیشه گر با خیالات خود سرگومی درست کرده است." در کارگاه شیشه گری نیز درست همین جمله را به من گفته بود.

نه لو با قاطعیت گفت: "چهره ها از آستین جادوگر، آکنده از زندگی و از هیچ پدید آمده اند." او همان کسی بود که می گفت خیلی دوست دارد به چیزی فکر کند که چنان دشوار باشد که نتواند به آن فکر کند. با خود فکر کردم این کار را بخوبی یاد گرفته است.

سرانجام نوبت به شاه خشت رسید که گفت: "بازی سالیتر نوعی نفرین خانوادگی است".

ژوکر با هیجان گفت: "خیلی جالب است. حتی در همین ربع اول دایره، قطعات بسیار مهمی در جای خود قرار گرفته اند. آیا عمیق این مطلب را درک خواهیم کرد؟"

به دنبال موجی از زمزمه ها سکوت حاکم شد، و ژوکر ادامه داد: "هنوز سه چهارم گردونه ی بخت باقی مانده است. نوبت خاج ها است".

تک خاج گفت: "سرنوشت مار گرسنه ای است که خود را می بلعد".

دو لو ادامه داد: "ماهی طلایی راز جزیره را برملا نمی کند، اما کتاب کلوجه ای این کار را می کند." متوجه شدم که از مدت ها قبل این جمله سر زبانش بوده است، و در مزرعه هم پیش از آنکه به خواب رود آن را بیان کرد، چون می ترسید فراموشش کند.

بقیه ی کوتوله ها به نوبت ادامه دادند - بقیه ی خاج ها، دل ها، و سرانجام پیک ها .
 تک دل گفت: " در همان حال که جعبه ی خارجی جعبه ی داخلی را باز می کند، جعبه داخلی هم جعبه ی خارجی را باز می کند " - درست همان جمله ای که هنگام ملاقات در جنگل بیان کرده بود.
 "یک صبح دلپذیر، شاه و سرباز از زندان آگاهی بیرون آمدند."
 "جیب سینه حاوی یک دست ورق است که در آفتاب قرار می گیرد تا خشک شود."
 باقی مانده ی پنجاه و دو کوتوله به ترتیب بلند شدند، و جملاتی گفتند که هر یک بی معناتر از قبلی بودند. بعضی ها زیر لب گفتند، عده ای با خنده، عده ای جسورانه، و عده ای با حق هق یا گریه. تصویر کلی - اگر بتوان این اصطلاح برای این سخنان مغلوط و نابسامان به کار برد - هیچ معنا یا انسجامی نداشت. با این وجود، ژوکر سعی کرد همه ی این جملات و نحوه ی بیان آنها را یادداشت کند.
 شاه پیک آخرین کسی بود که حرف می زد، و با نگاهی نافذ به ژوکر گفت: "کسی که درون سرنوشت را می بیند باید در آن هم زندگی کند."
 یاد می آمد که به نظرم این جمله ی آخر، خردمندانه ترین جمله ای بود که شنیدم. ژوکر هم همین طور فکر می کرد، چون با هیجان شروع به دست زدن کرد که زنگ هایش به صدا درآمد، و صدایی از خودش درآورد که شبیه صدای کسانی بود که چند ساز را باهم می زنند. فرود با نومییدی سر تکان داد.
 از جایمان بلند شدیم تا به کوتوله ها بییوندم که میان میزها مشغول خوردن بودند.
 ناگهان یاد تصور قبلیم از این جزیره افتادم که فکر می کردم باید آسایشگاه بیماران روانی علاج ناپذیر باشد. شاید فرود پرستار مراقب آنها بود، و خودش هم تصادفا بیمار شده بود. در این صورت حتی اگر ماه بعد هم پزشکی به جزیره می آمد فایده ای نداشت.
 همه ی چیزهایی که درباره ی کشتی شکستگی و ورق های بازی گفته بود - یا آن شخصیت های خیالی که ناگهان جان گرفته بودند - می توانست پریشان گوئی های کسی باشد که دچار بیماری روانی شده است. فقط یک مدرک معتبر داشتیم که برخلاف این عقیده گواهی می داد: نام مادر بزرگم واقعا استاین بود، و پدر و مادرم از پدر بزرگی حرف زده بودند که از دکل کشتی سقوط کرده و بازویش زخمی شده بود.
 شاید فرود واقعا پنجاه سال در این جزیره زندگی کرده بود. قصه هایی شنیده بودم که کسانی پس از کشتی شکستگی همین قدر زندگی کرده بودند. او می توانست یک دست ورق هم به همراه داشته باشد، اما نمی توانستم باور کنم که کوتوله ها زاده های تخیل فروداند.
 یک توضیح احتمالی دیگر هم برای این قضایا وجود داشت - همه ی این مطالب بیهوده در ذهن من می گذشت، و من همان کسی بودم که ناگهان دیوانه شده بود. به عنوان مثال، در آن توت هایی که کنار دریاچه ای با آن همه ماهی طلایی خوردم چه بود؟ برای فکر کردن درباره ی این قضایا دیگر دیر شده بود...
 صدای زنگ کشتی و کسی که لباسم را می کشید، رشته ی افکارم را پاره کرد. اما کسی که لباسم را می کشید ژوکر بود، و زنگ کشتی نیز صدای زنگ های لباس او بود.
 در حالی که با نگاهی جستجوگر به من خیره شده بود، پرسید: "از جلسه ی ورق ها چی دستگیرت شد؟" جواب ندادم.
 البته کوچولو ادامه داد: "به من بگو، آیا عجیب نیست که آنچه یک نفر به آن فکر می کند ناگهان به فضای خارج از ذهن کسی که به آن می اندیشیده است بیاید؟"
 گفتم: "یقینا عجیب است. مسلما... اصلا امکان ندارد."
 در تایید حرف من گفت: "بله، امکان ندارد. اما در عین حال به نظر می رسد که حقیقت دارد."
 "منظورت چیست؟"

"همان طور که گفتم، ما در اینجا زیر آسمان ایستاده ایم و به یکدیگر نگاه می کنیم، در حالی که به اصلاح... آکنده از زندگی هستیم. چگونه یک نفر می تواند از زندان آگاهی صعود کند؟ برای این کار چه نوع نردبانی لازم است؟"

برای آنکه خود را از چنگ او خلاص کنم گفتم: "شاید ما همیشه اینجا بوده ایم."

"درست است، اما پرسش من همچنان به قوت خود باقی است. ما که هستیم ملوان؟ و از کجا آمده ایم؟"

از شیوه ای که برای کشاندن من به درون تاملات فلسفی خود در پیش گرفته بود خوشم نمی آمد، و باید اعتراف کنم که برای هیچ یک از سوالات او پاسخی نداشتم.

گفت: "ما از هیچ و از آستین جادوگر بیرون آمده ایم، و جان گرفته ایم. ژوکر می گوید، عجیب است! نظر ملوان چیست؟"

در اینجا بود که متوجه شدم فرود رفته است.

پرسیدم: "فرود کجا است؟"

با موجی از خنده بر لبانش گفت: "پیش از آنکه سوال تازه ای از خود بکنیم، باید پاسخ سوالی را که مطرح شده است بدهیم."

تکرار کردم: "برای فرود چه اتفاقی افتاده است؟"

"رفته بیرون کمی هوا بخورد. همیشه در این لحظه از بازی ژوکر این کار را می کند. گاهی وقت ها از جمله هایی که گفته می شود خیلی نگران می شود، شلوارش را خیس می کند، آن وقت به نظر ژوکر بهتر است که او بیرون برود."

وقتی که ناگهان با همه ی کوتوله ها در آن تالار بزرگ مهمانی تنها شدم، حس کردم خیلی آسیب پذیر هستم. بیشتر آنها میزهای خود را ترک کرده بودند، و با قیافه های رنگانگ مانند کودکانی در یک جشن تولد بزرگ در اطراف ما به این سو و آن سو می رفتند. به نظرم آمد، نیازی نبود که همه ی اهالی دهکده دعوت شوند.

به آنها نگاه می کردم، متوجه شدم که یک جشن تولد معمولی نیست. بیشتر شبیه به یک مهمانی بزرگ بالماسکه بود که از مهمانان خواسته بودند شبیه به ورق های بازی لباس بپوشند، و هنگام ورود یک لیوان نوشیدنی به همه داده بودند که پس از نوشیدن آن کوچک شده بودند تا در سالن جا بگیرند. برای نوشیدن مشروب اشتهاور پیش غذا قدری دیر به مهمانی رسیده بودم. ژوکر در حالی که به پهنای صورتش می خندید گفت: "دوست داری نوشابه ی درخشان را امتحان کنی؟"

بطری کوچکی را به من داد، و من در آن حالت سردرگمی آن را به دهان بردم و یک جرعه نوشیدم. یک ذره خوردن ضرری نداشت.

اما با آنکه فقط یک جرعه نوشیده بودم، پاک از خود بی خود شدم. همه ی مزه هایی که در عمر کوتاهم چشیده بودم - و بسیار بیش از آن - در بدنم رسوخ می کرد، و مانند موجی از میل درونم را شستشو می داد. در انگشتان پام مزه ی پایان ناپذیر توت فرنگی را حس می کردم، و در موهایم مزه ی هلو یا موز را. در آرنج چپم مزه ی آب گلابی، و در دماغم مخلوطی از بخار بوهای بهشتی را حس می کردم.

آن قدر خوب بود که چند دقیقه بی حرکت برجای ماندم. اکنون وقتی به گروه کوتوله ها با لباس های رنگی شان نگاه می کردم، انگار که زاده های تخیل خود من بودند. اول حس کردم انگار درون ذهن خود گم شده ام، و لحظه ای بعد فکر کردم این زاده های تخیل من، چون به کمبودهای فکر من اعتراض داشتند، از ذهنم بیرون پریده اند.

همچنان به فکرهای عجیب و غریب و شگفت انگیز سرگرم بودم؛ انگار چیزی داخل کله ام را غلغلک می داد. تصمیم گرفتم هیچ وقت از این بطری جدا نشوم، و به محض آنکه خالی شد دوباره آن را پر کنم. در دنیا هیچ چیز مهمتر از داشتن مقدار زیادی نوشابه ی درخشان نبود.

ژوکر در حالی که گوش تا گوش می خندید، گفت: "خوشمزه بود یا بدمزه؟"

برای اولین بار دندان هایش را دیدم، و وقتی که خندید صدای ضعیفی از زنگ لباسش بلند شد. انگار هر یک از دندان های کوچک او به نوعی به یک زنگ کوچک وصل بود.

گفتم: "یک جرعه ی دیگر می خواهم."

در این لحظه فرود از خیابان وارد تالار شد. به ده لو و شاه پیک تنه زد و بطری را از دست ژوکر قاپید.
غرید، "نادان!"

افراد حاضر در تالار لحظه ای به این طرف نگاه کردند، اما دوباره به شادی های جشن سرگرم شدند.
ناگهان متوجه شدم که از کتاب کلوچه ای دود بلند می شود، و در یکی از انگشتانم هم احساس سوزش کردم. کتاب و ذره بین را پرت کردم، کسانی که دور و برم بودم چنان نگاه می کردند که انگار یک مار سمی نیشم زده است.
در حالی که ذره بین و کتاب کلوچه ای را برمی داشتم، با صدای بلند گفتم: "مسئله ای نیست!"

ذره بین مانند یک عدسی عمل کرده بود، و در صفحه ی آخری که می خواندم لکه های سوخته ی بزرگی ایجاد کرده بود.
چیز دیگری نه در حال شعله کشیدن بود، فقط با این فرق که یک فیوز تاخیری داشت: متوجه شدم که بخش اعظم آنچه در کتاب کلوچه ای نوشته شده، بازتاب چیزهایی است که من تجربه کرده ام."

نشستم و بعضی جملاتی را که کوتوله ها در جزیره بیان کرده بودند، با خود زمزمه کردم.
"پدر و پسر در جستجوی زن زیبایی هستند که نمی تواند خود را پیدا کند... ذره بین به اندازه ی شکستگی تنگ ماهی طلایی است... ماهی طلایی راز جزیره را برملا نخواهد کرد، اما کتاب کلوچه ای این کار را خواهد کرد... بازی سالیتر نوعی نفرین خانوادگی است..."

هیچ تردیدی جایز نبود: میان زندگی من و کتاب کلوچه ای رابطه ی مرموزی وجود داشت. درباره ی نحوه ی این ارتباط چیزی نمی دانستم، جزیره فرود تنها چیز جادویی نبود، کتاب کوچک هم به نوبه ی خودش شیئی جادویی بود.
لحظه ای به این فکر افتادم که نکند همین طور که من دنیای اطرافم را تجربه می کنم، این کتاب خودبخود نوشته می شود، اما به صفحات بعدی که رسیدم، متوجه شدم که کتاب از قبل کامل است.

با اینکه هنوز صفحات کتاب داغ بود، ستون فقراتم به لرزه در آمده بود.
وقتی سرانجام سر و کله ی پدر پیدا شد، از صخره ای که روی آن نشسته بودم پایین پریدم و درباره آکروپلیس و یونان سه چهار سوال از او پرسیدم. ناگزیر بودم چیز دیگری پیدا کنم و فکرم را به آن مشغول کنم.

هشت لو خشت

... با افسونی به صحنه آمده ایم و با حقه ای خارج می شویم...

دوباره از دروازه آکروپولیس گذشتیم. پدر بالای تپه ای ایستاد و به تماشای شهر پرداخت. تپه ای به نام آریاپوگاس را نشان داد. قدیس پولس، روزگاری در آنجا درباره خدایی نادیدنی سخنرانی کرده بود که ساخته دست بشر نبود و در آنجا زندگی نمیکرد. میدان بازار باستانی آتن هم پایین آریوگوس قرار داشت و آگورا نامیده می شد. فیلسوفان نبرگ در کنار این ستون ها قدم می زدند و به تامل می پرداختند، اما محل معابد باشکوه، ساختمان های اداری، و دادگاه ها، امروز ویرانه ای بیش نیست. تنها چیزی که هنوز بر یک تپه ی کوچک بر جای مانده، معبد مرمر و باستانی هفایستوس، خدای آتش و آهنگری بود. پدر گفت: "بهبتر است پایین برویم هانس توماس. دیدن این صحنه ها برای من مثل زیارت مکه برای مسلمانان است. تنها فرقی این است که مکه من زیر این ویرانه ها دفن شده است".

فکر می کنم نگران آن بود که دیدن آگورا لذت بخش نباشد، اما وقتی وارد این میدان کهن شدیم با شروع به قدم زدن در میان بلوک های مرمرین، به سرعت فرهنگ این شهر کهن را بازسازی کرد. از چند کتاب خوب درباره ی آتن نیز استفاده می کرد. در اینجا مردم زیادی حضور نداشته اند. هزاران نفر در آن بالا در آکروپولیس زندگی می کرده اند، و فقط تعدادی ژوکر گاه و بی گاه به سراغ اینجا می آمده اند.

به یاد می آورم در این فکر بودم اگر ادعای بعضی مردم مبنی بر اینکه انسان چندین بار زندگی می کند درست باشد، پدر هزار سال پیش از این در اطراف این میدان قدم می زده است. درباره ی زندگی در آتن باستان طوری حرف می زد که گویی همه چیز را مو به مو از زندگی گذشته "به یاد می آورد".

ظرف من وقتی تایید شد که ناگهان ایستاد، و به ویرانه ها اشاره کرد و گفت: "نوجوانی می نشیند و در یک جعبه ماسه، قلعه ای ماسه ای می سازد. مرتب بناهای تازه می سازد، و بعد خرابش می کند، در حالی که لحظه ای پیش برایش مثل گنجی بود. به این ترتیب بود که سیاره ای پدید آمد تا بازیچه ی دست مان شود. این همان جایی است که سرنوشت جهان رقم خورد، همان جایی است که رویدادها حک و دوباره پاک شد. همان جایی است که زندگی همچون محتوای یک دیگ جادویی می جوشد. یک روز نیز ما را در اینجا قالب ریزی می کنند - از همان مصالح شکننده ای که اجدادمان ساخته شدند. باد زمان بر ما می وزد، هم ما را می برد و هم خود ما است، و سپس دوباره بر زمین می زند. ما با افسونی بر صحنه می آییم و با حقه ای خارج می شویم. همواره چیزی در انتظار آن که جای ما را بگیرد وجود دارد و سرشته می شود. چون ما روی زمین سفت نایستاده ایم، حتی روی ماسه هم نایستاده ایم - ما خود ماسه ایم".

حرف هایش مرا می ترساند، نه فقط انتخاب کلمه، بلکه شیوه ی نیرومندی که این کلمات را ادا می کرد. او ادامه داد: "نمی توان از چنگ زمان گریخت. می توان از دست پادشاهان و امپراتوران، و شاید خداوندان گریخت، اما از دست زمان، نه. زمان هر حرکت ما را دنبال می کند، چون همه ی چیزهایی که در اطراف خود می بینیم به این عنصر گذر آلوده است". با جدیت تایید کردم اما پدر سخنرانی طولانی خود را درباره ی تاراج زمان تازه آغاز کرده بود.

"زمان نه می گذرد، و نه صدایی داد، هانس توماس. آنکه می گذرد ما هستیم، و آنچه صدا می دهد ساعت مان است. زمان راه خود را در تاریخ با همان سکوت و خستگی ناپذیر فرو می بلعد که خورشید از مشرق طلوع و در مغرب غروب می کند. تمدن های

نورگ را واژگون می کند، یادمان های باستانی را می فرساید، و نسل ها را یکی پس از دیگری حریصانه می بلعد. برای همین از " تاراج زمان " حرف می زنیم. زمان می جود و خرد می کند - و ما همان کسانی هستیم که میان آواره هایش قرار داریم ". پرسیدم: " فلاسفه ی کهن این طور می گویند؟ "

تایید کرد و ادامه داد: " ما برای لحظه ای زودگذر، بخشی از یک دسته ی رمنده و از جا در رفته ایم. در اطراف و اکناف زمین چنان روانیم که انگار این وضعیت کاملا بدیهی است. دیدی که مورچه چگونه می خیزدند و از آکروپلیس بالا می رفتند! اما همه چیز از میان خواهد رفت، نابود خواهد شد و جای آن را دسته های تازه خواهد گرفت، چون مردم همواره در صف ایستاده اند. صورت ها و نقاب ها می آیند و می روند، و مدام افکار تازه مطرح می شود. مضمون ها هرگز تکرار نمی شوند، و هیچ ترکیبی هرگز دوباره رخ نمی دهد... هیچ چیز پیچیده تر و ارزشمندتر از انسان نیست، پسر - اما با آن مانند آشغال رفتار شده است ".
به نظرم این سخنرانی آن قدر بدبینانه بود که سرانجام به خود جرات دادم و اظهار نظر کردم. " آیا همه چیز واقعا تا این حد غم انگیز است؟ "

پیش از آنکه فرصت پیدا کنم حرفم را تمام کنم، صحبتیم را قطع کرد و گفت: " صبر کن. ما مانند شخصیت های یک قصه ی پریان در گوشه و کنار جهان به جست و خیز مشغولیم. برای هم سر تکان می دهیم و به هم لبخند می زنیم، انگار که می خواهیم بگوییم، " سلام! ما در یک روزگار زندگی می کنیم؛ در یک واقعیت - یا یک قصه ی پریان حضور داریم... " عجیب نیست هانس توماس؟ ما در یک سیاره در کائنات زندگی می کنیم، اما بزودی دوباره از مدار خارج خواهیم شد. اجی مجی - و ما رفته ایم ".
به او نگاه می کردم. هیچ کس را بهتر از او نمی شناختم، و هیچ کس را بیشتر از او دوست نداشتم، اما از وقتی اینجا ایستاده بود و ستون های مرمین میدان قدیمی آتن را بررسی می کرد، چیزی عجیبی بر چهره اش سایه افکنده بود. این پدر نبود که حرف می زد، فکر کردم آپولون یا نوعی شیطان او را تسخیر کرده است.

ادامه داد: " اگر در قرنی دیگر زندگی کرده بودیم، زندگی خود را با مردمی دیگر سهیم می شدیم. امروز به آسانی می توانیم برای هزاران انسان معاصر خود سر تکان دهیم و با لبخند به آنها سلام بگوییم: " سلام! چقدر جالب است که ما در روزگاری واحد زندگی می کنیم. " یا شاید من با کسی برخورد کنم، دری را باز کنم و با صدای بلند بگویم: " سلام! روح من! "

با حرکت دستانش نشان داد که چگونه می تواند در را به روی خودش باز کند.
" می دانی، ما زنده ایم، اما فقط یکبار زندگی می کنیم. آغوش مان را می گشاییم و اعلام می کنیم وجود داریم، اما سپس رفته و به اعماق تاریخ سپرده می شویم. چون مصرف می شویم. چون مصرف می شویم. بخشی از یک بالماسکه ی جاودانی هستیم که در آن نقاب ها می آیند و می روند. اما سزاوار چیزی بیش از این هستیم، هانس توماس. من و تو شایستگی آن را داریم که نام مان روی چیزی جاودانی حک شود، چیزی که در این جعبه ی ماسه ی بزرگ شسته نشود ".
روی یک قطعه مرمر بزرگ نشست و نفس گرفت. فقط در این هنگام بود که فهمیدم پدر مدت زیادی را صرف آماده شدن برای سخنرانی در این میدان باستانی آتن کرده است. به این ترتیب در بحث های فلاسفه ی باستان نیز شرکت کرده بود.

در واقع با من حرف نمی زد؛ همه ی حرف ها خطاب به فلاسفه ی بزرگ یونان بود. پدر خطاب به گذشته دور حرف می زد. هنوز فیلسوف کاملی نبودم، اما گمان می کردم حق دارم عقیده ام را بگویم.

" فکر نمی کنید در جعبه ی ماسه ای بزرگ چیزی باشد که شسته نشده باشد؟ "

رویش را برگرداند و برای اولین بار با من حرف زد. فکر می کنم او را از خلسه ی عمیقی بیرون کشیدم.

گفت: "اینجا" به کله اش اشاره کرد. "در اینجا چیزی هست که شسته نمی شود".

لحظه ای نگران شدم که مبادا دچار خودبزرگ بینی شده باشد، اما در واقع منظورش کله ی خودش نبود.

"اندیشه ها شسته نمی شوند، هانس توماس. تا اینجا فقط بیت اول را برایت خوانده ام. فلاسفه ی آتن عقیده داشتند چیزی وجود دارد که شسته نمی شود. افلاطون آن را "دنیای مثل" نامید. مهمترین چیز قلعه ی ماسه ای است که کودک قبل از ساختن آن در ذهن خود تصویر کرده است. فکر می کنی چرا کودک به محض آنکه قلعه را می سازد آن را ویران می کند؟"

مجبو بودم قبول کنم که بیت اول را بهتر از دومی فهمیده ام، اما او گفت: "آیا تابحال هیچ وقت خواسته ای چیزی را نقاشی کنی یا بسازی، اما نتوانسته ای آن را درست تصور کنی؟ بارها و بارها بدون آنکه کار را رها کنی تلاش می کنی. علت آن است که تصویری که در ذهن داری همواره کامل تر از بازنمایی هایی است که سعی می کنی با دقت با دستانت به آن شکل دهی. این مطلب در مورد همه ی چیزهایی که در اطراف خود می بینیم نیز درست است. فکر می کنیم همه چیز می تواند بهتر از این که هست باشد، و می دانی چرا این کار را می کنیم، هانس توماس؟"

سرم را به علامت نفی تکان دادم. چنان به هیجان آمده بود که شروع به زمزمه کرد. "علتش آن است که تصاویری درون ذهن ما از دنیای مثل ها آمده اند. این همان جایی است که ما به آن تعلق داریم - نه این پایین در جعبه ی شنی، جایی که زمان همه ی چیزهایی را که دوست داریم تاراج می کند."

"پس، دنیای دیگری وجود دارد؟"

پدر با حالتی اسرار آمیز تایید کرد. "در این دنیا، روح ما پیش از ماوا گرفتن در یک جسم است، و هنگامی که جسم ما تسلیم تاراج زمان شود، به جای خود باز خواهد گشت".

در حالی که با ترس به او نگاه می کردم گفتم: "این مطلب حقیقت دارد؟"

"خوب، این چیزی است که افلاطون به آن اعتقاد داشت. جسم ما دچار همان سرنوشتی خواهد شد که قلعه های ماسه ای در جعبه ی ماسه، و در این مورد هیچ کاری نمی توان کرد. اما ما چیزی داریم که زمان نمی تواند آن را بفرساید. چون در واقع اینجایی نیست. ما نیازمند آن هستیم که به همه ی چیزهایی که در اطراف مان جریان دارد نگاه کنیم تا بدانیم چه چیزی را بازنمایی می کنند".

همه ی چیزهایی را که پدر گفت نفهمیدم، اما همین قدر فهمیدم که فلسفه چیزی بزرگ، پدر فیلسوفی بزرگ است. همچنین حس کردم با یونان باستان تماس نزدیک تری پیدا کرده ام. متوجه شدم که آنچه امروز دیده ام، کمابیش تمام چیزی است که از متاع مادی یونانیان بر جای مانده است، اندیشه های آنها همچون گذشته پا برجا است.

در پایان، پدر به جایی اشاره کرد که سقراط در آن زندانی شده بود. او متهم شده بود که جوانانی را به گمراهی کشانده است، و پس از آنکه وادار شد یک جام زهر کشنده را بنوشد درگذشت. البته در واقع سقراط تنها ژوکر آتن در آن روزگار بود.

نه لو خشت

...همه ما پاره ای از یک خانواده ایم...

پس از آنکه میدان باستانی و آکروپولیس را پشت سر گذاشتیم، قدم زنان از چند خیابان مرکز خرید رد شدیم و از میدان سینتگما در مقابل ساختمان بزرگ مجلس سر در آوردیم.

پدر سر راه یک دست ورق جالب خرید. بلافاصله آن را باز کرد، ژوکرش را برداشت و بقیه را به من داد.

در یکی از میخانه های متعدد میدان نهار خوردیم، و پدر پس از خوردن یک فنجان قهوه گفت تصمیم دارد دنبال ماما برود پس از آن همه راه رفتن در قدم گاه های یونانیان باستان، پاهایم کاملا خسته شده بود، برای همین قرار گذاشتیم در مدتی که او چند تلفن می زند و به یک آژانس مدل در همان نزدیکی ها زنگ می زند، من در کافه بمانم.

پس از آنکه پدر رفت، در میدان بزرگی که پر از جماعت یونانی بود تنها بر جای ماندم. اولین کاری که کردم همه ی ورق ها را روی میز پخش کردم. به هر یک از آنها یک جمله ی کوتاه بدهم و از آنها یک داستان درست کنم. اما بدون مداد و کاغذ این کار بسیار گیج کننده بود، و دست برداشتم.

ذره بین و کتاب کلوچه ای را برداشتم و درباره ی جزیره ی جادو مطالب بیشتری خواندم. مطمئن بودم که به یکی از بزنگاه های داستان رسیده ام. ژوکر می خواست همه ی جملات پراکنده ای را که کوتوله ها اختراع کرده بودند جمع و جور کند، و من باید درباره ی رابطه ی خودم با این مطالب جالبی که بیکرهانس، سال ها قبل برای آلبرت گفته بود چیزهای بیشتری می فهمیدم. محتویات بطری کوچک چنان تمام تنم را تحریک کرده بود که به نظرم می رسید زمین زیر پایم متورم می شود. انگار دوباره در دریا هستم.

شنیدم که فرود می گوید: "چرا بطری را به او دادی؟"

و شنیدم که ژوکر جواب داد: "خودش خواست بچشد."

مطمئن نیستم که درست همین ها را گفته باشد، چون لحظات بعد در تخت خوابیده بودم. با ضربات آرام پای کسی که به پهلویم می خورد بیدار شدم. چشمان را که باز کردم فرود را در مقابل خود دیدم.

گفت: "باید همین الان بیدار شوی! ژوکر دارد معمای بزرگ را حل می کند."

سیخ نشستم و گفتم: "کدام معما؟"

"معمای بازی ژوکر، یادت نیست؟ او می خواهد جمله ها را کنار هم بگذارد و از آنها یک داستان بسازد."

در حالی که تقلا می کردم روی پاهایم بایستم، دیدم که ژوکر به کوتوله ها دستور می دهد به ترتیب خاصی بایستند. مانند قبل یک دایره درست کردند، با این فرق که این بار رنگ های مختلف درهم آمیخته بود، و من به سرعت متوجه شدم که کوتوله ها هم شماره، کنار یکدیگر قرار گرفته اند.

ژوکر بر تخت خود نشست، و من و فرود هم همین کار را کردیم.

ژوکر با صدای بلند گفت: "سربازان! بین شاه ها و ده لوها بایستند. بی بی ها باید بین شاه ها و تک ها بایستند."

چند بار سرش را خاراند، و ادامه داد: "نه لو خاج و نه لو خشت، جای شان را باهم عوض کنند!"

نه لوی خاج خپله، تپ تپ کنان رفت و آمد آن طرف تالار و کنار نه لوی خشت چالاک ایستاد. نه لو خشت نیز جست و خیز کنان آمد این طرف جای نه لو خاج ایستاد.

پس از چند تغییر دیگر ژوکر راضی شد.

فرود زیر لب گفت: "به این کار می گویند پخش کردن. نخست به همه ورق ها معنایی داده می شود، سپس برمی خورند و دوباره پخش می شوند."

نمی توانستم حرف های او را به درستی دنبال کنم؛ مزه ی تند لیمو در یکی از پاهایم رسوخ می کرد، و بوی خوش یاس کبود گوش چپم را غلغلک می داد.

ژوکر شروع به صحبت کرد و گفت: "هر کسی جمله ی خاص خود را دارد، اما فقط هنگامی که این بخش ها به هم وصل می شوند، سالیتر معنا پیدا می کند. چون همه ی ما پاره ای از یک خانواده ایم."

سکوت نفس گیری بر سالن سایه افکند. سپس شاه پیک سکوت را شکست و گفت: "کی اول شوع می کند؟"

فرود زی لب گفت: "او مثل همیشه بی تاب است."

ژوکر دستان خود را کاملاً باز کرد و گفت: "طبیعی است که روند ماجرا را آغاز داستان تعیین می کند، و داستان ما با سرباز خشت آغاز می شود. شروع کن سرباز شیشه گر، میدان در اختیار تو است."

سرباز خشت گفت: "کشتی حامل نقره در دریای کف آلود غرق می شود." شاه پیک سمت راست او ایستاد و ادامه داد: "کسی که درون سرنوشت را می بیند باید در آن هم زندگی کند."

ژوکو با تلخکامی صحبت او را قطع کرد و گفت: "نه، نه! این بازی مسیر خورشید را دنبال می کند. شاه پیک آخر از همه می آید." چهره ی فرود عبوس و جدی بود. زیر لب غرغر کرد: "همان که می ترسیدم شد."

"جریان چیست؟"

"شاه پیک آخر از همه است."

نمی توانستم جوابی بدهم، مزه ی نیرومند اگناک، مانند آبشاری در کله ام جاری بود، و این چیزی نبود که لوبک، هر روز در بازگشت به خانه تجربه کرده باشم.

ژوکر گفت: "بهتر است از اول شروع کنیم. اول سربازها، سپس ده لو ها، و پس از آن دیگران، در جهت خورشید. سربازان!"

هر یک از سربازان جمله ی خود را قرائت کردند.

"کشتی حامل نقره در دریای کف آلود غرق می شود. ملوان به ساحل جزیره ای می سد که مرتب بزرگتر و بزرگتر می شود. در جیب سینه ی ملوان یک دست ورق است که در آفتاب گذاشته می شوند تا خشک شوند. سال های سال، پنجاه و سه تصویر، دوستان پس استاد شیشه گراند."

ژوکر گفت: "این بهتر است. داستان ما این طور آغاز می شود. شاید این قدر غیرمعمول نباشد، اما به هر حال آغاز است. بسیار خوب، ده لوها!"

و ده لوها ادامه دادند: "پیش از آنکه رنگ ورق ها بپرد، پنجاه و سه کوتوله در تخیل ملوان نقش می بندد. شخصیت هایی خاص در ذهن استاد به رقص در می آیند. وقتی استاد می خوابد، کوتوله ها زندگی خود را می کنند. یک صبح دلپذیر، شاه و سرباز از زندان آگاهی بیرون می آیند."

"زنده باد! بهتر از این نمی شد. نه لوها!"

صور خیال! از فضای خلاق وارد فضای خلق شده می شوند. این چهره ها از آستین جادوگو بیرون می آیند و از هیچ جان می گیرند. این چهره های خیالی ظاهری زیبا داند، اما همه، بجز یکی، ذهن خود را گم کرده اند. فقط یک ژوکر تنها، فریب را در می یابد."

"حقیقت داد! چون حقیقت یگانه است. هشت لوها!"

"نوشابه ی درخشنده، حواس ژوکر را فلج می کند. ژوکو نوشابه ی درخشنده را تف می کند. ابله کوچولو، بدون این شهد دروغین روشن تر فک می کند. پس از پنجاه و دو سال نوه ی کشتی شکسته وارد دهکده می شود.

ژوکر نگاهی حاکی از تایید به من انداخت.

فرمان داد: "هفت لوها!"

"حقیقت در ورق ها نهفته است . حقیقت آن است که پسر استاد شیشه گر با خیال آفرینی خود تفویح کرده است. موجودات خیالی، شورش جالبی را علیه استاد رهبری می کنند. استاد بزودی می میرد؛ کوتوله ها او را به قتل می رسانند."
"آه! شیش لوها!"

"شاهزاده خانم خورشید، راه خود را به اقیانوس پیدا می کند. جزیره ی جادو از درون منهدم می شود. کوتوله ها دوباره به ورق تبدیل می شوند. پیش از آنکه طومار قصه ی پریان در هم پیچیده شود، پسر نانا از آن نجات پیدا می کند."
"این بهتر بود. پنج لوها! حالا نوبت شما است. باید روشن و بلند حرف بزنید. کوچکترین خطایی در تلفظ کلمات، نتایج غم انگیزی به بار خواهد آورد."
حرف هایی که درباره ی پیامد های غم انگیز گفته شد، چنان گیج کرده بود که جمله ی اول را از دست دادم.
"پسر نانا از فراز کوه ها می گریزد، و در دهکده ای دوردست ساکن می شود. نانا گنجینه ی جادو را پنهان می کند. آینده در ورق ها نهفته است.
ژوکر با اشتیاق شروع به تحسین آنها کرد.
گفت: "هیچ کس بی نصیب نمی ماند . خوبی این نمایش این است که نه تنها آنچه را اتفاق افتاده منعکس می کند، بلکه آنچه را هم که اتفاق خواهد افتاد توید می دهد - و ما اکنون در نیمه راه سالیتر قرار داریم."
به طرف فرود برگشتم که دستش را دور شانه ام گذاشته بود و با صدای که تقریباً شنیده نمی شود می گفت: "درست می گوید، پسرم."
"منظورتان چیست؟"
"من مدت زیادی زنده نخواهم بود."
با افروختگی پاسخ دادم: "مزخرف است! شما نباید این بازی مسخره ی مهمانی را این قدر جدی بگیرید."
"فقط بازی نیست، پسر."
"شما اجازه ندارید بمیرید!" چنان با صدای بلند فریاد کشیدم که چند تن از چهرههایی که در دایره بودند برگشتند و به ما نگاه کردند.
"همه ی پیرها اجازه دارند بمیرند پسر، اما خوب است که بدانند از جایی که رها می کنند، کسی هست که ادامه دهد."
"من هم احتمالاً در این جزیره خواهم مرد."
با صدایی آرام گفت: "مثل اینکه گوش نمی دادی." پس نانا از روی کوه ها می گریزد، و در دهکده ای دوردست ساکن می شود."
مگر تو پسر نانا نیستی؟"
ژوکر بار دیگر دست زد، سراسر اتاق پر از صدای جلنگ جلنگ شد.
دستور داد: "ساکت! چهار لوها ادامه دهند!"
از مرگ احتمالی فرود ترسیده بودم که فقط جملات چهار لوی خاج و چها لوی خشت را شنیدم.
"ساکنان دهکده پسری را که مادرش مرده بود نادیده می گیرند. نانا نوشابه ی درخشنده را به او می خوراند و ماهی زیبا را نشانش می دهد."
"و اکنون نوبت سه لوها است. ادامه دهید!"
فقط جملات دو تا از سه لوها را شنیدم.
"ملوان با زن زیبا ازدواج می کند، و زن پیش از آنکه عازم سرزمینی در جنوب شود تا خود را پیدا کند، پسری به دنیا می آورد.
پدر و پسر به جستجوی زن زیبا برمی آیند که نمی تواند خودش را پیدا کند."
پس از آنکه سه لوها جملات خود را بازگو کردند، ژوکر دوباره حرف آنها را قطع کرد.

گفت: "تا اینجا یک پیروزی قطعی! اکنون به سرزمین فردا پارو می کشیم".
به سمت فرود برگشتم و دیدم اشک در چشمانش حلقه زده است.
با فسردگی گفتم: "هیچ یک از این حرف ها را نمی فهمم".
فرود آهسته گفت: "هیس! تو باید به تاریخ گوش کنی، پسر".
"تاریخ؟"

"یا آینده، پسر، اما آن نیز بخشی از تاریخ است. این بازی ما را به نسل های متعدد آینده می برد. منظور ژوکر از "سرزمین فردا" همین است. ما همه ی چیزهایی را که در ورق ها نهفته است نمی فهمیم، اما پس از ما هم مردمی خواهند آمد".
ژوکر فریاد کشید: "دو لوها!"

سعی کردم، هر چیزی را که گفته می شد به خاطر بسپارم، اما فقط سه جمله را شنیدم.
"کوتوله ای با دستان یخ، راه دهکده ی دورست را نشان می دهد، به پسری از سرزمین شمال که در سفر است یک ذره بین می دهد. ذره بین به اندازه ی شکستگی تنگ ماهی طلایی است. ماهی طلایی راز جزیره را برملا نمی کند، کتاب کلوجه ای این کار را می کند".

ژوکر فریاد زد: "عالی است، می دانستم که ذره بین و ماهی طلایی کلید کل داستان اند... اکنون نوبت تک است. ادامه بده، شاهزاده خانم!"

توانستم سه جمله را بشنوم.

"سرنوشت مار گرسنه ای است که خودش را می بلعد. در همان حال که جعبه ی خارجی جعبه ی داخلی را باز می کند جعبه ی داخلی هم جعبه ی خارجی را باز می کند. سرنوشت گل کلمی است که در کلیه ی جهات به یک اندازه رشد می کند".
"بی بی ها!"

چنان مست بودم که فقط دو جمله را شنیدم.

"مرد کلوجه پز در قیفی جادویی فریاد می کشد، و صدایش صدها کیلومتر دورتر می رود ملوان نوشابه ی قوی را تف می کند".
ژوکر گفت: "اکنون شاه ها با کلماتی خردمندانه سالیتر را به پایان خواهند رساند. بگوئید شاه ها، ما سراپا گوئیم".
بجز شاه خاج جملات بقیه را شنیدم.

"سالیتر نوعی نفوین خانوادگی است. همان ژوکر که فریب را در میابد. کسی که درون سرنوشت را می بیند، باید در آن هم زندگی کند".

سومین بار بود که شاه پیک، این مطلب را درباره ی زندگی کردن در سرنوشت ب زبان آورد. ژوکر دست زد و بقیه ی کوتوله ها هم به او پیوستند.

ژوکر فریاد برآورد: "آفرین! همه ما می توانیم به این سالیتر افتخار کنیم، چون همه کار خود را انجام داده اند".

کوتوله ها هلله کردند، و ژوکر دست به سینه ی خودش زد و گفت: "درود بر ژوکر در روز ژوکر، چون آینده به او تعلق دارد!"

ده لو خشت

...یک چهره ی کوچک از پشت دکه ی روزنامه فروشی نگاه می کرد...

وقتی نگاهم را از کتاب کلوچه ای برداشتم، توفان هولناکی از افکار گوناگون به مغزم هجوم آوردند. در میدان بزرگ سینتگما که نشسته بودم و یونانیان روزنامه به دست کیف به دست با عجله می گذشتند - برایم روشن تر شد که مطالب کتاب کلوچه ای نوعی غیب گویی است که سفر مرا به واقعه ای که صد و پنجاه سال قبل در جزیره ی جادو اتفاق افتاده مرتبط می کند.

شروع کردم به بازخوانی نامرتب و پس و پیش صفحاتی که تازه خوانده بودم.

با آنکه بیکرهانس تمام این پیشگویی قدیمی را نشنیده بود، میان این جملات رابطه ی آشکار و روشنی وجود داشت.

"پسر نانوا از فراز کوه ها می گریزد، و در دهکده ای دوردست ساکن می شود. نانوا گنجینه ی جزیره ی جادو را پنهان می کند. آینده در ورق ها نهفته است. ساکنان دهکده پسری را که مادرش مرده بود نادیده گرفتند. نانوا نوشابه ی درخشنده را به او می دهد و ماهی زیبا را نشانش می دهد..."

بی تردید، پسر نانوا همان بیکرهانس بود. فرود تا اینجای مطلب را فهمیده بود. دهکده ی دوردست، دورف بود و پسری که مادرش مرده بود، نمی توانست کسی جز آلبرت باشد.

بیکرهانس جملات دو تا از سه لوها را نشنیده بوده، اما چنانچه جملات دو سه لوی دیگر، در کنار جملات دو لوها خوانده می شد، یک رابطه ی روشن دیگر به دست می آمد.

"ملوان با زن زیبا ازدواج می کند، و زن پیش از آنکه عازم سرزمینی در جنوب شود تا خود را پیدا کند، پسری به دنیا می آورد.

پدر و پسر به جستجوی زن زیبا برمی آیند که نمی تواند خودش را پیدا کند. کوتوله ای با دستان یخ زده راه دهکده ای دوردست را نشان می دهد، و به پسری از سرزمین شمال که در یک سفر است یه ذره بین می دهد، ذره بین به اندازه ی شکستگی تنگ ماهی طلایی است. ماهی طلایی راز جزیره را برملا نمی کند، اما کتاب کلوچه ای این کار را می کند..."

معنای این مطالب کاملا روشن بود، اما باز هم جملاتی بود که نمی فهمیدم.

"در همان حال که جعبه ی خارجی جعبه ی داخلی را باز می کند جعبه ی داخلی هم جعبه ی خارجی را باز می کند. مرد

کلوچه پز جادویی فریاد می کشد، و صدایش صدها میل دورتر می رود... ملوان نوشابه ی قوی را تف می کند..."

اگر جمله آخر به این معنا بود که پدر مشروب خواری هر شبه را قطع خواهد کرد او و این پیشگویی قدیمی را بسیار تحسین می کردم.

مسئله این بود که بیکرهانس فقط چهل دو جمله ی ورق ها را شنیده بود برای او دشوار بود که تا پایان کار، فکر خود را بر این

جملات متمرکز کندفو تعجبی هم نداشت، چون هر چه بازی ژوکر پیش تر می رفت، فاصله ی مطالب با زمان او بیشتر می شد.

این مطالب بر فرود و بیکرهانس پوشیده بود، و حفظ کردن آنها همواره دشوارتر از به خاطر سپردن سخنان واضح بود.

این پیشگویی کهن برای بیشتر مردمان امروز هم نامفهوم است. من تنها کسی بودم که می دانستم کوتوله ای با دستان یخ کیست،

و تنها کسی بودم که به ذره بین دسترسی داشتم، و هیچ کس دیگر نمی فهمید، کتاب کلوچه ای که رازهای جزیره را برملا می

کند به چه معنا است.

با این همه، ناراحت بودم که بیکرهانس همه ی جملات را نشنیده است، چون به دلیل عدم تمرکز او مقدار زیادی از این پیشگویی برای همیشه، همچون گنجی پنهان می ماند و این درست همان قسمتی بود که به من و پدر مربوط می شد. مطمئن بودم که یکی از کوتوله ها چیزی درباره ی ملاقات ما با ماما و خواست او برای بازگشت به نروژ گفته است...

در همان حال که نشسته بودم و کتاب کلوچه ای را ورق می زدم، از گوشه ی چشمم چهره ی کوچکی را دیدم که از پشت یک دکه ی روزنامه فروشی دزدانه نگاه می کرد. اول فکر کردم بچه ای است که زاغ سیاه مرا چوب می زند و تفریح می کند، چون نشسته بودم و در خودم فرو رفته بودم، بعد فهمیدم همان مرد کوچک پمپ بنزین است. فقط برای یک لحظه ظاهر، و دوباره ناپدید شد.

چند ثانیه از ترس خشک شدم، اما بعد کمی فکر کردم: چرا از این کوتوله ها این قدر می ترسیدم؟ روشن بود که مرا تعقیب می کند، اما هیچ نشانه ای در دست نبود که قصد آزار داشته باشد.

شاید او هم راز جزیره ی جادو را می دانست. شاید او ذره بین را به من داده و مرا به دروف فرستاده بود، تا من هم مطالب مربوط به جزیره را بخوانم. در این صورت خیلی عجیب نبود که بخواهد ببیند من چه می کنم. نوشته ای مانند آن آسان به دست نمی آمد.

یادم آمد پدر به شوخی گفته بود، کوتوله یک آدم مصنوعی است که یک جادوگر یهودی صدها سال قبل آن را ساخته است. البته حرف پدر فقط شوخی بود، اما اگر این حرف او حقیقت می داشت، کوتوله، آلبرت و بیکرهانس را هم می شناخت. دیگر فرصت نبود فکر کنم یا مطالب بیشتری بخوانم چون پدر دوان دوان از میدان به سمت من می آمد. او آشکارا یک سر و گردن از دیگران بلندتر بود. با عجله کتاب کلوچه ای را در جیبم پنهان کردم.

نفس زنان گفت: "خیلی معطل کردم؟"

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

تصمیم گرفتم دیگر درباره ی کوتوله حرفی نزنم. این واقعیت که یک آدم کوچک مانند ما در اروپا پرسه می زد، در مقابل آنچه در کتاب کلوچه ای خوانده بودم چیزی نبود.

پدر ادامه داد: "در این مدت چکار می کردی؟"

ورق ها را به او نشان دادم و گفتم سالیتر بازی می کردم.

در این لحظه پیشخدمت برای گرفتن پول آخرین نوشابه ای که سفارش داده بودم سراغ ما آمد.

گفت: "خیلی کوچک است!"

پدر که چیزی نفهمیده بود سرش را تکان داد.

می دانستم که پیشخدمت درباره ی کتاب کلوچه ای حرف می زند، و نگران بودم که مبادا پته ام روی آب بیفتد. بنابراین، ذره بین را از جیبم درآوردم، آن را در مقابل پیشخدمت گرفتم و گفتم: "بسیار هوشمندانه است."

گفت: "بله، بله!" و به این ترتیب از بروز وضعیتی ناراحت کننده جلوگیری کردم.

وقتی کافه را ترک کردیم، به پدر گفتم: "با ذره بین ورق ها را نگاه می کردم ببینم آیا می توان چیزهایی بیش از آنچه چشم غیرمسلح می بیند دید."

پدر پرسید: "به چه نتیجه ای رسیدی؟"
رازپوشانه گفت: "فکر نمی کنم خوشتان بیاید."

good-life.ir

سرباز خشت

...تمام خودبینی پدر با حس ژوکر بودنش ارتباط داشت...

وقتی به هتل برگشتیم، پرسیدم ردی از ماما پیدا کرده است یا خیر .
 "کارگزاری را ملاقات کردم که کارش کاریابی برای مدل ها است. او یقین داشت که مدلی به نام آنتیاتورا در آتن کار نمی کند.
 کاملاً به حرفش اطمینان داشت و ادعا می کرد که همه مدل ها، یا همه مدل های خارجی آتن را می شناسد."
 گمانم قیافه ام شبیه به یک بعد از ظهر غم انگیز و بارانی زمستان شده بود. حس کردم اشک پشت پلک هایم جمع شده است. پدر به سرعت اضافه کرد: "تصویر مجله مد را که به او نشان دادم ناگهان چهره ی مرد یونان باز شد. به من گفت نام او سون بیچ است، و این نام مستعار او است. به گفته ی این یونانی سونی به مدت چند سال پرطرفدارترین مدل یونان بوده است."
 در حالی که خیره به چشمان پدر نگاه می کردم گفتم: "خب، بعد؟"
 دستانش را به حالتی بلا تکلیف به حرکت درآورد و گفت: "فردا پس از نهار باید زنگ بزنم."
 "همین؟"
 "بله باید منتظر بمانیم ببینیم چه می شود، هانس توماس. امروز عصر به تراس پشت بام خواهیم رفت و فردا به پیریوس آنجا هم باید تلفن باشد."
 وقتی از تراس پشت بام حرف زد، چیزی را به خاطر آوردم. شهامتم را جمع کردم و گفتم: "یک چیز دیگر باقی می ماند."
 پدر با چهره ای پرسشگر به من نگاه کرد، اما احتمالاً می دانست می خواهم چه بگویم .
 "قرار بود درباره ی موضوعی فکر کنی و توافق کردیم که خیلی زود درباره اش تصمیم بگیری."
 سعی کرد لبخندی مردانه بزند، اما فایده ی چندانی نداشت .
 گفت: "آه، آن موضوع! مثل اینکه گفتم درباره اش فکر می کنم هانس توماس، اما امروز چیزهای دیگر زیادی بود که باید درباره ی آنها فکر می کردم."
 فکر خوبی به سرم زد - به سمت کیف سفری او رفتم، و یک بطری نیمه پراز ویسکی را که بین جوراب ها و تی شرت هایش گذاشته بود بیرون آوردم. ظرف چند ثانیه در حمام بودم و آن را در توالت خالی کردم.
 وقتی پدر به دنبالم وارد حمام شد و فهمید چکار کرده ام، ایستاد و به کاسه ی توالت خیره شد. شاید با خودش فکر می کرد پیش از آنکه سیفون را بکشم خم شود و بقایای ویسکی را سر بکشد. اما خودش را تا این حد کوچک نکرد. به طرف من برگشت؛ نمی دانست باید مثل یک ببر خشمگین باشد، یا مانند سگ های کوچولوی خانگی دم تکان دهد.
 سرانجام گفت: "بسیار خوب هانس توماس تو برنده شدی!"
 به اتاق خواب برگشتیم و روی دو صندلی در کنار پنجره نشستیم. به پدر نگاه کردم که به آکروپولیس خیره شده بود.
 زیر لب زمزمه کردم: "نوشابه ی درخشنده حواس ژوکر را فلج می کند."
 پدر با تعجب به من نگاه کرد.
 "چی بلغور میکنی هانس توماس؟ نکند هنوز اثرات مارتینی روسوی دیروز است؟"
 "خیر! منظورم این است که ژوکر واقعی الکل نمی نوشد، چون بدون الکل بهتر فکر می کند."
 "تو پاک دیوانه ای، اما این موضوع احتمالاً موروثی است."
 می دانستم که روی نقطه ضعف اش دست گذاشته ام، چون تمام خودبینی پدر با حس ژوکر بودنش ارتباط داشت .
 به هر حال، با این فکر که شاید هنوز به آنچه آن پائین در توالت ریخته شده فکر می کند، گفتم: "بهتر است به تراس پشت بام برویم، و انواع نوشابه های غیرالکی آنها را امتحان کنیم. کوکا، سون آپ، آب پرتقال، آب گوجه فرنگی، یا نوشابه ای گازدار با طعم

گلایی را امتحان کنید - یا شاید هم بخواهید همه آنها را امتحان کنید؟ لیوان تان را پر از یخ کنید و با یک فاشق بلند آن را به هم بزنید -"

حرفم را قطع کرد و گفت: "بسیار خوب، متشکرم، دیگر کافی است."

"اما ما قرار و مدار گذاشته ایم؟"

"بله آقا، و یک ملوان قدیمی همیشه روی حرفش می ماند."

"عالی است! من هم در عوضش یک داستان عجیب تعریف می کنم."

با عجله به پشت بام رفتیم و همان میز شب قبل را اشغال کردیم؛ طولی نکشید که همان پیشخدمت سر میز آمد. به انگلیسی پرسیدم چه نوشابه های غیرالکی دارند. سرانجام دو لیوان و چهار بطری مختلف سفارش دادیم. پیشخدمت سری تکان داد و درباره ی پدر و پسری که یک روز شراب می خواهند، و روز دیگر خودشان را با نوشابه های احمقانه ی غیرالکی سرگرم می کنند، زیر لب حرف هایی زد. پدر پاسخ داد. به این ترتیب تعادل حفظ می شود و در همه چیز اعتدال وجود دارد. پیشخدمت که رفت، پدر رو به من کرد و گفت: "اصلا باور کردنی نیست، در شهری با میلیون ها نفر جمعیت نشسته ایم، و در میان لانه های بی شمار مورچگان می خواهیم فقط مورچه ی بخصوص را پیدا کنیم."

"که خود ملکه است."

به گمانم اظهار نظر هوشمندانه ای کردم، و پدر هم نظرش همین بود، چون به پهنای صورتش لبخند زد.

گفت: "اما لانه ی مورچگان چنان خوب سازماندهی شده است که می توان مورچه ی شماره ی 3,905,238 را پیدا کرد."

پیش از آنکه حرفش را ادامه دهد، یک لحظه غرق تفکرات فلسفی شد: "در واقع آتن حفره ای کوچک در چال مورچه ی بسیار بزرگتری است که پنج میلیاردر مورچه را در خود جا می دهد. با این همه همیشه می توان با یک مورچه ی بخصوصی از این پنج میلیارد، تماس گرفت. فقط کافی است گوشی تلفن را برداری و شماره بگیری، و میدانی که این سیاره میلیاردها تلفن دارد، هانس توماس." می توانی آنها را در ارتفاعات آلپ، در اعماق جنگل های افریقا، در آلاسکا و تبت پیدا کنی - با تلفنی که در اتاقت قرار دارد می توانی با هر کسی تماس بگیری."

یک دفعه چیزی به ذهنم خطور کرد که باعث شد از جایم بپریم.

با هیجان زمزمه کرد: "مرد کلوچه پز در یک کیف جادویی فریاد می کشد، و صدایش صدها کیلومتر دورتر می رود." و بلافاصله معنای این جمله ی بازی ژوکر را فهمیدم.

پدر با خستگی آه کشید و پرسید: "خب، موضوع چیست؟"

"وقتی شما از آلپ حرف زدید، به یاد نانوائی افتادم که در آن دهکده ی کوچک به من کلوچه و نوشابه داد. یادم می آید که یک تلفن داشت، و با آن می تواند با افراد سراسر جهان تماس بگیرد. فقط کافی است به تلفن چی زنگ بزند و شماره ی هر کسی را در هر کجای این سیاره بگیرد."

روشن بود که از جواب من راضی نیست، مدتی طولانی به آکروپولیس خیره شد.

"پس این طور نیست که تحمل بحث های فلسفی را نداشته باشی؟"

سرم را به علامت نفی تکان دادم. حقیقت آن بود که درونم انباشته از مطالبی بود که در کتاب کلوچه ای خوانده بودم، و برایم دشوار بود که آن را در خود نگهدارم.

هنگامی که تاریکی اندک اندک شهر را در خود گرفت، و نور افکن ها فراز آکروپولیس روشن شدند، گفتم: "قول داده بودم داستانی برایت بگویم."

پدر گفت: "پس بگو."

شروع کردم مقدار زیادی از آنچه را که در کتاب کلوچه ای خوانده بودم برایش بازگو کردم - همه ی مطالب مربوط به آلبرت،

بیکرهانس، فرود و جزیره ی جادو. فکر نمی کردم قولی را که به نانوی پیر دورف داده ام زیر پا می گذارم، چون همه ی مطالب را طوری بازگو کردم که انگار آنها را هم اکنون ساخته ام. مجبور شدم مقداری هم از خودم بسازم، و سعی کردم از کتاب کلوچه ای حرف نزنم.

پدر آشکارا تحت تاثیر قرار گرفته بود.

گفت: " تو تخیل بسیار خوبی داری، هانس توماس. شاید هم نباید دنبال فیلسوف شدن بروی، و اول نویسندگی را امتحان کنی." یک بار دیگر به خاطر چیزی تحسین می شدم که در واقع به من هیچ ارتباطی نداشت.

شب آن روز، وقتی به رختخواب رفتیم، زودتر از او به خواب رفتم. تا خوابم ببرد زمان زیادی طول نکشید، اما پدر مدت بیشتری بیدار مانده بود. آخرین چیزی که یادم می آید این است که پدر از تختخواب خارج شد و کنار پنجره ایستاد.

صبح روز بعد که بیدار شدم، پدر هنوز در خوابی عمیق بود. به نظرم رسید مثل خرسی است که خواب زمستانی طولانی خود را آغاز کرده است.

ذره بین و کتاب کلوچه ای را بیرون آوردم، و وقایعی را خواندم که پس از مهمانی بزرگ ژوکر در جزیره اتفاق افتاده بود.

8000d-life

بی بی خشت

...و سپس دلکک کوچولو درهم شکست و به گریه افتاد...

به محض آنکه ژوکر به سینه خود زد و بللفظ قلم در ستایش از خودش حرف زد، دایره ی بزرگ از هم باز، جشن شادمانی از سر گرفته شد. عده ای از کوتوله ها شروع به خوردن میوه کردند، و عده ای دیگر برای خود نوشابه ی درخشنده ریختند. طولی نکشید که شروع به ذکر اسامی کلیه ی مزه ها در این نوشابه ی عجیب کردند:

"عسل!"

"اسطوخودوس!"

"گوربری!"

"ریشه حلقه ای!"

"گرامین ها!"

فرود نشسته بود و به من نگاه می کرد. با آنکه مردی سالخورده با موهای سفید و چهره ای پرچین بود، چشمانش مانند زمرد می درخشید. با خود فکر کردم آنچه اغلب شنیده ام درست بوده است: اینکه چشم ها آینه ی روح اند. ژوکر بار دیگر دست زد.

با صدای بلند گفت: "آیا به عمق بازی ژوکر پی برده اید؟"

وقتی پاسخی نشنید، با بی تابی شروع به تکان دادن دست هایش کرد.

"نمی دانید که فرود ملوانی است که یک دست ورق داشت، و ما همان ورق های بازی هستیم. یا شما هم به اندازه ی او کودن هستید؟"

آشکارا بود که کوتوله های حاضر در سالن نمی دانستند این احمق کوچولو درباره ی چه چیز صحبت می کند. علاقه ای هم به دانستن آن نداشتند.

بی بی خشت گفت: "آه، چه دردسر درست کنی."

کوتوله ی دیگری گفت: "بله، به کلی غیرقابل تحمل است."

ژوکر کوچک، چند ثانیه در استیصال کامل در جای خود نشست.

بار دیگر گفت: "آیا کسی می فهمد؟" چنان هیجان زده بود که زنگ هایش به صدا در آمدند هر چند سعی می کرد کاملا آرام بنشیند.

گروهی از کوتوله ها با هماهنگی پاسخ دادند: "خیر!"

عده ای از کوتوله ها دست روی چشم ها و گوش های شان گذاشتند، در حالی که عده ای دیگر سعی می کردند هر چه بیشتر نوشابه ی رنگین کمان بنوشند. انگار با همه ی توان خود سعی می کردند حرف های ژوکر را نفهمند.

شاه پیک به سمت یکی از میزها رفت و یک بطری نوشابه ی درخشنده برداشت. آن را در مقابل ژوکر گرفت و گفت: "اینجا جمع شده ایم که معما حل کنیم یا نوشابه ی رنگین کمان بنوشیم؟"

ژوکر جواب داد: "آمده ایم که حقیقت را بشنویم."

فروود بازویم را گرفت و در گوشم زمزمه کرد: "دلم نمی خواهد بگویم پس از پایان این جشن چقدر از چیزهای که در این جزیره آفریده ام بر جای خواهد ماند".

پرسیدم: "اجازه می دهی او را سرچایش بنشانم؟"

فروود سر تکان داد و گفت: "نه، نه. این بازی سالیتر باید طبق قوانین خودش پیش برود".

لحظه ای بعد سرباز پیک به سمت ژوکر رفت و او را از تخت اش پایین کشید. سربازان دیگر هم به او پیوستند. سه تا از آنها احمق کوچولو را گرفتند، و سرباز خاج سعی می کردی بطری را به زور در دهان او فرو کند.

ژوکر هم سعی می کرد تا جایی که ممکن است هانش را بسته نگاه دارد و در همان حال آنچه را به زور به خوردش داده بودند تف کرد و به اطراف سالن پاشید.

دهانش را پاک می کرد گفت: "ژوکر نوشابه ی درخشنده را تف می کند. بدون شهد دروغین احمق کوچولو روشن تر فکر می کند".

با بیان این جمله، پرید و بطری را از دست سرباز خاج گرفت و آن را کف سالن خالی کرد. سپس به طرف هر یک از چهار میز دوید، و شروع به خرد کردن بطری ها و تنگ ها کرد، به طوری که تمام سالن پر از صدای شکستن شیشه شد. گرچه قطعات شیشه ی شکسته بر سر و روی کوتوله ها می بارید، در بدن آنها زخمی ایجاد نمی کرد. فقط فروود کمی زخمی شد. دیدم که قطره ای خون از یکی از دست هایش چکید.

مایع درخشنده کف سالن جاری و در محوطه های بزرگ و چسبناک جمع شد. عده ای از دو لوها و سه لوها کف زمین دراز کشیدند و شروع به هورت کشیدن نوشابه ی رنگین کمان از میان خرده شیشه ها کردند. تعدادی از آنها مقداری خرده شیشه هم در دهان شان بود، اما آن را تف کردند بدون آنکه آسیبی ببینند. سایر کوتوله ها هم با تعجب به آنها زل زده بودند. اولین کسی که شروع به حرف زدن کرد شاه پیک بود.

او گفت: "سربازان! به شما فرمان می دهم فوری سر این احمق را از تنش جدا کنید!"

نیازی نبود چیز دیگری بگوید؛ چهار سرباز شمشیرهای شان را از نیام کشیدند و به طرف ژوکر رفتند.

نمی توانستم بنشینم و فقط تماشاگر باشم، اما در همان لحظه که خواستم مداخله کنم، حس کردم دستی محکم مرا گرفت و عقب کشید.

چهره ی کوچک ژوکر با افسردگی مچاله شد.

زیر لب گفت: "فقط ژوکر. نه... هیچ کس دیگر..."

و سپس دلقک کوچولو درهم شکست و به گریه افتاد.

سربازان تلوتلوخوران به عقب برگشتند؛ حتی کسانی که چشم ها و گوش های خود را بسته بودند نیز با گیجی نگاه می کردند. آنها طی سال های متمادی شاهد انواع شیطنت های این دلقک بدجنس بودند، اما این اولین بار بود که گریه ی او را می دیدند.

چشمان فروود می درخشید، و من متوجه شدم که او به هیچ کس به اندازه ی این موجود دردسرافزین کوچولو توجه ندارد. سعی کرد دستانش را دور شانه ی ژوکر بگذارد او را در آغوش بگیرد.

با صدایی آرامش بخش گفت: "ناراحت نشو..." اما ژوکر دست او را کنار زد.

شاه دل به کسانی که اطراف ژوکر جمع شده بودند پیوست و گفت: "باید به شما یادآوری کنم که نمی توانید سری را که گریه می

کند از تن جدا کنید."

سرباز پیک فریاد کشید: "دردسر!"

شاه دل ادامه داد: "یک قانون قدیمی دیگر می گوید، قطع کردن سری که حرفش را تمام نکرده است مجاز نیست، و با توجه به اینکه همه ی ورق ها روی میز نشسته اند، فرمان می دهم، ژوکر پیش از آنکه سرش را قطع کنیم روی میز بنشیند."

ژوکر با حق هق گفت: "متشکرم شاه عزیز. در تمام سالیترا شما تنها کسی هستید که سیزده دل مهربان دارید."

با شنیدن این حرف ها، چهار سرباز، ژوکر را بلند کردند و او را روی از میزها گذاشتند. او به پشت دراز کشید و سرش را میان دست هایش گرفت. یکی از پاهایش را روی پای دیگر انداخت و در این حالت یک سخنرانی طولانی ایراد کرد. کوتوله های حاضر در تالار بزرگ دور او جمع شدند.

"من آخرین کسی بودم که وارد دهکده شدم، و همه می دانند که من با همه ی شما فرق دارم. به این دلیل است که غالباً توی خودم هستم."

ناگهان چیزی باعث شد که همه ی کوتوله ها به آنچه ژوکر می گوید گوش دهند. بی تردید همیشه متحیر بوده اند که چرا او اینقدر با آنها فرق دارد.

او ادامه داد: "من به هیچ جا تعلق ندارم. نه دل هستم، نه خشت، نه خاج نه پیک نه شاه هستم، نه سرباز، نه هشت لو، نه تک. همان طور که می بینید، فقط ژوکر هستم و ناگزیر بوده ام خودم بفهمم چه کسی هستم. هر بار که سرم را تکان می دهم، صدای زنگ ها به یادم می آورد که خانواده ای ندارم. نه شماره ای دارم، نه علامتی. نه هنر شیشه گری خشت ها را دارم، نه توانایی نان پختن دل ها را. نه مثل خاج ها از زراعت سردرمی آورم، نه زور بازی پیک ها را دارم. در اطراف پرسه زده ام و فعالیت های شما را از بیرون دیده ام. به این دلیل، قادر بوده ام چیزهایی را ببینم که شما قادر به دیدن آنها نبوده اید."

همان طور که روی میز دراز کشیده بود و حرف می زد، پاهایش را تکان می داد، و زنگ هایش به آرامی صدا می کردند.

"شما هر روز صبح سرکار رفته اید، اما هیچ وقت کاملاً بیدار نبوده اید. البته، خورشید و ماه و ستارگان آسمان، و همه ی چیزهایی را که حرکت می کردند دیده اید، اما هیچ گاه واقعا آنها را ندیده اید. اما ماجرای ژوکر فرق می کند، چون با یک عیب

وارد این جهان شد: "بسیار ژرف بین و روشن ضمیر است."

در این لحظه بی بی خشت حرفش را قطع کرد و گفت: "بریز بیرون، احمق جان! اگر چیزی دیده ای که ما ندیده ایم، باید بلافاصله به ما بگویی."

ژوکر گفت: "خودم را دیده ام. دیده ام که چگونه میان بوته ها و درختان این باغ بزرگ می خزم."

دو دل با صدایی جیغ مانند گفت: "خودت را از بالا دیدی؟ چشمانت مانند پرندگان بال دارند؟"

"به عبارتی، بله. می دانید، چندان پسندیده نیست که در آینه ی کوچکی که از جیب تان بیرون می آورید به خود زل بزنید -

کاری که چهار بی بی همیشه در دهکده انجام می دهند آنها چنان نگران شکل و شمایل خود هستند که حتی متوجه نمی شوند که زندگی می کنند."

بی بی خشت فریاد کشید: "تا به حال حرف هایی تا به این حد گستاخانه نشنیده بودم. این احمق تا کی اجازه دارد چرند بگوید؟"

ژوکر ادامه داد: "آنچه می گویم فقط حرف نیست. آن را در عمق درون خود حس می کنم. حس می کنم شکلی هستم که آکنده

شده... آکنده شده از زندگی... موجودی قابل توجه... با پوست، مو، ناخن، و همه چیز... یک عروسک خیمه شب بازی کاملاً زنده ...

ملموس مثل لاستیک... ژوکر می پرسد؟ این آدم لاستیکی از کجا آمده است؟"

شاه پیک حرف او را قطع کرد و گفت: "باید اجازه دهیم به حرف هایش ادامه دهد؟" شاه دل با تکان دادن سر موافقت خود را اعلام کرد.

ژوکر گفت: "ما زنده هستیم!" و دستانش را چنان تکان داد که زنگ هایش به شدت به صدا درآمدند. "ما در یک قصه ی پریشان راز آمیز، زیر آسمان زندگی می کنیم. ژوکر می گوید: چهره ای متفاوت و تنها که همیشه خود را نیشگون می گیرد تا مطمئن شود که حقیقت دارد."

سه لو دل گفت: "مگر اشکالی دارد؟"

هر بار که زنگی به صدا در می آید، من متوجه می شوم که وجود دارد - کوچکترین حرکتی که انجام می دهم این اتفاق می افتد."

دستش را بلند کرد و به شدت تکان داد به طوری که چند تراز کوتوله ها از ترس پا پس کشیدند.

شاه دل گلویش را صاف کرد و گفت: "آیا می دانی این آدم لاستیکی از کجا می آید؟"

"شما خودتان پاسخ معما را حدس زده اید، اما فقط تکه های کوچکی از آن را فهمیده اید. چون خرده کوچکی فهم دارید، شما باید مغزهای تان را روی هم بریزید تا ساده ترین فکرها را بکنید. علتش آن است که بیش از حد نوشابه ی رنگین کمان می نوشید. ژوکر می گوید او یک عروسک خیمه شب بازی رازآمیز است - و شما هم به اندازه ی او رازآمیز هستید، فقط نمی توانید آن را بفهمید حتی آن را احساس نمی کنید، چون وقتی نوشابه ی رنگین کمان می نوشید، فقط می توانیم طعم عسل، اسطوخودوس، کوربری، ریشه حلقه ای، و گرامین را حس کنید. شما با باغ یگانه شده اید، بدون آنکه بفهمید وجود دارید، چون کسی که همه ی جهان را در دهان خود دارد، فراموش می کند که دهان دارد. ژوکر همیشه سعی کرده است حقیقت را بگوید، اما شما گوش ندارید که به حرف های او گوش دهید. در واقع، لایه هایی از پوست در طرفین صورت خود دارید، اما سوراخ های آن با سیب، گلابی، توت فرنگی، و موز پر شده است. چشم تان هم همین طور است. طبیعی است که چشمانی برای دیدن دارید، اما وقتی همیشه در پی نوشیدن هستید، آنها چه فایده ای دارند؟ ژوکر می گوید وضع از این قرار است، چون فقط ژوکر حقیقت را می داند."

کوتوله های حاضر در سالن به یکدیگر نگاه کردند.

شاه دل تکرار کرد: "این آدم لاستیکی از کجا می آید؟"

ژوکر در حالی که دوباره دستانش را تکان داد گفت: "ما زاییده ی تخیل فرود هستیم. یک روز این تخیلات چنان جان گرفتند که از مغز او بیرون آمدند. ژوکر فریاد می کشد غیرممکن است، او می گوید، همان قدر غیرممکن است که خورشید و ماه - اما خورشید و ماه هم حقیقت دارند."

کوتوله ها با حیرت به فرود خیره شدند، و پیرمرد مچ مرا محکم در دست گرفت .

ژوکر ادامه داد: "اما مطالب دیگری هم وجود دارد، و آن اینکه خود فرود کیست؟ او هم یک عروسک خیمه شب بازی عجیبی

سرشار از زندگی است. او در جزیره تنها بود، اما در واقع به یک دست ورق دیگر تعلق دارد. هیچ کس نمی داند در آن دست چند ورق وجود دارد، یا چه کسی آنها را پخش می کند. ژوکر فقط یک چیز را می داند: فرود هم یک عروسک خیمه شب بازی است که یک روز صبح از هیچ پدید آمده، آکنده از زندگی شده است. ژوکر می خواهد بداند او از کدام کله بیرون آمده است، و آن قدر این سوال را مطرح می کند تا سرانجام یک روز پاسخ آن را پیدا کند."

اکنون به نظر می‌رسید که کوتوله‌ها دارند از یک خواب زمستانی طولانی بیدار می‌شوند. دو لو و سه لوی دل، هر یک جارویی پیدا کردند و شروع به جارو کردن کف سالن کردند.

چهار شاه در یک حلقه‌ی بسته دور هم جمع شدند و دستانشان را دور گردن یکدیگر انداختند. آنها به این صورت ایستادند و با صدایی آهسته شروع به حرف زدن کردند، تا آنکه شاه دل به سمت ژوکر رو کرد و گفت: "با کمال تأسف باید اعلام کنیم که پادشاهان جزیره به این نتیجه رسیده‌اند که احمق کوچولو حقیقت را می‌گوید".

ژوکر پرسید: "و چرا این مطلب که او حقیقت را می‌گوید تا این حد تأسف‌بار است؟" هنوز روی میز دراز کشیده بود، اما اکنون به پهلو غلتید، به دستش تکیه داد، و به شاه دل نگاه کرد.

این بار شاه خشت به سخن درآمد: "بسیار اندوهبار است که ژوکر حقیقت را به ما گفته است، چون به معنای آن است که استاد باید بمیرد".

ژوکر پرسید: "چرا استاد باید بمیرد؟ پیش از آنکه کسی مجازات شود، همیشه باید به قانونی استناد کرد".

شاه خاج جواب داد: "حضور فرود در دهکده، همواره به یاد ما می‌آورد که مصنوعی هستیم. بنابراین باید به ضرب شمشیر سربازان بمیرد".

ژوکر از میز پایین آمد، به فرود اشاره کرد، و رو به پادشاهان گفت: "هیچ خوبیت ندارد که استاد و آفریده خیلی به هم نزدیک باشند، چون یکدیگر را عصبانی می‌کنند. با این همه نمی‌توان فرود را سرزنش کرد که چرا چنین تخیل نیرومندی داشته که شروع به بیرون آمدن از مغز او کرده‌اند".

شاه خاج تاج کوچک خود را روی سرش راست کرد و گفت: "هر کسی آزاد است درباره‌ی هر چیزی که دوست دارد خیال بافی کند، اما وظیفه دارد موجودات خیالی خود را از این واقعیت آگاه کند که آنها خیالی بیش نیستند. در غیر این صورت آنها را دست انداخته، و آنها حق دارند او را بکشند".

آفتاب پشت یک قطعه ابر بزرگ فرو رفت، و بلافاصله تالار بسیار تاریک تر از قبل شد.

شاه پیک فریاد برآورد: "سربازان، حرف‌های ما را شنیدید؟ سر استاد را از تن جدا کنید!"

از روی صندلیم پریدم، اما در همین لحظه سرباز پیک گفت: "اعلیحضرتا، لزومی ندارد، چون استاد مرده است".

رویم را برگرداندم و فرود را دیدم که بی‌جان کف اتاق افتاده است. اولین بار نبود که یک آدم مرده می‌دیدم، و می‌دانستم که فرود هرگز بار دیگر با چشمان درخشانش به من نگاه نخواهد کرد.

به شدت احساس گمشدگی و تنهایی می‌کردم. به یکباره در جزیره تنها شده بودم. یک دست ورق زنده در اطرافم بودند، اما هیچ یک از آنها فردی مانند من نبود.

کوتوله‌ها اطراف فرود جمع شدند. چهره‌های شان خالی از احساس بود - حتی بیشتر از آنچه روز قبل به هنگام ورود به جزیره دیده بودم.

شنیدم که تک‌تک دل چیزی در گوش شاه دل زمزمه کرد، سپس به سمت در دوید و خارج شد.

سرانجام ژوکر اعلام کرد: "اکنون می‌توانیم روی پای خودمان بایستیم. فرود مرده است، و آفریده‌هایش او را کشته‌اند".

چنان غمگین و عصبانی بودم که به سمت ژوکر حمله کردم، او را از زمینه بلند کردم، و چنان در هوا تکانش دادم که زنگ‌هایش به سرو صدا درآمد.

فریاد کشیدم: "تو بودی که او را کشتی، تو بودی که نوشابه ی رنگین کمان را از کلبه ی فرود دزدیدی، و تو بودی که راز ورق های بازی فرود را افشا کردی".

او را که رها کردم، شاه پیک اعلام کرد: "مهمان مان درست می گوید، بنابراین حق داریم احمق کوچولو را گردن بزنیم هرگز از دست کسی که ما را احمق جلوه داده و اکنون از چنگ حماقت اش خلاص شده ایم رهایی نخواهیم یافت. سربازان! سر این دیوانه را از تن جدا کنید!"

ژوکر شروع به جست و خیز در سالن کرد، و با تنه زدن به چند هفت لو و هشت لو ار در خارج شد، همان کاری که تک دل چند لحظه قبلا کرده بود. من هم فهمیدم که دیارم به پایان رسیده است، و به دنبال او خارج شدم. فرش زرین آفتاب بعد از ظهر، هنوز در فاصله ی گوشه های منازل گسترده بود، اما ژوکر و تک دل، هیچ یک دیده نمی شدند.

8000d-life.ir

شاه خشت

...باید زنگوله ای دور گردن مان بیندازیم...

پدر مدت ها پیش از آنکه ماجرای مرگ فرود را بخوانم شروع به کش و قوس رفتن کرده بود، اما چنان مجذوب کتاب کلوچه ای بودم که آن را زمین نگذاشتم . فقط وقتی سروصدایش درآمد با عجله آن را در جیبم پنهان کردم .

به محض آنکه در تختخواب نشست، گفتم: "خوب خوابیدید؟"

در حالی که چشمانش را کاملاً باز می کرد گفت: "عالی بود. و خواب چیزهای عجیب و غریبی را دیدم ."

پرسیدم: "مثل چی؟"

انگار می ترسید اگر بلند شود خوابش را فراموش کند در رختخواب باقی ماند.

"درباره ی مردمی خواب دیدم که اندازه ی کوتوله هایی بودند که در تراس پشت بام درباره ی آنها حرف زد. با اینکه زنده بودند، من و تو تنها کسانی بودیم که تعجب می کردیم زنده ایم. در آجا دکتری بود که ناگهان کشف کرد همه ی کوتوله ها زیر ناخن شصت پای شان یک علامت کوچک دارند. اما برای دیدن آن یک دره بین یا میکروسکوپ لازم بود. این علامت از یک نقش ورق بازی و شماره ای از یک تا چند میلیون ساخته شده بود . یکی از آنها علامت دل و شماره ی 728964 را داشت، یکی دیگر علامت خاج و شماره ی 60143 ، و دیگری علامت خشت شماره ی 2659 را. پس از آنکه نوعی نمونه گرفته شد، معلوم شد که هیچ یک از شماره ها مثل هم نیست. این مردم مانند یک بازی بزرگ سالیتر بودند . اما بعدا معلوم شد - و در اینجا می رسم به اصل مطلب - که دو نفر از این مردمان کوچک هیچ علامتی ندارند. و آنها - بله، آنها من و تو بودیم. وقتی سایر کوتوله ها این مطلب را شنیدند، از ما ترسیدند و تصمیم گرفتند زنگوله ای دور گردن ما بیندازد تا همه بدانند کجا هستیم ."

واقعا خواب عجیبی دیده بود، اما به نظرم رسید آنچه شب قبل به او گفته ام به خوابش راه یافته است .

در پایان گفت: "نوع و افکار و اندیشه هایی که ما داریم خیلی فوق العاده است، اما عمیق ترین اندیشه های مان فقط هنگامی که خواب هستیم به سراغ مان می آیند ."

گفتم: "دست کم اگر بیش از حد ننوشیده باشیم ."

این بار به من نگاه کرد و لبخند زد، بدون آنکه سعی کند با پاسخی هوشمندانه مرا تحت الشعاع قرار دهد. واقعه عجیب دیگر آنکه وقتی برای خوردن می رفتیم سیگاری به همراه نداشت .

صبحانه در هتل تیتانیا، ساده اما درجه یک بود چیزهای ارزانی که روی قیمت اتاق حساب شده بود به صورت خودکار روی میز قرار داشت، اما بوفه ی بزرگی با خوشمزه ترین خوردنی ها نیز وجود داشت که اگر کسی پول کافی داشت می توانست استفاده کند .

پدر هیچ وقت به آن معنا پرخور نبود، اما امروز آب میوه، ماست، تخم مرغ، سیب زمینی، گوشت، و مارچوبه خورد. من هم دلی از عزا درآوردم .

تخم مراغ اش را که می شکست گفت: "درباره مشروب خوردن راست می گفتمی تقریباً فراموش کرده بودم که دنیا تا چه حد می تواند درخشان باشد ."

پرسیدم: "اما قصد ندارید که تاملات فلسفی را کنار بگذارید؟"

قدری نگران این مطلب بودم که اندیشه های هوشمندانه اش با مشروب خوردن مرتبط باشد، و مشروب را که ترک کند عوض شود.

با تعجب به من نگاه کرد.

"به هیچ وجه، مگر دیوانه ای؟ از حالا به بعد یک فیلسوف خطرناک خواهم بود."

به آسودگی آهی کشیدم و او دوباره شروع کرد: "میدانی چرا اغلب مردم در اطراف و اکناف جهان پرسه می زنند، بدون آنکه از بابت چیزهایی که می بینند شگفت زده شوند؟"

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

در همان حال که به تخم مراغ اش نمک می زد گفت: "چون جهان به یک عادت تبدیل شده است. هیچ کس جهان را باور نمی کرد، اگر سال ها به آن عادت نکرده بود. این را می توان در کودکان دید. آنها چنان تحت تاثیر همه ی چیزهایی که در اطراف خود می بینند قرار می گیرند که نمی توانند چشمان خود را باور کنند. به این دلیل که به اینجا و آنجا اشاره می کنند، و درباره ی هر چیزی که می بینند سوال می کنند. این قضیه در مورد ما بزرگ ها فرق می کند. ما همه چیز را آن قدر دیده ایم که واقعیت را بدیهی می دانیم."

مدتی طولانی نشستیم و پنیر و گوشت خوردیم. وقتی بشقاب های مان خالی شد، پدر گفت: "موافقی با هم قراری بگذاریم، هانس توماس؟"

جواب دادم: "بستگی دارد."

مستقیم به چشمانم نگاه کرد و گفت: "بیا قول بدهیم که تا بیشتر نفهمیده ایم کی هستیم و از کجا آمده ایم، این سیاره را ترک نکنیم."

از روی میز با او دست دادم و گفتم: "قرار گذاشته شد."

اضافه کردم: "اما اول باید ماما را پیدا کنیم. چون بدون او فکر نمی کنم امورات مان بگذرد."

دل ها

تک دل

...وقتی ورق ها را برگرداندم دیدم تک دل است...

وقتی سوار ماشین شدیم تا به پیرویوس برویم، پدر خیلی گرفته و عصبی بود. نمی دانستم علتش رفتن به پیرویوس بود، یا اینکه قرار بود ساعاتی بعد به کارگزاری زنگ بزند که می توانست به ما بگوید کجا می توانیم با ماما ملاقات کنیم. ماشین را در مرکز شهر بزرگ که کنار دریا واقع شده بود پارک کردیم و به سمت بندربین المللی راه افتادیم. پدر ضمن اشاره به یک کشتی باربر روسی گفت: "ما هفده سال قبل همین جا لنگر انداختیم" و در ادامه برایم توضیح داد که چگونه زندگی دایره هایی کامل را طی می کند. پرسیدم: "کی قرار است زنگ بزنید؟" گفت: "از ساعت سه به بعد".

به ساعت اش نگاه کرد و من هم همین کار را کردم، ساعت دوازده و نیم بود. گفتم: "سرنوشت گل کلمی است که در همه ی جهات به یک اندازه رشد می کند". پدر با عصبانیت دستانش را تکان داد و گفت: "چی بلغور می کنی، هانس توماس؟" متوجه شدم که به خاطر دیدار با ماما عصبی است. گفتم: "گرسنه ام".

در واقع گرسنه نبودم، اما فکر کردن به چیزی که با گل کلم ارتباط داشته باشد آسان نبود. به هر حال، با رفتن به رستوران دریایی و معروف میکرو لیمانو، برای نهار، به غایله پایان دادیم.

وقتی به آنجا می رفتیم از کنار قایقی رد شدیم که عازم جزیره ای به نام سانتورینی بود. پدر می گفت این جزیره در دوران پیش از تاریخ بسیار بزرگتر بوده، و بر اثر یک انفجار آتشفشانی شدید، بخش اعظم آن در دریا فرو رفته است. نهار موساکا خوردیم، و بجز توضیحات پدر درباره ی ماهیگیری که درست زیر رستوران تورهای شان را تعمیر می کردند، ضمن غذا حرف دیگری رد و بدل نشد. اما، هر دوی ما سه چهار بار به ساعت مان نگاه کردیم. سعی می کردیم این کار را بدون جلب توجه دیگری انجام دهیم، اما هیچ یک در دزدانه نگاه کردن مهارتی نداشتیم.

سرانجام پدر گفت تصمیم دارد زنگ بزند - یک ربع به سه بود. پیش از رفتن یک ظرف بزرگ بستنی برای من سفارش داد. هنگامی که بستنی را آوردند، ذره بین و کتاب کلوچه ای را به دست گرفتیم. این بار کتاب کوچک را زیر لبه ی میز گرفتیم و سعی کردم بدون آنکه کسی ببیند، مطالعه کنم.

به سرعت از تپه به سمت کلبه ی فرود بالا رفتم. همین که می دویدم صدای تلق تلق ضعیفی را زیر پایم می شنیدم، انگار زمین راه را برایم می گشود.

وقتی به کلبه رسیدم برگشتم به دهکده نگاه کردم عده ی زیادی از کوتوله ها مهمانی را ترک کرده بودند، و در خانه ها و اطراف

آنها به این سو و آن سو می رفتند.

یکی از آنها با بلندترین فریادی که می توانست گفت: "او را بکشید!"

یکی دیگر فریاد کشید: "هر دوی آنها را بکشید!"

در کلبه را با شدت باز کردم. اکنون که می دانستم دیگر فرود قدم به اینجا نخواهد گذاشت، کلبه خالی به نظر می رسید. روی یک نیمکت افتادم تا نفس تازه کنم.

وقتی دوباره بلند شدم، به ماهی طلایی کوچکی خیره شدم که در یک تنگ بزرگ شیشه ای روی میز مقابلم به این سو آن سو شنا می کرد. یک ساک سفید را هم دیدم که در گوشه ی اتاق افتاده بود و احتمالا از پوست آن حیوانات شش پا درست شده بود. آب و

ماهی طلایی را در یک بطری خالی که روی نیمکتی کنار پنجره قرار داشت ریختم، و بطری و تنگ ماهی طلایی را به دقت در ساک گذاشتم. از قفسه ی بالای در، جعبه ی چوبی خالی را برداشتم که محل نگهداری ورق های فرود در اولین روزهای ورودش به جزیره بود، و آن را هم در ساک گذاشتم. درست در لحظه ای که داشتم مجسمه ی شیشه ای یک مولوک را برمی داشتم، از بیرون کلبه صدای جنگل جنگ به گوشم خورد، و لحظه ای بعد خود ژوکر خود را به درون کلبه انداخت.

در حالی که نفس می گرفت گفت: "ما باید بلافاصله به سمت دریا برویم."
با تعجب پرسیدم: "ما؟"

"بله، هر دوی ما اما باید عجله کنی ملوان."

"چرا؟"

گفت: "جزیره ی جادو از درون متلاشی خواهد شد." و من بازی ژوکر را به یاد آوردم.

وقتی تسمه ی ساک را محکم می کردم، ژوکر هم یکی از گنجی ها را برای یافتن چیزی زیر و رو می کرد. بلافاصله و در حالی که بطری درخشانی در دست داشت بازگشت. بطری نیمه پری از نوشابه ی رنگین کمان بود.
گفت: "و این".

وقتی به سمت در ورودی رفتیم با منظره ی هوئلناکی روبرو شدیم. همه ی کوتوله ها، عده ای پیاده و عده ای سوار بر مولوک، داشتند از تپه بالا می آمدند. چهار سرباز با شمشیرهای کشیده پیشاپیش دیگران بودند.

ژوکر گفت: "از این طرف. سریع تر!"

به طرف پشت کلبه رفتیم و راه باریکی را در پیش گرفتیم که از میان درخت زارهای بالای روستا می گذشت. وقتی وارد انبوه درختان شدیم، دیدیم که اولین کوتوله ها بالای تپه رسیده اند.

ژوکر مانند یک بز کوهی جلوتر از من می پرید و پیش می رفت. به یاد می آورم در این فکر بودم که چقدر بد است که این بز بخصوص زنگوله دارد، چون صدای زنگوله ها، باعث می شد که بقیه ی گله آسان تر ما را تعقیب کنند.

همین طور که می دویدیم، فریاد زد: "فرزند نانا باید راه دریا را پیدا کند."

به او گفتم که پیش از ملاقات با دو لو و سه لوی خاج که در مزرعه کار می کردند از دشت پهناوری عبور کردم که در آن تعدادی مولوک و زنبورهای عسل بزرگ بود.

ژوکر با اشاره به راهی که به سمت چپ می رفت گفت: "پس از این راه است."

بزودی از جنگل خارج شدیم و روی صخره ای ایستادیم که مشرف به دشتی بود که برای اولین بار مردان کوچک را در آن ملاقات

کرده بودم.

درست در لحظه ای که ژوکر می خواست از پرتگاه پایین برود، پایش لیز خورد و روی سنگ های تیز سقوط کرد. صدای زنگ های شلنش در کوه پیچید، و من ترسیدم که مبادا خودش را بدجوری زخمی کرده باشد. اما او بسادگی بلند شد، دستانش را تکان داد و از ته دل خندید. احمق کوچولو حتی یک خراش هم برنداشته بود.

فکر کردم بهتر است کمی بیشتر مراقب باشم، هر چند به محض آنکه پایین آمدم، احساس کردم زمین زیر پایم می لرزد. از دشت عبور کردیم؛ به نظرم رسید بسیار کوچک تر از آن است که به خاطر داشتیم. بزودی زنبورها را دیدم. هنوز هم خیلی بزرگتر از زنبورهای آلمان بودند، اما به بزرگی آنچه قبلا دیده بودم نبودند.

در حالی که به یک کوه بلند اشاره می کردم گفتم: " فکر می کنم راه از آن طرف باشد." ژوکر با نومییدی گفت: " باید از آن بالا برویم؟"

سرم را تکان دادم و گفتم: " من از سوراخ تنگی در این کوه بیرون آمدم." " پس باید آن سوراخ را پیدا کرد، ملوان."

به طرف دشت اشاره کرد - همه ی کوتوله ها به سمت ما هجوم می آوردند. هشت تا ده مولوک با سواران شان پیشاپیش بقیه قرار داشتند، و حیوانات شش پا ابری از گرد و غبار پشت سر خود بر جای می گذاشتند.

بار دیگر صدای عجیب و غریبی، مانند صدای رعد و برقی که از فاصله ای دور بیاید شنیدم، اما این صدا، صدای پای مولوک ها نبود. در همین حال به نظرم رسید که کوتوله ها فاصله ای کمتر از آنچه ما طی کردیم، پیش روی خود دارند. وقتی مولوک ها به چند متری ما رسیدند، سوراخ کوچک را در کوه پیدا کردم.

فریادم زدم: " اینجا است!"

به داخل سوراخ چپیدم. پس از آنکه وارد غار شدم، ژوکر هم سعی کرد وارد شود، اما با اینکه جثه ی او بسیار کوچکتر از من بود، مجبور شدم دستانش را بگیرم و به زور او را به داخل بکشم. تقریبا خیس عرق بودم، اما ژوکر مثل کوه سرد بود.

اکنون می توانستیم صدای مولوک ها را در مقابل غار بشنویم. لحظه ای بعد، چهره ای در مقابل دهانه ی غار نمودار شد. شاه پیک بود که پیش از بسته شدن کامل کوه، فقط توانست به داخل غار نگاهی بیندازد. دیدم که در آخرین لحظه دستش را عقب کشید. زیر لب گفتم: " فکر می کنم جزیره دارد کوچک می شود."

ژوکر جواب داد: " یا از درون متلاشی می شود. پیش از آنکه کاملا ویران شود باید از اینجا برویم." داخل غار شروع به دویدن کردیم. طولی نکشید که از غار خارج، و وارد دره ی عمیق شدیم. قورباغه ها و مارمولک ها هنوز جست و خیز می کردند و می خزیدند، اما دیگر به اندازه ی خرگوش نبودند.

دره را دوان دوان طی کردیم. به نظر می رسید با هر قدم صد متر به جلو می رویم؛ به هر حال پس از مدت کوتاهی در میان بوته های رز زرد و پروانه های وزوز کننده بودیم. تعداد پروانه ها مانند دفعه ی قبل زیاد بود، آنها هم دیگر آن پروانه های عظیم الجثه نبودند، و بسیار کوچک تر شده بودند. صدای وزوز آنها را نمی شنیدم، اما شاید علت اش آن بود که ژوکر می دوید و زنگوله هایش به شدت سر و صدا می کرد.

بزودی بالای کوهی رسیدم که من آن روز صبح پس از کشتی شکستگی طلوع خورشید را از آنجا تماشا کرده بودم. وقتی پای مان را بلند می کردیم، به نظر می رسید روی منظره شناور شده ایم. در آن سوی پایین کوه توانستیم دریاچه ای را که ماهی های

طلایی رنگین کمان داشت و من در آن شنا کرده بودم ببینیم. دریاچه بسیار کوچکتر از آن بود که به خاطر می آوردم، و اکنون توانستم دریا را ببینیم. در فاصله ای بسیار بسیار دور، کف سفید بر ساحل جزیره می ریخت.

ژوکر مثل یک بچه به جست و خیز و رقص درآمد.

با هیجان پرسید: "آن دریا است؟ دریا را می بینی ملوان؟"

اما نتوانستم جوابش را بدهم، چون باز هم تپه غرید و زیر پاهای مان به صدا درآمد. نوعی صدای آسیاب کردن به گوش می رسید، مثل اینکه کسی صخره ها را خرد می کرد.

ژوکر فریاد برآورد: "کوه دارد خودش را می خورد".

از کوه به طرف پایین دویدیم. ظرف چند لحظه کنار دریاچه ای بودیم که در آن شیرجه زده بودم، اما اکنون به اندازه ی یک استخر کوچک شده بود. ماهی های طلایی هنوز آنجا بودند، اما متراکم تر از قبل شده بودند. انگار رنگین کمانی از آسمان افتاده و در این برکه ی کوچک می جوشد.

در حالی که ژوکر به اطراف نگاه می کرد، ساک سفیدی را که بر پشتم حمل می کردم باز کردم، تنگ شیشه ای را به دقت بیرون آوردم و آن را پر از ماهی طلایی کردم. درست در لحظه ای که می خواستم تنگ شیشه ای را از زمین بردارم، واژگون شد. من هنوز به آن دست نزده بودم - تنگ خود به خود افتاد، یا ماهی داخل تنگ کوچک این کار را کرد. متوجه شدم که قسمتی از لبه تنگ شکست، اما در همین لحظه ژوکر برگشت و گفت: "باید عجله کنیم، ملوان".

به من کمک کرد تا بار دیگر تنگ را پر از ماهی نم، پیراهنم را پاره کردم و آن را محکم دور تنگ بستم. ساک را روی شانه انداختم و تنگ ماهی طلایی را در بغل گرفتم.

ناگهان چنان صدای بلند و هولناکی شنیدیم که گویی کل جزیره در شرف انهدام قرار گرفته است. در میان درختان بلند نخل شروع به دویدن کردیم، و بزودی به مردابی رسیدیم که دو روز قبل وارد آن شده بودیم. اولین چیزی که دیدم قایق کوچک بود. همان طور که آن را بر جا گذاشته بودم، محکم میان دو درخت نخل قرار گرفته بود. رویم را برگرداندم دیدم جزیره چیزی بیش از یک قطعه خشکی در میان اقیانوس بزرگ نیست، و فکر کردم می توانم از میان تعدادی درخت نخل، دریا را در آن سو بینم. در این مرداب کوچک فقط یک چیز بود که با زمان ورود من فرق می کرد. اقیانوس بزرگ، مانند قبل آرام بود، اما کناره های آب کف آلود شده بود. متوجه شدم که جزیره در اقیانوس فرو می رود.

از گوشه چشم، چیز زردی را دیدم که زیر یک درخت نخل تکان می خورد. او تک دل بود. ساک و تنگ ماهی طلایی را در قایق گذاشتم، و در حالی که ژوکر مانند بچه ای دور قایق می رقصید، به سمت تک دل رفتم.

آهسته گفتم: "تک دل؟"

به طرف من برگشت و با چنان اشتیاقی و آرزویی نگاهم کرد که فکر کردم می خواهد خود را در آغوشم بیندازد.

گفت: "سرانجام راه خروج از هزار تو را پیدا کردم. اکنون می دانم که به ساحلی دیگر تعلق دارم... صدای امواجی را که به ساحل می خورند می شنوی، ساحلی که سال ها و کیلومترها دور از این ساحل است؟"

جواب دادم: "منظورت را نمی فهمم".

ادامه داد: "بچه ی کوچکی به من فکر می کند. نمی توانم او را اینجا ببینم... اما شاید او بتواند مرا پیدا کند. می دانید، خیلی از او دورم. من دریاها و کوه ها را درنوردیده ام، روی کوه ها و اندیشه های دشوار جنگیده ام اما یک نفر ورق ها را بر زده است..."

ژوکر ناگهان جیغ کشید: " آنها دارند می آیند!"

سرم را برگرداندم و گله ی کوتوله ها را دیدم که از میان درختان نخل به سمت ما می دویدند. چهار مولوک پیشاپیش دیگران می آمدند، و شاه ها بر آنها سوار بودند.

شاه پیک فریاد کشید: " آنها را بگیرید! آنها را به مجموعه ی ورق ها برگردانید!"

صدای بلندی از میان جزیره به گوش رسید، و بلافاصله اتفاقی افتاد که من از ترس بر زمین افتادم. انگار بر اثر نوعی جادو، مولوک ها و کوتوله ها مثل شبنم در مقابل آفتاب ناپدید شدند. به طرف تک دل برگشتم، اما او هم ناپدید شده بود. به سمت درخت نخلی رفتم که به آن تکیه داده بود، و در آنجا - درست همان جایی که تک دل ایستاده بود - یک ورق به پشت روی زمین افتاده بود. آن را برگرداندم دیدم تک دل است.

اشک در چشمانم حلقه زد، و در همان حال خشم غریب، نومیدیم را درنورید. به سمت جایی رفتم که مولوک ها و کوتوله ها از میان درختان نخل هجوم می آوردند، و درست زمانی که به آن نقطه رسیدم، بادی وزید و تمام ورق های بازی را در هوا به چرخش درآورد. تک دل را قبلا برداشته بودف و اکنون پنجاه و یک ورق دیگر را هم شمردم. ورق ها خیلی کهنه و حاشیه ی آنها پاره بود، تصاویر مختلف را به سختی تشخیص می دادم. هر پنجاه و دو ورق را در جیبم گذاشتم. وقتی دوباره به زمین نگاه کردم، چهار سوسک سفید دیدم که هر یک از آنها شش پا داشتند. سعی کردم آنها را بگیرم، اما زیر سنگی خزیدند و رفتند.

غرش عظیم دیگری از درون جزیره ی کوچک بلند شد و در همین لحظه امواج نیرومندی پاهایم را فرا گرفت. ژوکر را دیدم که در قایق نشسته و شروع به پارو زدن و دور شدن از جزیره کرده است. با عجله به طرف او دویدم. پیش از آنکه به قایق برسم و سوار بشم، آب تا کمر بندم رسیده بود.

ژوکر گفت: "پس پسر نانوا سرانجام تصمیم گرفت بیاید. در غیر این صورت، می خواستم تنهایی اینجا را ترک کنم." پارویی به من داد، و در حالی که با تمام زور بازوی مان پارو می کشیدیم، دیدیم که جزیره در دریا فرو می رود. آب کف آلود شد و در اطراف درختان نخل به چرخش درآمد. وقتی آخرین درخت زیر امواج ناپدید شد، پرنده ی کوچکی را دیدم که از نوک یک درخت به پرواز درآمد.

مجبور بودیم چنان پارو بزیم که آب های پس زده بر اثر فرورفتن جزیره در آب، ما را فرو نبرد. هنگامی که دیگر به جای امنی رسیدیم که می توانستیم پاروها را در قایق بگذاریم، دستان من زخمی و خونین شده بود. ژوکر هم به شدت پارو زده بود، اما دستانش به همان تمیزی و سفیدی بود که روز قبل از خارج کلبه ی فرود آنها را تکان می داد.

آفتاب بزودی در افق فرو رفت، و ما تمام شب و روز بعد را با وزش باد و شرایط بد جوی به حرکت ادامه دادیم. چند بار سعی کردم با همراهم سر صحبت را باز کنم، اما چیز زیادی دستگیرم نشد. اغلب اوقات ساکت نشسته بود، و اندوهی بر چهره داشت.

روز بعد یک کشتی از آرنдал ما را از آب گرفت و سوار کرد. به آنها گفتیم که از خدمه ی کشتی ماریا هستیم که چند روز پیش غرق شد، و احتمالاً تنها بازماندگان آن هستیم.

این کشتی عازم ماری بود، و در سراسر مسیر طولانی رسیدن به اروپا، ژوکر همان قدر ساکت بود که در قایق نجات. خدمه ی کشتی احتمالاً فکر می کردند او موجودی عجیب و غریب است، اما هیچ کس حرفی نزد.

به محض آنکه در ماری پهلوی گرفتیم، دلکک کوچولو به میان کلبه های ماهیگیری دوید و رفت. او رفت بدون آنکه خداحافظی

کند.

مدتی بعد، در همان سال وارد دورف شدم. چیزهایی که تجربه کرده بودم آن قدر عجیب بود که حس کردم لازم است بقیه ی زندگی خود را در آرامش به آنها فکر کنم. برای این منظور، دورف مکان ایده آلی بود. تصادفاً، درست پنجاه و دو سال قبل به اینجا آمدم.

وقتی فهمیدم آنها ناوایی ندارند، در اینجا ساکن شدم و یک ناوایی باز کردم. از هر چه که بگذریم پیش از آنکه راهی دریا شوم در زادگاهم لوبک، شاگرد ناوا بودم. از آن زمان به بعد، اینجا خانه ی من بوده است.

درباره ی آنچه تجربه کرده ام، هیچ گاه به کسی چیزی نگفته ام؛ هیچ کس به هیچ وجه حرف های مرا باور نخواهد کرد. البته گاهی اوقات خودم هم درباره ی داستان جزیره ی جادو تردید کرده ام، اما وقتی در ماریسی قدم به ساحل گذاشتم، ساک سفید را بر شانه داشتم. در تمام این سال ها از این ساک و محتویات آن حفاظت کرده ام.

8000d-life

دو لو دل

...احتمالا در یک ساحل پهناور ایستاده و به دریا می نگرند...

وقتی از کتاب کلوچه ای چشم برداشتم، ساعت سه و نیم بود، و بستنی ام آب شده بود . برای اولین بار از یک اندیشه ی شگفت انگیز یکه خوردم: فرود گفته بود کوتوله های جزیره ی جادو، بخلاف مردم عادی پیر نمی شوند. اگر این طور باشد، پس ژوکر هنوز باید در اطراف و اکناف جهان در حال پرسه زدن باشد. حرف هایی را که پدر در میدان قدیمی آتن درباره ی تاراج زمان زده بود به یاد آوردم، اما زمان بر مردمان کوچک آن جزیره تاثیر نداشت. با اینکه به اندازه ی سایر مردم و حیوانات سرشار از زندگی بودند، بخلاف ما از گوشت و خون ساخته نشده بودند . در چند جای کتاب کلوچه ای آمده بود که کوتوله ها مجروح نمی شوند. وقتی ژوکر در مهمانی ژوکر بطری ها و تنگ ها را خرد کرد، هیچ یک از آنها زخمی نشدند. خود ژوکر هم وقتی از پرتگاه سقوط کرد زخمی نشد، و پس از پارو زدن برای نجات از جزیره ای که در آب فرو می رفت نیز دستانش زخمی نشد .مطلب دیگری هم بود - بیکرهانس گفته بود کوتوله ها دستان سردی دارند... لرزشی سرد در ستون فقراتم بالا و پایین می رفت. با خود فکر کردم، کوتوله ها! او هم دستان سردی داشت!

آیا امکان داشت آن مرد کوچک عجیبی که در پمپ بنزین او را دیدیم، همان کسی باشد که صد و پنجاه سال قبل به ساحل پرید و در میان کلبه های ماهیگیری ناپدید شد؟ آیا خود ژوکر نبود که ذره بین را به من داد، و راه رسیدن به کتاب کلوچه ای را هم نشان مان داد تا من به آن دسترسی پیدا کنم و آن را بخوانم؟

آیا این ژوکر نبود که در نمایشگاه کومو روی پل ونیز در عرشه ی کشتی پتراس، و در میدان سینتگمای آتن خود را نشان داد؟ این افکار آن قدر هیجان انگیز بود که بستنی آب شده روی میز مقابلم حالم را به هم می زد . به اطراف نگاه کردم - تعجب نمی کردم اگر مرد کوچک ناگهان در اینجا، در پیرویوس هم ظاهر می شد. در همین لحظه پدر از خیابان بالای رستوران به سرعت پایین آمد و رشته ی افکارم را پاره کرد . متوجه شدم که امید پیدا کردن ماما را از دست نداده است .

به دلایلی که نمی دانم، تک دل را به یاد آوردم که پیش از تبدیل شدن به ورق بازی به دریا نگاه کرد و درباره ی ساحلی که سال ها و کیلومترها با ساحلی که او ایستاده بود فاصله داشت، حرف هایی زد . پدر گفت: " امروز عصر می فهمم کجا است ."

به طور جدی سر تکان دادم. به عبارتی می توان گفت که ما به پایان راه نزدیک می شدیم .

گفتم: " احتمالا در ساحلی وسیع ایستاده و به دریا نگاه می کند ."

پدر کنارم نشست. " بله، چیزی شبیه به این. اما از کجا می دانی؟"

شانه هایم را بالا انداختم .

پدر گفت: " ماما مشغول فیلم بردای در دماغه ی بزرگی است که از پیشرفتگی خشکی در دریای اژه پدید آمده است. این محل دماغه ی سونیون نامیده می شود، و در شبه جزیره ی جنوبی خاک اصلی یونان، در هفتاد و پنج کیلومتری جنوب آتن قرار دارد . او ادامه داد: " در پرتگاه های دماغه، ویرانه های عظیمی از یک معبد پوسیدون بر جای مانده است. پوسیدون خدای دریای یونانیان بود. آنها می خواهند در مقابل این معبد از آئینتا چند عکس بگیرند ."

گفتم: " مرد جوانی از سرزمینی دوردست، در نزدیکی معبد قدیمی با زنی زیبا دیدار می کند ."

پدر با ناامیدی آه کشید .

"چی بلغور می کنی؟"

گفتم: " غیبگوی دلفی شما پیتیا بودید !"

"بله، البته! اما من واقعا به آکروپولیس فکر می کردم".
 "خود شما بودید، نه آپولون، محض رضای خدا نگویید آپولون بود!"
 هیجان زده شروع به خندیدن کرد، اما علت آن را نفهمیدم.
 سرانجام پذیرفت که "پیتیا چنان گیج و مست بود که نمی توانست آنچه را که گفته است به یاد آورد".
 به خاطر آوردن بخش زیادی از تجاربم در این سفر طولانی دشوار بوده است، اما سفر به دماغه ی سونیون را هرگز فراموش نمی کنم.
 وقتی همه ی شهرهای تفرج گاهی جنوب آتن را به سرعت پشت سر گذاشتیم، دریای آبی و خنک مدیترانه را همواره در سمت راست خود داشتیم.
 گرچه من و پدر به چیزی جز نحوه ی دیدار با ماما فکر نمی کردیم، پدر درباره ی موضوعاتی کاملا متفاوتی حرف می زد. فکر می کنم می خواست من بیش از حد امیدوار نباشم. یکی از سوال هایی که با اصرار از من پرسید این بود که تعطیلات خوبی داشته ایم یا خیر.
 گفت: "در واقع باید تو را به دماغه ی عاج یا دماغه ی امیدنیک می بردم، اما دست کم فرصت دیدن دماغه ی سونیون را پیدا کرده ای".
 سفر آن قدر طولانی بود که با یک ایستگاه سیگار احتیاج داشته باشد. توقف کردیم و روی یک تخته سنگ ساحلی در چشم اندازی مهتابی ایستادیم. پایین پرتگاهی با شیب تند، دریا کف آلود بود و یک جفت پری دریایی که به خوک های آبی شباهت داشتند در شیب های لخت صخره ای دراز کشیده بودند.
 آب آن قدر شفاف و آبی بود که بر اثر نگاه کردن به آن تقریبا اشک از چشمانم سرازیر شده بود. فکر کردم باید بیست متری عمق داشته باشد، اما پدر مدعی بود که عمق آن حدود هشت تا ده متر است.
 دیگر حرف زیادی نزدیم. شاید آرام ترین ایستگاه در طول سفر بود.
 مدت ها پیش از آنکه به مقصد برسیم، معبد پوسیدون را دیدیم که از نقطه ای در سمت راست مان سر برآورده بود.
 پدر پرسید: "نظرت چیست؟"
 "منظورت به این است که فکر می کنم آنجا هست یا نه؟"
 گفت: "به هیچ وجه".
 جواب دادم: "می دانم که آنجا است. و می دانم که با ما به نروژ خواهد آمد".
 با صدای بلند خندیدم. "به این سادگی هم نیست، هانس توماس. مطمئنم که این موضوع را درک می کنی. آدم خانواده اش را به مدت هشت سال ترک نمی کند، فقط به این منظور که بار دیگر به خانه بازگردانده شود".
 گفتم: "انتخاب دیگری ندارد".
 فکر می کنم تا پانزده دقیقه بعد که ماشین را زیر معبد بزرگ پارک کردیم، دیگر هیچ حرفی نزدیم.
 از میان یک جفت ارابه و چهل نفر ایتالیایی عبور کردیم. سپس مجبور شدیم وانمود کنیم جهانگرد هستیم و دویست دراکما بپردازیم تا وارد محوطه ی معبد شویم. در راه پدر شانه ای بیرون آورد و کلاه آفتابی احمقانه اش را که در دلفی خریده بود از سر برداشت.

سه لو دل

...زنی که لباس کامل پوشیده بود و یک کلاه پهن بر سر داشت...

از این لحظه به بعد همه چیز چنان سریع اتفاق افتاد که امروز هم در مرور دوباره ی خاطراتم مشکلاتی دارم . پدر در انتهای دماغه عده ای عکاس و گروه کوچکی از مردم را دید که جهانگردان معمولی نبودند. وقتی نزدیک تر شدیم، زنی را دیدیم که لباس کامل پوشیده بود و یک کلاه لبه پهن بر سر داشت. لباس بلند و درخشان زرد پوشیده بود، و عینک آفتابی دودی به چشم داشت. او آشکارا در کانون توجه همه قرار داشت. پدر گفت: " آنجا است ".

پدر مثل مجسمه خشکش زد، اما من مستقیم به طرف او رفتم . با صدای بلند خطاب به او گفتم: " می توانید چند دقیقه ای این عکس برداری را تعطیل کنید. " صدایم آن قدر بلند بود که دو نفر از عکاسان یونانی به طرفم چرخیدند، هر چند یک کلمه از حرف هایم را نفهمیده بودند .

به خاطر دارم عصبانی بودم. با خود فکر می کردم این ماجرا حالا حالا ها ادامه خواهد داشت. همه ی این افراد ماما را دوره کرده بودند و از زوایای مختلف از او عکس می گرفتند، در حالی که ما هشت سال آژگار حتی یک بار هم نگاه مان به او نیفتاده بود . اکنون نوبت ماما بود که مثل مجسمه خشکش بزند عینک آفتابی اش را برداشت و از فاصله ی ده پانزده متری به من نگاه کرد. نگاهی به پدر انداخت و دوباره مرا برانداز کرد.

برای مدتی طولانی چنان حیرت زده بود که پیش از آنکه اتفاق دیگری بیفتد انواع فکرها از ذهنم گذشت . اول فکر کردم چگونه او را شناخته ام. با این همه مطمئن بودم که او مامای من است. این چیزی است که یک بچه همیشه می داند. همچنین فکر کردم به طرز باورنکردنی زیبا است .

بقیه ی ماجرا مثل یک فیلم با دور کند بود. با اینکه ماما پدر را شناخت، به سمت من دوید. به مدت چند ثانیه برای پدر دلم سوخت چون به نظر می رسید که ماما بیشتر متوجه من است .

وقتی به طرف من دوید کلاه قشنگ اش را انداخت و سعی کرد مرا از زمین بلند کند و در آغوش بگیرد، اما نتوانست - آتن تنها جایی نیست که چیزها طی هشت سال تغییر می کنند. در عوض، بازوانش را دور بدنم حلقه کرد و مرا در آغوش گرفت. به خاطر می آورم که او را بو می کردم، و نسبت به تمام سال های گذشته احساس خوشبختی بیشتری می کردم. لذت این دیدار، مثل لذتی بود که چیزی را می خوریم یا می نوشیم - این شادمانی در دهانم مزه و در سراسر بدنم غلیان می کرد .

یک ریز می گفت: " هانس توماس هانس توماس. " پس از آن دیگر نتوانست کلامی حرف بزند، و زد زیر گریه .

فقط وقتی بار دیگر به بالا نگاه کرد، پدر به طرف صحنه پیش آمد. چند قدمی به سمت ما برداشت و گفت: " ما تمام اروپا را زیر پا گذاشته ایم تا تو را پیدا کنیم. " تا وقتی ماما دستانش را دور گردن او حلقه کرد و زار زار گریست، دیگر چیزی نگفت .

عکاسان تنها شاهدان این صحنه ی تلخ و شیرین نبودند . چند نفر جهانگرد هم به ما زل زده بودند، بدون کوچکترین تصویری از این که بیش از دویست سال طول کشیده است تا این ملاقات صورت بگیرد.

وقتی ماما گریه اش تمام شد، یک دفعه متوجه نقش خودش به عنوان مدل شد. برگشت و به یونانی به عکاسان چیزهایی گفت. آنها شانه هایشان را بالا انداختند و چیزی گفتند که ماما را عصبانی کرد. به دنبال آن مجادله ی تندی بین ماما و عکاسان در گرفت، و

سرانجام عکاسان متوجه شدند که باید آنجا را ترک کنند. آنها بساط شان را جمع کردند و از محوطه ی معبد به سمت پایین راه افتادند. یکی از آنها حتی کلاهی را که ماما هنگام دیدن به طرف من گوشه ای پرت کرده بود برداشت. از گوشه ی ورودی که می پیچیدند یکی از آنها به ساعت اش نگاه کرد و به زبان یونانی حرفی گستاخانه نثارمان کرد.

تنها که شدیم، هر سه چنان گیج و دستپاچه بودیم که نمی دانستیم چه بگوییم یا چه بکنیم. دیدار با کسانی که سال ها آنها را ندیده ایم نسبتاً آسان است اما پس از پشت سر گذاشتن شوک اولیه، همیشه ماجرا دشوارتر می شود. چیزی به غروب نمانده بود، و آفتاب پشت سه گوش سقف معبد کهن پوسیدون قرار گرفته بود. ستون هایی که در امتداد یک دیوار کوتاه قرار داشتند، سایه های بلندی در محوطه ی معبد انداخته بودند. از دیدن یک قلب قرمز در گوشه ی سمت چپ لباس ماما تعجب زیادی نکردم. نمی دانم چند بار اطراف معبد را دور زدیم، اما متوجه شدیم که من و ماما تنها کسانی نیستیم که برای شناختن دوباره یکدیگر به زمان احتیاج داریم. برای دریانورد پیری از آرنالد چندان آسان نبود که یاد بگیرد با یک مدل مجرب که یونانی را روان حرف می زند و سال ها در یونان زندگی کرده است چگونه صحبت کند. احتمالاً برای آن مدل هم آسان تر از این نبود. با این همه، ماما درباره ی معبد خدای دریا، و پدر درباره ی دریا حرف زد. سال ها پیش، پدر در مسیر خود به استانبول از دماغه ی سونیون گذشته بود.

آفتاب که پشت افق فرو رفت و خط و مرزهای معبد باستانی روشن تر و تیره تر شد به سمت ورودی معبد به راه افتادیم. برای چند لحظه عمداً عقب تر ماندیم، چون بر عهده ی این دو بزرگتر بود که تصمیم بگیرند این دیدار یک ملاقات کوتاه باشد، یا پایان یک جدایی طولانی.

به هر حال، ماما مجبور بود با ما به آتن بیاید چون عکاسان در محل پارک ماشین منتظر او نمانده بودند. پدر در فیات را طوری باز کرد که انگار در یک رولز رویس را باز می کند و ماما هم یک شاهزاده خانم است.

تا پدر ماشین را در دنده بگذارد و راه بیفتد هر سه نفر ما همزمان حرف می زدیم. سپس به سمت آتن به راه افتادیم، و پس از پشت سر گذاشتن اولین روستا نقش میانجی به من محول شد.

در آتن ماشین را در گاراژ هتل پارک کردیم، و با عبور از مسیر سنگفرش وارد سالن هتل شدیم. برای مدتی بدون آنکه حرفی بزنیم آنجا ایستادیم. حقیقت آن بود که از لحظه ای که معبد کهن را ترک کردیم مرتب از این در و آن در حرف می زدیم اما موضوع اصلی را که پشت همه این حرف ها بود مطرح نکردیم.

سرانجام این سکوت نامطبوع را شکستم: "وقتش رسیده است که برنامه هایی برای آینده بریزیم."

ماما یکی از دستانش را دور گردن من انداخت، و پدر درباره ی اینکه هر چیزی به موقع اتفاق خواهد افتاد، حرف هایی نامطبوع بر زبان راند.

پس از بیان اماها و اگرهای فروان، هر سه نفرمان به تراس پشت بام رفتیم تا به هم رسیدن دوباره ی خود را با چیزی خنک و نشاط آور جشن بگیریم. پدر پیشخدمت را صدا کرد و نوشابه ی غیرالکی برای پدر و پسر، و بهترین شامپاین موجود را برای خانم سفارش داد.

پیشخدمت سرش را خاراند و نفس بلندی کشید. او گفت: "اول دو آقا برای خود جشنی ترتیب می دهند. سپس هر دو از نوشابه ی الکی پرهیز می کنند. آیا امشب، شب خانم است؟"

وقتی جوابی نشنید سفارش را یادداشت کرد و به طرف بار بازگشت. ماما که درباره ی وقایع قبلی چیزی نمی دانست با گیجی به

پدر نگاه کرد. پدر هم نگاهی ژوکر مانند و جدی به من کرد که باعث گیجی بیشتر ماما شد. پس از آنکه حدود یک ساعت از هر دری حرف زدیم، بدون آنکه به موضوع اصلی که همه درباره اش فکر می کردیم نزدیک شویم، ماما اصرار کرد که من برای خوابیدن آمده شوم. می توان گفت، پس از بیش از هشت سال دوری از پسرش، این تنها سهمی بود که در بزرگ کردن او داشت.

پدر نگاه آشنایی به من انداخت که می گفت: "همان کاری را می گوید بکن"، و من ناگهان به این فکر افتادم که حضورم باعث وقفه در گفتگوی آنها شده است. فهمیدم که بزرگترها باید تنهایی باهم حرف بزنند. از این گذشته این آنها بودند که از هم جدا شده بودند. من چیزی بودم که کل این ماجرا را قدری پیچیده تر می کرد.

ماما را در آغوش گرفتم و او در گوشم زمزمه کرد که فردا مرا به بهترین مغازه ی نان شیرینی شهر خواهد برد. من خود را آماده کرده بودم که اسراری را با او در میان بگذارم.

وقتی در اتاق هتل لباسم را در آوردم، کتاب کلوچه ای را به دست گرفتم و تا پدر بیاید شروع به خواندن کردم. از این کتاب کوچک، صفحات زیادی باقی مانده بود.

8000d-life

چهار لو دل

...حتی نمی دانیم چه کسی ورق ها را پخش می کند...

بیکرهانس به فضا خیره شد. وقتی درباره ی جزیره ی جادو حرف می زد، چشمان آبی سیرش درخشندگی خاصی داشت، اما اکنون به نظر می رسید آن درخشش از میان رفته است.

دیروقت بود و اتاق کوچک خیلی تاریک شده بود. از بخاری که عصر همان روز آتشی توفنده بود فقط شعله ای ضعیف بر جای مانده بود. بیکرهانس بلند شد و آتش باقی مانده را با یک انبر زیر و رو کرد. آتش برای لحظه ای کوتاه جانی دوباره گرفت و پرتوی لرزان بر تنگ های ماهی طلایی و همه ی اشیاء عجیب اتاق افکند.

سراسر آن روز عصر، همه کلماتی را که ناوای پیر گفته بود جذب کرده بودم. از لحظه ای که شروع به صحبت درباره ی ورق های فرود کرد، چنان مجذوب شدم که به سختی می توانستم نفس بکشم. چندین بار متوجه شدم که با دهان نیمه باز نشسته ام هرگز جرات نکردم حرف او را قطع کنم و با اینکه ماجرای فرود و جزیره ی جادو را فقط یک بار برایم تعریف کرد، اطمینان دارم که همه ی حرف هایش به یادم مانده است.

در پایان گفت: "و سرانجام فرود هم یک جوری به تروپا بازگشت".

مطمئن نبودم که روی سخن اش با من است یا با خودش حرف می زند. مطمئن نبودم منظورش چیست.

پرسیدم: "به ورق ها فکر می کنید؟"

"بله، به آنها فکر می کنم".

"چون آنها همان ورق هایی هستند که بالای پله ها در اتاق زیر شیروانی قرار دارند؟"

پیرمرد تایید کرد. به اتاق خواب رفت و وقتی برگشت جعبه ی کوچک ورق ها را در دست داشت.

"این ورق های بازی فرود هستند، آلبرت".

ورق ها را روی میز در مقابل من قرار داد. وقتی دسته ی ورق را به دقت از جعبه بیرون آوردم و روی میز گذاشتم، حس کردم قلبم تندتر می زند. چهار لوی دل روی همه ی ورق ها قرار داشت. همه ی ورق ها را به دقت و تک تک بررسی کردم. چنان رنگ و رو رفته بودند که به سختی می توانستم آنها را بخوانم، اما تعدادی از آنها واضح واضح بودند - سرباز خشت، شاه پیک، دو لو خاج و تک دل را پیدا کردم.

سرانجام پرسیدم: "اینها ورق هایی هستند... که در جزیره به این سو و آن سو می رفتند؟"

پیرمرد بار دیگر تایید کرد.

حس می کردم هر ورقی که در دست دارم یک آدم زنده است. وقتی شاه دل را در برابر آتش گرفتم، به یاد آوردم که او در آن جزیره ی عجیب چه گفته بود. با خود فکر کردم که روزگاری، او مرد کوچکی سرشار از زندگی بوده، و در میان گل ها و درختان باغ بزرگ می دویده است. تک دل را برای مدتی طولانی در دست گرفتم. به خاطر آوردم که چیزی درباره ی تعلق نداشتن به بازی سالیتر گفته بود.

پس از آنکه همه ی ورق ها را شمردم و متوجه شدم که پنجاه و دو تا هستند گفتم: "فقط ژوکر در میان آنها نیست".

بیکرهانس تایید کرد.

"او در بازی سالیتر بزرگ به من پیوست. می فهمی پسر؟ ما هم کوتوله هایی سرشار از زندگی هستیم و حتی نمی دانیم چه کسی ورق ها را پخش می کند".

"فکر می کنید... او هنوز در جهان باشد؟"

"مطمئن باش، پسر در این جهان هیچ چیز نمی تواند به ژوکر آسیب برساند".

بیکرهانس پشت به آتش ایستاد، و سایه ی بزرگش را بر من افکند. برای چند لحظه خیلی ترسیده بودم. در آن موقع هنوز دوازده

سال بیشتر نداشتم. شاید پدرم در خانه نشسته بود و از اینکه من پیش بیکرهانس هستم و هنوز به خانه برنگشته ام عصبانی بود. آه بله، اما بندرت پیش می آمد که منتظر من بماند. او احتمالا جایی در شهر دراز کشیده و از شدت مستی به خواب رفته بود. بیکرهانس تنها کسی بود که واقعا می توانستم به او تکیه کنم.

گفتم: "پس او باید خیلی پیر شده باشد".

بیکرهانس سرش را به علامت نفی به شدت تکان داد. "یادت نمی آید؟ ژوکر بخلاف ما پیر نمی شود".

پرسیدم: "از وقتی باهم به اروپا آمدید آیا او را دیده ای؟"

بیکرهانس با تکان دادن سر جواب مثبت داد. "فقط یک بار... و آن هم فقط شش ماه قبل. فکر می کنم به مدت یکی دو ثانیه دیدم که چهره ای کوچک در مقابل ناوایی جست و خیز کرد. اما وقتی به سمت خیابان دویدم، ناپدید شد. این مقارن با زمانی بود که تو وارد داستان شدی، آلبرت. عصر همان روز، فرصت تنبیه نوجوانانی را پیدا کردم که زندگی تو را تلخ می کردند. و آن واقعه... آن واقعه درست پنجاه و دو سال پس از فرو رفتن جزیره ی فرود در اقیانوس اتفاق افتاد. بارها و بارها درباره ی آن فکر کرده ام... و تقریبا مطمئنم که باید روز ژوکر بوده باشد..."

با تعجب به او خیره شدم.

پرسیدم: "آیا آن تقویم قدیمی هنوز هم درست است؟"

"این طور به نظر می رسد، پسر. در آن روز که فهمیدم تو همان پسر فراموش شده ای هستی که مادرت مرده است. از این رو توانستم به تو نوشابه ی درخشنده بنوشانم و ماهی طلایی را نشانت دهم..."

گیج و مبهوت شده بودم. اکنون دریافتم که کوتوله های دهکده، در مهمانی ژوکر، درباره ی من هم حرف زده بودند.

کاملا باور کردم.

پرسیدم: "چگونه... این داستان چگونه ادامه پیدا می کند؟"

"متأسفانه، همه ی حرف هایی را که در جزیره ی جادو زده شد نفهمیدم، در مورد ما انسان ها می توان گفت که همه چیز در ذهن مان ذخیره می شود حتی اگر آنها را به خاطر نیاوریم. سپس یک روز دوباره بیرون می ریزد. همین حالا که داشتم با تو درباره ی وقایع جزیره ی جادو حرف می زدم، جمله ای را که چهار لو دل گفته بود به یاد آوردم. این جمله پس از آن بیان شد که چهار لو خشت درباره ی نشان دادن نوشابه ی درخشنده و ماهی زیبا به پسر حرف زد".

"خب چی بود؟"

"پسر بزرگ می شود و مویش سفید می شود، اما پیش از آنکه بمیرد، سرباز دلشکسته ای از سرزمینی در شمال وارد می شود". به آتشی که در مقابلم بود خیره شدم. حرمت زندگی را پاس می داشتم و هرگز این احساس را از دست ندادم. تمام زندگی من در یک جمله خلاصه می شد. می دانستم که بیکرهانس بزودی می میرد، و من ناوای بعدی دورف خواهم بود. این را هم فهمیدم که همان کسی هستم که باید راز نوشابه ی رنگین کمان و جزیره ی جادو را به آینده منتقل کند. باید زندگی خود را در این کلبه به سرآورم، و یک روز - یک روز سرباز دلشکسته ای از شمال وارد خواهد شد. می دانستم که راه درازی در پیش است؛ پنجاه و دو سال طول می کشید تا ناوای بعدی وارد دورف شود.

بیکرهانس ادامه داد: "ماهی طلایی هم دنباله ی نسل ماهیانی است که نسبت شان به آن ماهی که از جزیره آوردم باز می گردد؛

بعضی از آنها فقط چند ماه عمر می کنند، اما عده ای هم سال ها زنده می مانند. هر بار که یکی از آنها از شنا کردن در این تنگ شیشه ای باز می ماند، غمگین می شوم، چون همه ی آنها باهم فرق دارند. راز ماهی طلایی هم این است، آلبرت - حتی یک ماهی کوچک هم فردی جایگزین ناپذیر است. شاید به این دلیل است که آنها را زیر چند درخت در جنگل دفن می کنم. روی هر قبر خاموش یک سنگ کوچک می گذارم، چون عقیده دارم هر ماهی طلایی ارزش آن را دارد که مقبره ای کوچک از ماده ای بادوام تر از خودش داشته باشد".

بیکرهانس دو سال پس از آنکه داستان جزیره ی جادو را برای من بازگو کرد درگذشت. پدر یکسال پیش از آن مرده بود، و

بیکرهانس مرا به فرزندى پذیرفته بود، و همه چیزهایی را که از او باقى مانده بود به من رسید. وقتى روى پیکر پیرمردى که بى نهایت دوستش داشتم خم شده بودم، آخرین حرفى که زد این بود: "سرباز نمى داند که دختر سر تراشیده، پسر بچه ی زیبایى به دنیا خواهد آورد."

فهمیدم که این عبارت باید یکى از جملات جافتاده از بازی ژوکر باشد که ناگهان، و درست پیش از آنکه بمیرد به یاد آورده است. حدود نیمه های شب که در رختخواب دراز کشیده و غرق در اندیشه بودم، پدر در زد. پیش از آنکه از در تو بیاید گفتم: "مى خواهد با ما یه آرنفال بیاید؟" جواب داد: "باید منتظر ماند و دید"، و دیدم که لبخند مرموزى چهره اش را فرا گرفت. برای آنکه به خود اطمینان دهم ماهی ای که صید کرده ایم، درست در لحظه ای که مى خواهیم آن را به درون قایق بکشیم فرار نکرده است گفتم، "اما من و ماما قرار است فردا به مغازه ی نان شیرینی برویم". پدر تایید کرد، و گفت: "ساعت یازده در سالن هتل منتظر خواهد بود. همه ی قرارهایش را لغو کرده است". آن شب من و پدر، هر دو پیش از آنکه خواب مان ببرد به سقف خیره شدیم. آخرین حرفى که پدر خطاب به خودش یا من گفت این بود: "وقتى یک کشتى کاملاً بادبان برافراشته است نمى توان بلافاصله جهات آن را تغییر داد". جواب دادم: "شاید این حرف درست باشد، اما سرنوشت با ما یار است".

پنج لو دل

...اکنون پیش از آنکه به فکر بهره گیری از وقایع نامحتمل آینده باشم به اعصابی فولادین نیاز داشتم...

صبح روز بعد که بیدار شدم سعی کردم آنچه را بیکرهانس درست پیش از مرگش درباره ی دختر سر تراشیده گفته بود به یاد آورم. بزودی پدر شروع به غلت زدن در رختخواب کرد، و روز تازه آغاز شد.

پس از صبحانه ماما را در سالن هتل ملاقات کردیم، و اکنون نوبت پدر بود که دوباره به اتاق هتل برگردد. ماما اصرار داشت که مرا تنها به مغازه ی شیرینی یزی ببرد. قرار گذاشتیم دو ساعت دیگر پدر را ببینیم.

آنجا را ترک می کردیم. به عنوان تشکر از او برای روز قبل چشمکی زدم. سعی کردم به او بفهمانم که هر کاری که از دستم برمی آید برای راضی کردن ماما انجام خواهم داد.

وقتی در مغازه ی شیرینی یزی سفارش مان را دادیم ماما مستقیم به چشمان من نگاه کرد و گفت: "انتظار ندارم بفهمی چرا شما دو تا را ترک کردم، هانس توماس".

تصمیم نداشتم در این گشایش او گرفتار شوم، و لذا با خونسردی جواب دادم: "منظورتان این است که خودتان علت اش را می دانید؟"

گفت: "خب، دقیقا نه..."

اما نمی خواستم بگذارم به همین ساگی این قضیه را فیصله دهد. "شما احتمالا نمی دانید چرا چمدان تان را بستید و شوهر و پسران را ترک کردید، بدون آنکه جز تصاویری ناخوشایند در یک مجله ی مد یونانی، ردپایی از خود باقی بگذارید.

یک ظرف کیک خوشمزه، قهوه، و نوشابه ی گازدار روی میز قرار گرفت اما تصمیم گرفته بودم با این رشوه مرعوب نشوم، بنابراین ادامه دادم: "اگر می خواهید بگویید نمی دانید چرا طی این هشت سال حتی یک کارت پستال برای پسران نفرستادید، پس اگر من بگویم خیلی متشکرم و شما را با فنجان قهوه تان بر جای بگذارم و بروم باید درک کنید".

عینک آفتابی اش را برداشت و شروع به مالیدن چشم هایش کرد. در چشمانش اشکی ندیدم، اما شاید سعی می کرد اشکی درآورد.

گفت: "قضیه به این سادگی نیست هانس توماس." و اکنون آهنگ صدای گریه آلود بود.

ادامه دادم: "یک سال 365 روز است. هشت سال 2920 روز می شود، البته در صورتی که 29 فوریه را به حساب نیاوریم. اما در هیچ یک از این دو روز سال کبیسه، مادری نداشتم که نگاهی به من بیندازد. به نظر من کاملا واضح است. من ریاضیاتم خوب است".

فکر می کنم مطلبی که درباره ی روزهای کبیسه گفتم کار خودش را کرد. شیوه گنجاندن روز تولدم در این گفتگو باعث شد که هر دو دستم را در دستانش بگیرد، و بدون آنکه چشمانش را بمالد، مثل باران اشک بریزد.

پرسید: "مرا می بخشی هانس توماس؟"

"بستگی دارد. آیا به این موضوع فکر نکرده ای که یک پسر بچه، طی هشت سال، چندین بار می تواند ورق تک نفره بازی کند؟ خودم هم درست نمی دانم، اما خیلی زیاد است. سرانجام، ورق ها جایگزین افراد خانواده می شوند. اما اگر هر بار که تک دل را می بینید مادران را به یاد آورید، یک جای کار اشکال دارد".

عمدا این مطلب را درباره ی تک دل گفتم تا واکنش او را ببینم، اما او نشسته بود و با حیرت کامل نگاه می کرد.

نفس بریده گفت: "تک دل؟"

"بله، تک دل مگر روی لباسی که دیروز پوشیده بودیم یک نقش دل نبود؟ سوال این است که این دل برای چه کسی می تپد؟"

"آه، هانس توماس!"

اکنون کاملا گیج شده بود. شاید فکر می کرد پسرش به دلیل سال ها بی مادری، دچار مشکلات روانی شده است.

"مسئله این است که چون تک دل سعی داشت خودش را پیدا کند، من و پدر برای حل این سالیتر خانوادگی دچار مشکلاتی

جدی شدیم".

می توانستید او را با یک پر به زمین بزنید.

ادامه دادم: "در منزل مان در هیسوی آیلند، کشوی پر از ژوکر داریم، اما وقتی برای پیدا کردن تک دل در اروپا آورده باشیم، آنها به درد نمی خورند".

وقتی از ژوکر حرف زدم به گرمی خندید.

"او هنوز هم ژوکر جمع می کند؟"

جواب دادم: "او خودش ژوکر است. فکر نمی کنم شما این مرد را بشناسید. می دانید او خودش یک ورق است اما اخیرا برای رهنیدن تک دل از قصه ی پریان مد، بیش از حد تلاش کرده است".

روی میز خم شد و سعی کرد گونه ام را نوازش کند، اما رویم را برگرداند. اکنون بیش از آنکه به فکر بهره گیری از وقایع نامتحمّل آینده باشم، به اعصابی فولادین نیاز داشتم.

گفت: "فکر می کنم مطالبی را که درباره تک دل می گویی می فهمم".

جواب دادم: "خوب است. اما حتی فکرش را هم نکن که بگویی می دانستی چرا ما را ترک می کنی. توضیح این راز در وقایعی دفن شده است که دویست سال قبل برای یک دست ورق جادویی اتفاق افتاد".

"منظورت چیست؟"

"منظورم این است که در ورق ها پیش بینی شده بود که شما باید به آتن سفر کنید و خودتان را پیدا کنید. همه ی اینها به یک نفرین خانوادگی نادر مربوط می شود. سرنخ ها را یک زن پیشگوی کولی و یک نانوای کلوچه پز آلی می دانستند".

"داری سر به سرم می گذاری، هانس توماس".

با تکان دادن سر تکذیب کردم. نخست به اطراف مغازه ی شیرین پزی نگاه کردم؛ سپس روی میز خم شدم و آهسته گفتم:

حقیقت آن است که شما وارد ماجرای شده اید که در یک جزیره ی بسیار عجیب در اقیانوس اطلس، سال ها پیش از آنکه پدر بزرگ و مادر بزرگ در فرولند یکدیگر را ببینند اتفاق افتاده است. بعلاوه، تصادفی نبود که برای پیدا کردن خودتان به آتن سفر کردید. شما بر اثر عکس خودتان به اینجا کشیده شدید".

"گفتی عکس خودم؟"

یک قلم برداشتم و روی یک دستمال کاغذی نوشتم آنیتا.

پرسیدم: "می توانید آن را برعکس بخوانید؟"

با صدای بلند خواند: "آئینا... اوه کاملا شبیه آئینای است. هیچ وقت در این باره فکر نکرده بودم.

با لحنی حمایت گرانه گفتم: "البته که فکر نکرده بوی. چیزهای زیادی هست که درباره آنها فکر نکرده ای. اما فعلا این چیزها اهمیتی ندارد".

"پس چه چیز اهمیت دارد، هانس توماس؟"

جواب دادم: "در حال حاضر مهمترین مطلب آن است که با چه سرعتی بتوانی چم دانت را ببندی. به عبارتی می توان گفت من و پدر بیش از دویست سال در انتظار تو بوده ایم، و دیگر کاسه ی صبرمان دارد لبریز می شود".

درست در همین لحظه، پدر سلانه سلانه وارد مغازه شد.

ماما به او نگاه کرد، با استیصال دستانش را تکان داد و پرسید: "با او چه کرده ای؟ این پسر فقط معما می گوید".

پدر در حالی که یک صندلی را جلو می کشید گفت: "همیشه تخیل نیرومندی دارد. از این که بگذریم پسر خوبی است".

به گمانم جواب خیلی خوبی بود. پدر نمی دانست چه شیوه هایی اغفال کننده ای به کار گرفته ام تا ماما را تشویق کنم با ما به آرنالد باز گردد.

در این هنگام گفتم: "تازه شروع کرده بودم. هنوز درباره ی کوتوله ی مرموزی که از مرز سویس به بعد ما را دنبال کرده است

چیزی نگفته ام."

ماما و پاپا نگاه های معناداری رد و بدل کردند. سپس پدر گفت: " فکر می کنم بهتر است فعلا آن را پیش خودت نگهداری، هانس توماس".

اواخر بعد از ظهر به این نتیجه رسیدیم که ما یک خانواده هستیم که دیگر نمی توانیم هر یک در گوشه ای از جهان زندگی کنیم. موفق شده بودم غریزه ی مادرانه را بیدار کنم.

از همان مغازه ی شیرینی پزی و بخصوص ساعاتی پس از آن - مانند عشاق جوان شروع به در آغوش گرفتن یکدیگر کرده بودند، و پیش از آنکه به یکدیگر شب بخیر بگوییم متوجه شدم که بوسه های جدی را آغاز کرده اند. با توجه به اینکه بیش از هشت سال یکدیگر را ندیده بودند، فکر کردم بهتر است این موضوع را بپذیرم، اما در یکی دو مورد مجبور شدم متانتم را کنار بگذارم.

ذکر جزئیات بیشتر در این باره که سرانجام چگونه ماما را سوار فیات کردیم و به سمت شمال راه افتادیم واقعا ضرورتی ندارد. فکر می کنم پدر تا حدودی متحیر است که چگونه ماما به این سادگی شکست خورد، اما من از مدت ها قبل می دانستم که پس از هشت سال درد و رنج او را در آتن پیدا کرده ایم. با وجود این، متوجه این واقعیت شدم که در بستن چمدان هایش سریع ترین آدم جهان است. همچنین مجبور بود قراردادش را لغو کند که در مناطق جنوبی آلپ یکی از بدترین کارهایی است که می توان انجام داد. پدر گفت در نروژ به آسانی می تواند قرارداد جدیدی ببندد.

پس از گذشت دو روز تب آلود، دوباره در ماشین بودیم و سریع ترین راه بازگشت را از یوگسلاوی به شمال ایتالیا در پیش گرفتیم. من در صندلی عقب نشستم، اما این بار دو نفر بزرگتر جلو نشسته بودند. بنابراین خواندن کتاب کلوچه ای واقعا کار دشواری بود، چون ماما عادت داشت ناغافل سرش را برگرداند. جرات نمی کردم فکر کنم اگر او کتاب کوچکی را که نانوا ی دورف به من داده بود ببیند چه اتفاق خواهد افتاد.

وقتی اواخر شب به شمال ایتالیا رسیدیم، برای خودم اتاقی داشتم که می توانستم در آن کتاب کلوچه ای را بدون مزاحمت بخوانم. تا اولین ساعت های بامداد به خواندن ادامه دادم، و سرانجام در حالی که کتاب در کنارم بود به خواب رفتم.

شش لو دل

...واقعیت همچون خورشید و ماه...

آلبرت سراسر شب را حرف زد، و من گاهی او را در شمایل یک پسرچه ی دوازده - سیزده ساله تجسم می کردم . او در مقابل بخاری نشسته بود و به چیزی که مدت ها قبل آتشی شعله ور بود زل زده بود. وقتی داستانش را برایم بازگو می کرد حرفش را قطع نکردم - همان کاری که او پنجاه و دو سال قبل کرده بود؛ هنگامی که بیکرهانس داستان فرود و آن جزیره ی عجیب را برایش تعریف کرده بود. بلند شدم و به طرف پنجره ای رفتم که رو به دورف باز می شد . بیرون روزی دیگر آغاز می شد. مه صبحگاهی روی دهکده ی کوچک گسترده می شد و ابرهای سنگین بر فراز دریای والدمار شناور بود. در سمت دیگر دره، خورشید آرام آرام بر یک سمت کوه بال می گسترده .

کله ام پر از سوال بود، اما چون نمی دانستم از کجا شروع کنم، حرفی نزد. اتاق را طی کردم و در مقابل آتش کنار آلبرت نشستم؛ کسی که وقتی بیرون کلبه ی کوچکش از پا درآمده بودم، با آن همه مهربانی مرا پذیرفته بود .

رگه های نازک دود، مانند رشته های مه صبحگاهی در بیرون، هنوز از خاکستر به جا مانده از آتش بلند می شد .

نانوای پیر گفت: " تو در دورف می مانی لودویگ"، این جمله را طوری بیان کرد که می توانست سوال یا دستور یا هر دو باشد . جواب دادم: " البته." قبلا فهمیده بودم که نانوای بعدی دورف خواهم بود. همچنین می دانستم که باید همان کسی باشم که راز جزیره ی جادو را به آینده منتقل می کند .

اضافه کردم: " اما من به این مسئله فکر نمی کردم".

" داشتم به بازی ژوکر فکر می کردم - چون اگر من آن سرباز دلشکسته ای باشم که از سرزمینی در شمال می آید..."

"خب؟"

گفتم: "در این صورت می دانم... که در آنجا پسری دارم" و چون دیگر نمی توانستم او را در آغوش بگیرم، سرم را میان دستانم گرفتم و گریستم.

نانوای پیر داستانش را دور شانه ام حلقه کرد.

گفت: " بله، درست است. سرباز نمی داند که دختر سر تراشیده پسر زیبایی به دنیا می آورد".

گذاشت لثمن گریه کنم و هنگامی که سرم را بلند کردم گفت: " اما مطلبی هست که من هیچ وقت نفهمیدم؛ شاید تو بتوانی آن را توضیح دهی".

"آن مطلب چیست؟"

"چرا سر دختر بیچاره را تراشیدند؟"

جواب دادم: " نمی دانستم که او آبستن است. نمی دانستم آنها با او آن قدر ظالمانه رفتار خواهند کرد، اما شنیدم که پس از آزادی کشورشان از این قبیل کارها کردند. دخترانی که با سربازان بیگانه بوده اند، مو و آبروی خود را از دست دادند. به این دلیل است که... فقط به این دلیل است که از آن به بعد با او تماس نگرفته ام. فکر کردم شاید فراموشم کند. فکر کردم اگر دوباره با او تماس بگیرم، وضعیتش از این هم بدتر خواهد شد. فکر نمی کردم کسی درباره ی رابطه ی ما چیزی بداند، اما مسلما در این مورد هم اشتباه می کردم. وقتی بچه ای داشته باشید... راهی برای پنهان کردن حقیقت وجود ندارد".

گفت: " می فهمم و به بخاری خالی از آتش خیره شد".

بلند شدم و بی هدف دور اتاق قدم زدم.

با خود فکر کردم، آیا همه ی اینها می تواند حقیقت داشته باشد؟ نکند آلبرت همان موجود عجیب و غریب باشد که مردم در شونر والدمار درباره اش حرف می زنند.

ناگهان متوجه شدم هیچ دلیلی در دست ندارم که حرف های آلبرت را حقیقت تلقی کنم. همه چیزهایی که درباره ی فرود و

بیکرهانس تعریف می کرد می توانست پریشان گویی های یک پیرمرد گیج باشد. هیچ گونه نوشتاری رنگین کمان یا ورق بازی ندیده بودم.

تنها سرخ من چند کلمه ی درباره ی سربازی از سرزمین شمال بود، شاید آلبرت این حرف ها را هم از خودش درآورده بود. اما باز هم موضوع دختری با سر تراشیده باقی می ماند - تنها زمینه ی واقعی برای باور کردن حرف هایش - اما به یاد آوردم که کاملاً امکان دارد که این حرف ها را خودم در خواب زده باشم. آنقدر نگران لاین بودم که عجیب نبود اگر درباره ی دختری با سر تراشیده حرف بزنم. احتمالاً از اینکه آبتن باشد هم نگران بودم. و سپس - بله، سپس آلبرت می توانسته کلمات نامربوطی را که من در خواب بر زبان آورده ام بگیرد و از آنها یک داستان درست کند. او درباره ی دختر سر تراشیده سوالات کاملاً هوشمندانه ای مطرح می کرد...

تنها چیزی که درباره ی آن اطمینان کامل داشتم این بود که آلبرت تمام شب را بیدار ننشسته بود تا مرا فریب دهد. به تک تک کلماتی که بر زبان می آورد اعتقاد داشت، اما مسئله همین بود. شاید غیبت های روستائیان درست بود. شاید آلبرت دیوانه شده بود، و در دنیای کوچک خودش - به هر دو معنای کلمه - زندگی می کرد.

از لحظه ای که وارد این روستا شده بودم مرا پسر صد کرده بود. ریشه ی داستان خیالی آلبرت در همین جا نهفته بود. آلبرت آرزو می کرد پسری داشته باشد تا اداره ی نانوايي دهکده را بر عهده بگیرد پس، بدون آنکه خودش آگاه باشد، کل این داستان مغلوپ را سرهم کرده بود. نمونه هایی از این قبیل را قبلاً شنیده بودم. شنیده بودم که بعضی دیوانگان می توانند در یک حوزه ی خاصی کاملاً دیوانه باشند. حوزه ی آلبرت می توانست قصه گویی مبتکرانه باشد. همچنان در اتاق قدم می زدم. خورشید آرام آرام کوه را در بر گرفت.

پیرمرد رشته ی افکارم را پاره کرد و گفت: "بی قراری، پسرم". کنار او نشستم سپس به یاد آوردم که غروب چگونه آغاز شده بود. شب قبل وقتی فریتز آمده شروع به حرف زدن درباره ی ماهی های طلایی فروان آلبرت کرد، در شونر والدمار نشسته بودم. خودم فقط یک ماهی طلایی دیده بودم - و به نظرم عجیب نمی آمد که پیرمرد نانوا، هستی خود را با یک ماهی طلایی صیقل زده بود. اما شب قبل وقتی به خانه آمدم، شنیدم که آلبرت در اتاق زیر شیروانی قدم می زد، و وقتی از او در این باره سوال کردم - بله، آن وقت نشستیم و شب بلند آغاز شد.

"همه ی ماهی های طلایی... گفتید که بیکرهانس از جزیره ی مرموز تعدادی ماهی طلایی با خود آورد. آیا آنها هنوز در دورف هستند؟ یا - یا اینکه فقط یکی از آنها را دارید؟"

آلبرت برگشت و مستقیم در چشمانم نگاه کرد. "چقدر دیر باوری پسرم".

لحظه ای که این حرف را زد، سایه ای چشمان قهوه اش را تیره کرد.

اکنون صبر خود را از کف داده بودم، و شاید به دلیل اینکه به لاین فکر می کردم تندتر از آنچه می خواستم جواب دادم. "خب، پس به من جواب بده! برای ماهی های طلایی چه اتفاقی افتاد؟"

"دنبالم بیا".

برخاست و به اتاق خواب درهم ریخته اش رفت. نردبانی را از سقف پایین آورد. درست همان کاری که بیکرهانس وقتی او بچه بود انجام داده بود، و قبلاً برایم تعریفش را کرده بود.

آهسته گفت: "اکنون به اتاق زیر شیروانی می رویم، لودویگ".

اول خودش بالا رفت، و من هم به دنبال او روان شدم. با خود فکر کردم، اگر کل داستان مربوط به فرود و آن جزیره ی عجیب و غریب فقط نوعی اختراع محض باشد، آلبرت واقعا مریض است.

به محض آنکه از دریچه به اتاق زیر شیروانی قدم گذاشتم، فهمیدم که همه ی چیزهایی که آلبرت سراسر شب قبل برایم تعریف کرده بود، به اندازه ی خورشید و ماه واقعیت دارند. این بالا، در اتاق زیر شیروانی تعداد زیادی تنگ ماهی طلایی وجود داشت، و در هر یک از آنها ماهی های طلایی با تمام رنگ های رنگین کمان شنا می کردند. اتاق زیر شیروانی پر از اشیاء جالب توجه بود.

مجسمه ی بودا، مجسمه ی شیشه ای یک مولوک شش پا، شمشیرها و نیزه ها، و بسیاری اشیاء دیگر که زمان بچگی آلبرت پائین بوده اند دیده می شد.

همین طور که اولین قدم هایم را در اتاق زیر شیروانی برمی داشتم با تته پته گفتم: "فوق ال... فوق العاده است، و در این لحظه فقط به ماهی طلایی فکر نمی کردم. اکنون تردید نداشتم که تمام داستان جزیره ی جادو حقیقت دارد. از یکی از پنجره های اتاق زیر شیروانی، نور آبی صبح به درون می تراوید. آفتاب تا قبل از ظهر به این سمت دره نمی رسید، با این همه در اتاق رزیر شیروانی نوری طلایی پخش شده بود که از پنجره نمی آمد.

آلبرت در حالی که به گوشه ی شیب دار سقف اشاره می کرد، آهسته گفت: "آنجا را نگاه کن!" چشمم به یک بطری کهنه افتاد که از آن نوری به بیرون می تراوید و همه ی تنگ های ماهی و سایر اشیاء موجود در کف اتاق، روی نیمکت ها و داخل طاقچه ها را روشن می کرد.

"این نوشابه ی رنگین کمان است، پسر. پنجاه و دو سال است که هیچ کس آن را لمس نکرده است، اما حالا وقتش رسیده که آن را برداریم و پایین ببریم."

خم شد و بطری را از زمین برداشت. وقتی آن را تکان داد، چیزی در آن دیدم که از بس زیبا بود اشک در چشمانم حلقه زد. درست در لحظه ای که می خواستیم پایین برگردیم و به اتاق خواب برویم، متوجه یک دست ورق کهنه شدم که در یک جعبه ی چوبی کوچک قرار داشت.

پرسیدم: "می توانم... به آن نگاه کنم؟"

پیرمرد با سر جواب مثبت داد، و من دسته ی ورق های رنگ و رو رفته را به دقت برداشتم. شیش لوی دل، دو لوی خاج، بی بی پیک، و هشت لوی خشت را تشخیص دادم. ورق ها را شمردم و با هیجان گفتم: "فقط پنجاه و یک ورق است."

پیرمرد به اطراف اتاق نگاه کرد.

سرانجام به ورقی که روی یک چارپایه افتاده بود اشاره کرد و گفت: "انجا است!" آن را برداشتم و روی بقیه ی ورق ها گذاشتم. تک دل بود.

"او هنوز هم عادت گم کردن خودش را از دست نداده است، همیشه او را در گوشه و کنار اتاق زیر شیروانی پیدا می کنم."

ورق ها را سر جای شان گذاشتیم، و از پله ها پایین رفتیم.

آلبرت یک پیاله ی کوچک مشروب خوری آورد و آن را روی میز گذاشت.

گفت: "می دانی قرار است چه اتفاقی بیفتد"، و من فهمیدم نوبت من است که نوشابه ی رنگین کمان را بچشم. پیش از من - درست پنجاه و دو سال قبل - این آلبرت بود که در این اتاق نشسته بود و این نوشابه ی راز آمیز را می چشید، و پیش از او - پنجاه و دو سال پیش تر - بیکرهانس، در جزیره ی جادو نوشابه ی رنگین کمان را چشیده بود.

آلبرت با لحنی جدی گفت: "اما یادت باشد، فقط یک جرعه ی کوچک می نوشی. پس از آن تا وقتی یک بار دیگر چوب پنبه ی بطری را برداری، کل بازی سالیتر را باید از سر بگذرانی. به این ترتیب، این بطری چند نسل باقی خواهد ماند."

مقدار کمی از این نوشابه را در پیاله ی کوچک ریخت.

آن را که به من می داد گفت: "حالا نوبت تو است."

"نمی دانم... نمی دانم جراتش را دارم یا نه."

آلبرت جواب داد: "اما می دانی که باید بخوری چون اگر این قطرات آن خواصی را که برایت تعریف کردم نداشته باشند، آلبرت کلاگس کسی جز یک پیرمرد روانی نیست که سراسر شب به قصه بافی مشغول بوده است. اما نانوای پیر نمی خواهد بار این تهمت را به دوش بکشد، چون حتی اگر هم درباره ی این داستان تردید نداشته باشی، یک روزی چنین تردیدی پیدا خواهد شد. به این دلیل خیلی مهم است که آنچه را به تو گفتم با جسمت حس کنی. تنها راهی که بتوانی در دورف نانوای شوی همین است."

پیاله را به دهان بردم و چند قطره ای را که در آن بود سر کشیدم. ظرف چند ثانیه، بدنم جولانگاه انواع مزه های گوناگون شد.

انگار در همه ی بازارهای دنیا بودم. در بازار هامبورگ یک گوجه فرنگی خوردم، در لوبک قاچی از یک گلابی آبدار در زوریخ یک خوشه انگور، در رم انجیر، در آتن بادام و بادام هندی، و در بازار قاهره خرما. مزه های بسیار دیگری هم وارد بدنم شد. بعضی از آن ها آن قدر نامانوس بود که فکر کردم در اطراف جزیره ی جادو قدم می زنم، و میوه های درختان آنجا را می چینم. با خود فکر کردم، این باید میوه ی توفای باشد، آن یکی ریشه ی حلقه ای، و آن دیگری کوربری. بازهم پیش از اینها بود. انگار ناگهان به آرنهال برگشته بودم. مطمئن بودم که می توانم مزه ی ذغال اخته و بوی موی لاین را حس کنم.

نمی دانم چه مدت در برابر بخاری نشستم و این مزه ها را چشیدم. به نظرم به آلیت حرفی نزدیم، اما پیرمرد آخر سر بلند شد و گفت: "وقتش رسیده که نانوی پیر قدری بخوابد. اما پیش از آن باید بطری را در اتاق زیر شیروانی بگذارم و باید بدانی که همیشه دریچه ی آن را قفل می کنم. آه بله، مطمئنا دیگر برای خودت مردی شده ای، و میوه ها و سبزیجات مغذی و خوشمزه اند، جنگجوی پیر، اما دلت نمی خواهد که خودت به سبزی تبدیل شوی".

امروز مطمئن نیستم که اینها درست همان حرف هایی بود که او زد. فقط می دانم پیش از آنکه بخوابد به من هشدار داد - و هشدارش درباره ی نوشابه ی رنگین کمان و ورق های بازی فرود بود.

هفت لو دل

...مرد کلوجه پز در یک کیف جادویی فریاد می کشد...

دیروقت صبح که از خواب بیدار شدم به نظرم رسید نانوای پیر که در دورف دیده بودم پدربزرگم بوده است. دختر سر تراشیده نمی توانست کسی جز مادربزرگ در نروژ باشد.

راهی برای خاطر جمع تر شدن وجود نداشت. در بازی ژوکر به روشنی گفته نشده بود که دختر سر تراشیده مادربزرگم یا نانوای دورف پدربزرگم بوده اند. اما نمی شد دختران زیادی در نروژ باشند که نام شان لاین باشد و دوست پسر آلمانی هم داشته باشند. اما هنوز تمام حقیقت روشن نشده بود. بیکرهانس، بسیاری از جملات بازی ژوکر را هیچ وقت به یاد نیاورده بود، و آلبرت یا کس دیگری هم نگفته بود. آیا این جملات روزی پیدا می شدند تا کل این بازی سالیتر تکمیل شود؟ وقتی جزیره ی جادو در دل اقیانوس فرو رفته بود، همه ی رد پاها پاک شده بود، و پس از مرگ بیکرهانس هم امکان نداشت مطلب بیشتری فهمید. در ورق های فرود هم نمی شد دوباره زندگی دمید و دید آیا کوتوله ها می توانند جملاتی را که 150 سال قبل گفته اند به یاد آورند یا نه.

فقط یک امکان باقی می ماند؛ اگر ژوکر هنوز روی زمین بود، شاید می توانست بازی ژوکر را به یاد آورد.

می دانستم که باید بزرگترها را وادار کنم از مسیر خارج شوند و از طریق دورف بازگردند، هر چند این مسیر انحرافی بود و تعطیلات پدر به زودی به پایان می رسید. این کار را هم باید بدون اینکه کتاب کلوجه ای را به آنها نشان دهم انجام می دادم. واقعا دلم می خواست وارد آن نانوایی کوچک شوم و به نانوای پیر بگویم: "من برگشتم - من از سرزمینی در جنوب بازگشته ام، و پدرم را هم با خود آورده ام، او پسر شما است."

وقت خوردن صبحانه پدربزرگم به موضوع اصلی گفتگو تبدیل شد. تصمیم گرفتم تا نزدیکی های آخر صبحانه از این کشف بزرگ خود حرفی نزنم. پس از مطالبی که قبلا از کتاب کلوجه ای افشا کرده بودم می دانستم که چندان اعتباری برایم باقی نمانده است. بسیار خوب، بگذار آنها دست کم صبحانه شان را در صلح و آرامش بخورند.

وقتی ماما رفت یک فنجان قهوه ی دیگر بیاورد، به چشمان پدر زل زدم و با تاکید گفتم: "خوب شد که ماما را در آتن پیدا کردیم، اما هنوز یک ورق گمشده ی دیگر لازم است تا این بازی سالیتر کاملا حل شود، و من آن ورق را پیدا کرده ام."

پدر با نگرانی به ماما نگاهی انداخت، سپس رو به من کرد و گفت: "بگو ببینم موضوع چیه هانس توماس؟" همان طور که به چشمانش زل زده بودم گفتم: "نانوای دورف یادتان می آید؛ همان که وقتی شما در شونر والدمار نشسته بودید و با اهالی محل براندی آلمپی می خوردید، به من یک نوشابه ی گازدار و چهار کلوجه داد."

با سر تایید کرد.

"آن نانوای پدر حقیقی شما است."

"جفنگ می گویی!"

مثل یک اسب خسته خرناس کشید، اما می دانستم که نمی تواند این موضوع را نشنیده بگیرد.

گفتم: "مجبور نیستیم همین جا و همین حالا درباره اش صحبت کنیم، اما باید بدانید که من صددرصد اطمینان دارم." وقتی ماما برگشت و فهمید درباره ی چی صحبت می کنیم، با نومییدی آه کشید. برخورد پدر هم همین طوری بود اما من و پدر خیلی بهتر همدیگر را می شناختیم. او فهمیده بود که تا درباره این قضیه بیشتر تحقیق نکنند نمی تواند حرف مرا رد کند. می دانست که من هم نوعی ژوکر هستم که هر از گاهی می تواند چیزهای مهمی کشف کند.

پرسید: "چرا فکر می کنی او پدر من است؟"

نمی توانستم بگویم این مطلب را در کتاب کلوجه ای خوانده ام. در عوض جوابی دادم که شب قبل درباره اش فکر کرده بودم. گفتم: "اول آنکه نام او لودویگ بود."

پدر گفت: "در آلمان و سوئیس خیلی ها اسمشان لودویگ است."
"شاید، اما نانا به من گفت دوره ی جنگ در گریمشتاد بوده است."
"این موضوع را او گفت؟"

"خب، نه اینکه دقیقا به زبان نروژی بگویند، اما وقتی به او گفتم اهل آرنالدال هستم، با هیجان گفت او هم در گریم اشتاد بوده است.
فکر می کنم منظورشان همان گریمشتاد بود."
پدر به نشانه ی نفی سرش را تکان داد.

"گریم اشتاد؟ این عبارت در آلمانی به معنی "شهر ترسناک" یا چیزی شبیه به این است. شاید هم واقعا منظورش آرنالدال بوده
است... سربازان آلمانی زیادی در جنوب نروژ بودند هانس توماس."
جواب دادم: "مسلم است. اما فقط یکی از آنها پدر بزرگ من بود، و او نانوای دورف است. شما خودتان این چیزها را می دانید و لازم
نیست من توضیح دهم."

آخر سر، به مادر بزرگ در نروژ تلفن کرد. نمی دانم علت این کار او حرف های من بود یا می خواست به مادرش تلفن کند و بگوید
ماما را در آتن پیدا کرده ایم. اما چون کسی به تلفن جواب نداد، به عمه اینگرید تلفن کرد و او گفت مادر بزرگ به طور ناگهانی به
آلپ سفر کرده است.
وقتی این موضوع را شنیدم سوت کشیدم.

گفتم: "مرد کلوچه پز در یک قیف جادویی فریاد می کشد و صدایش صدها کیلومتر دورتر می رود."
چهره ی پدر چنان حیرت زده بود که انگار همه رازهای جهان را در خود دارد.
پرسید: "این جمله را قبلا نگفته بودی؟"

جواب دادم: "چرا. شاید نانوای پیر بالاخره فهمیده باشد که نوه ی خودش را دیده است. بعلاوه، او شما را هم دید، و خون غلیظ تر
از آب است پدر. شاید هم با دیدن یک بچه ی آرنالدالی در مغازه اش، با خود فکر کرده پس از این همه سال، تلفنی به نروژ بزند. اگر
او این کار را کرده باشد، بعید نیست که آن شور و حال قدیم در دورف هم به نیرومندی آتن شعله ور شود."
به این ترتیب بود که از طریق دورف راهی شمال شدیم. نه ماما و نه پدر، هیچ کدام قبول نداشتند که نانوای پیر پدر بزرگ است، اما
می دانستند که اگر خودشان ته و توی قضیه را در نیاورند آرامش نخواهند داشت.

وقتی به کومو رسیدیم شب را مثل دفعه ی قبل در هتل بارادلو خوابیدیم. بساط نمایشگاه، همراه با فال گیر و دیگران جمع شده
بود، چون باز هم برای خودم یک اتاق مستقل داشتم، راضی بودم. با اینکه پس از این همه ساعت در ماشین نشستن خسته بودم،
تصمیم گرفتم تا بقیه ی مطالب کتاب کلوچه ای را نخوانده ام نخوابم.

هشت لو دل

...معجزه ای بسیار عجیب که آدم نمی داند بخندد یا گریه کند...

بلند شدم و از کلبه بیرون رفتم. به سختی می توانستم راست راه بروم، چون مزه های مختلف در سراسر بدنم برای جلب توجه در جدال بودند. در حالی که مزه ی خوش طعم ترین بستنی توت فرنگی در شانه ی چپم وارد می شد ترکیب تندی از مزه ی لیمو و ردکارانت در زانوی راستم می نشست. مزه ها آن قدر متنوع بودند و چنان به سرعت در بدنم جاری می شدند همه ی آنها را نام ببرم.

با خود فکر می کردم، درست در همین لحظه در سراسر جهان مردم به خوردن چیزهای مختلف مشغول اند. شروع کردم به قدم زدن در جنگل آن سوی کلبه. وقتی بازی آتشین مزه ها به تدریج فرو نشست، حالتی پیدا کردم که تا به امروز همچنان بر جای مانده است.

برگشتم و به دهکده در پایین نگاه کردم، و برای اولین بار متوجه شدم دنیا چقدر عجیب و غریب است. با خود فکر کردم، حضور مردم بر این سیاره چگونه ممکن شده است. حس کردم چیز کاملاً تازه ای را تجربه می کنم؛ چیزی که در عین حال از وقتی بچه بودم آشکارا در برابرم بود، من خواب بودم. زندگی من روی زمین یک زمستان خوابی طولانی بود. به خودم گفتم، من زنده هستم! شخصی هستم سرشار از انرژی. برای اولین بار در زندگی فهمیدم یک شخص بودن یعنی چه، و در عین حال فهمیدم که اگر به خوردن این نوشابه ی عجیب ادامه دهم، این احساس بتدریج کم رنگ خواهد شد و سرانجام کاملاً از بین خواهد رفت. در این صورت آن قدر تمام دنیا را مرتعب می چشیدم که با آن یگانه می شدم. دیگر حس وجود داشتن را از دست می دادم. به یک گوجه فرنگی یا درخت گوجه سبز تبدیل می شدم.

روی یک کنده ی درخت نشسته بودم که یک گوزن را میان درختان دیدم. چیز عجیب و غریبی نبود حیوانات وحشی همیشه در جنگل های بالای دورف دیده می شدند. اما هیچ وقت فکر نکرده بودم که یک موجود زنده، چه معجزه ی عجیبی است. البته قبلاً گوزن دیده بودم، تقریباً هر روز می دیدم، اما هیچ وقت نفهمیده بودم که هر گوزنی چقدر می تواند پر رمز و راز باشد. فهمیدم چرا تاکنون این طور بوده ام - چون آنها را زیاد دیده بودم، هیچ وقت فرصت نکرده بودم آنها را تجربه کنم. با خود فکر کردم در مورد همه چیز - در مورد همه ی جهان - همیشه همین طور است. تا وقتی بچه هستیم می توانیم چیزهای اطراف مان را تجربه کنیم، اما وقتی بزرگ می شویم به جهان عادت می کنیم. بزرگترها تجربه ی حسی را در عالم مستی تجربه می کنند.

اکنون دقیقاً می فهمیدم چه بر سر کوتوله های جزیره ی جادو آمده است. آنها نمی توانستند عمیق ترین رازهای زندگی را تجربه کنند. شاید به این دلیل که هیچ وقت بچه نبوده اند. وقتی شروع کردند به تجربه ی آنچه از دست داده بودند، با نوشیدن هر روزه ی آن نوشابه ی قوی، تعجب آور نبود که آخر سر با همه ی چیزهای اطراف خود یکی شدند. اکنون فهمیدم فرود و ژوکر با ترک کردن نوشابه ی رنگین کمان چه پیروزی بزرگی به دست آورده بودند.

گوزن پس از آنکه یکی دو ثانیه به من نگاه کرد در رفت. برای یک لحظه سکوتی غیرقابل درک حاکم شد و سپس بلی نغمه ی آسمانی خود را سر داد. اینکه چنین موجود کوچکی می توانست این قدر صدای مختلف، نفس، و موسیقی تولید کند شگفت انگیز بود.

به خودم گفتم، این جهان آن قدر شگفت انگیز است که آدم نمی داند بخندد یا گریه کند. شاید باید هر دو کار را کرد، اما به آسانی نمی توان هر دو کار را باهم کرد.

همین طور که نشسته بودم به یاد زن یکی از کشاورزان افتادم. او فقط نوزده سال داشت اما یک روز با دختر بچه ی کوچکی که دو سه هفته بیشتر نداشت وارد نانوايي شد. روی هم رفته هیچ وقت به بچه ها علاقه نداشتم، اما وقتی توی سبد را نگاه کردم، در چشمان این بچه ی کوچک نگاهی شگفت زده دیدم. پس از این ماجرا دیگر در این مورد فکر نکرده بودم، اما حالا که در جنگل

روی کنده ی درخت نشسته بودم و به آواز بلبل گوش می دادم، و فرشی از نور آفتاب روی مزارع طرف دیگر دره پهن می شد - بله در این لحظه به فکرم رسید اگر این بچه ی کوچک زبان داشت و حرف می زد، حرفش می توانست این باشد که جهان چقدر شگفت انگیز است. آن قدر چیز سرم می شد که به آن مادر جوان به خاطر بچه ای که به دنیا آورده بود، تبریک بگویم، اما در واقع کسی که باید به او تبریک می گفتم آن بچه بود. آدم باید روی هر شهروندی که تازه به دنیا می آید خم شود و بگوید: "خوش آمدی به دنیا، دوست کوچک من! خیلی خیلی خوش شانس که در اینجا هستی".

نشسته بودم و فکر می کردم چقدر غم انگیز است که مردم طوری بار می آیند که به چیزی شگفت انگیز چون زندگی عادت می کنند. یک روز ناگهان، این واقعیت را که وجود داریم بدیهی فرض می کنیم - و از آن به بعد، بله، از آن به بعد دیگر تا نزدیکی های وقتی می خواهیم دوباره دنیا را ترک کنیم، در این باره فکر نمی کنیم.

حالا حس می کردم نوعی طعم فشرده ی توت فرنگی در بالا تنه ام موج می زند. البته مزه ی بسیار خوبی بود، اما آن قدر قوی و غنی بود که تقریباً حس کردم مریض شده ام. نه دیگر لازم نبود برای خوردن نوشابه ی رنگین کمان دلیلی پیدا کنم. می دانستم که با وجود توت های وحشی در جنگل، و دیداری کوتاه و گاه و بی گاه با یک گوزن یا یک بلبل به چیزی نیاز ندارم. همین طور که آنجا نشسته بودم، ناگهان صدای تکان خوردن شاخ و برگ ها را در کنارم شنیدم. سرم را که راست کردم مرد کوچکی را دیدم که از میان شاخه ها نگاهم می کرد.

تا فهمیدم ژوکر است، قلبم به تپیدن افتاد.

دو قدم جلوتر آمد و از فاصله ده پانزده متری گفت: "یوم، یوم، یوم!"

لب هایش را لیسید و گفت: "با آن نوشابه ی خوشمزه صفا کرده ای؟ یوم، یوم، ژوکر می گوید؟"

چون هنوز هم داستان طولانی جزیره ی جادو در ذهنم بود، نترسیدم. تعجب اولیه ام از دیدن او نیز بزودی زایل شد. انگار که ما دو نفر به هم تعلق داریم - من هم ژوکر در یک دست ورق بودم.

از روی کنده ی درخت بلند شدم و به طرف او رفتم. دیگر آن شنل ارغوانی مسخره و زنگوله دار تنش نبود؛ به جای آن یک دست لباس قهوه ای با خط های مشکی پوشیده بود.

دستم را دراز کردم و گفتم: "می دانم تو کی هستی".

وقتی دستم را تکان می داد، صدای ضعیف زنگ ها را شنیدم و فهمیدم که روی آن شنل مسخره یک دست لباس پوشیده لباس پوشیده است. دستانش مثل شبنم بامدادی سرد بود.

گفت: "خوشحالم که دست سربازی از سرزمینی در شمال را می فشارم".

این حرف را که می زد طور عجیبی خندید، و دندان هایی کوچکش مثل صدف های مروارید درخشید. بعد اضافه کرد: "اکنون نوبت سرباز است که زندگی کند. تولدت مبارک برادر!"

با تته پته گفتم: "تولد من... تولد من نیست".

"هیس، ژوکر می گوید. فقط یک بار به دنیا آمدن کافی نیست. شب گذشته دوست نانا دوباره به دنیا آمد چون ژوکر می داند، پس ژوکر تولدش را تبریک می گوید".

صدای جیغ جیغی عروسک ها را داشت. دستم را از دست سردش جدا کردم و گفتم: "من... من همه چیز را شنیده ام... درباره ی تو و فرود و بقیه..."

گفت: "البته پسر من چون امروز روز ژوکر است و فردا دور کاملاً تازه ای شروع می شود. نوبت بعدی پنجاه و دو سال دیگر است. در آن موقع، پسری از سرزمین شمال برای خودش مردی شده است، اما پیش از آن از دورف دیدن می کند. خوشبختانه در راه سفر یک ذره بین هم به او داده می شود. ژوکر می گوید، یک ذره بین عجیب. او می گوید، ذره بینی که از ظریف ترین شیشه ی الماس ساخته شده است. چون وقتی یک تنگ ماهی طلایی می شکند می توان قطعه ای از آن را در جیب گذاشت. ژوکر بچه ی باهوشی است اما مشکل ترین کار بر عهده ی این سرباز است."

نمی فهمیدم منظور این کوتوله چیست، اما به من نزدیک تر شد و آهسته گفت: " باید یادت باشد که ماجرای ورق های فرود را در یک کتاب کوچک بنویسی. بعد باید این کتاب را در یک کلوچه بپزی چون ماهی طلایی راز جزیره را برملا نمی کند، اما کتاب کلوچه ای این کار را می کند، ژوکر می گوید. کافی است!"

با اعتراض گفتم: " اما... داستان ورق های فرود در یک کلوچه جا نمی گیرد".

از ته دل به این حرف خندید. " به اندازه ی کلوچه بستگی دارد پسر. یا به کوچکی کتاب".

باز هم با اعتراض گفتم: " داستان جزیره ی جادو... و همه ی چیزهای دیگر... آن قدر طولانی است که یک کتاب قطور خواهد شد. پس باید آن را در یک کلوچه ی گول آسا جا داد".

زیرکانه به من نگاه کرد. " ژوکر کی گوید آدم نباید این قدر مطمئن باشد. او تکرار می کند این عادت بدی است. اگر حروف کتاب ریز باشند لازم نیست کلوچه خیلی بزرگ باشد".

گفتم: " گمان نمی کنم کسی بتواند به آن ریزی بنویسد. اگر هم این کار شدنی باشد، فکر نمی کنم کسی بتواند آن را بخواند".

ژوکر می گوید: " تو فقط کتاب را بنویس. باید از همین حالا هم شروع کنی. وقتی زمانش برسد می توانی آن را کوچک کنی. و آن که ذره بین را در دست دارد می تواند ببیند".

به دره نگاه کردم. فرش زرین آفتاب دهکده را هم در بر گرفته بود.

وقتی به طرف ژوکر برگشتم رفته بود. به اطراف نگاه کردم اما لوده ی کوچولو به چابکی یک گوزن در میان درختان ناپدید شده بود.

وقتی می آمدم پایین تا به کلبه بروم، کاملاً احساس خستگی می کردم. یک بار هم نزدیک بود زمین بخورم وقتی می خواستم پاهایم را روی یک سخره بگذارم ناگهان موجی از مزه ی گیلان در پایم چپم دوید.

به دوستانم در دهکده فکر کردم. کاش آنها می دانستند. بزودی دوباره در شونر والدمار جمع می شدند. آنها به چیزی احتیاج داشتند که درباره اش صحبت کنند، و هیچ چیز طبیعی تر از غیبت کردن درباره ی پیرمردی نبود که تنها و دور از دیگران در کلبه ی جنگلی زندگی می کرد. شاید فکر می کردند آدم عجیب و غریبی است و برای حفظ امنیت خودشان او را دیوانه می نامیدند. به هر حال خود آنها بخشی از بزرگترین راز موجود جهان بودند - همه چیز در اطراف آنها بود و آنها نمی دیدند شاید این مطلب درست بود که آلبرت راز برزگی داشت اما بزرگترین راز، خود جهان بود.

می دانستم که دیگر هرگز نباید در شونر والدمار شراب بخورم. و می دانستم روزی می رسد که آنها در آن پایین درباره ی من غیبت خواهند کرد. ظرف چند سال، من تنها ژوکر این دهکده خواهم بود.

بالاخره به رختخواب رفتم و تا اواخر بعد از ظهر خوابیدم.

نه لو دل

...دنیای آن قدر بالغ نیست که داستان ورق های بازی فرود را بشنود...

حس کردم صفحات آخر کتاب انگشت سبابه ی دست راستم را قدری غلغلک می دهد، و حالا متوجه شدم که این صفحات با حروف معمولی نوشته شده اند. می توانستم ذره بین را روی میز کناری بگذارم و بدون استفاده از آن کتاب را بخوانم. پسر، مدت زیادی نیست وارد دورف شده ای و راز ورق های بازی فرود جزیره ی جادو را فهمیده ای. من همه ی حرف هایی را که آلبرت زده بود و یادمانده بود نوشتم. فقط دو ماه پس از این شب، نانوای سالخورده درگذشت و من نانوای بعدی این دهکده شدم.

داستان نوشابه ی رنگین کمان را بلافاصله نوشتم و به زبان نروژی هم نوشتم. مخصوصا نوشتم این طور بفهمی تو، اما محلی ها نتوانند بکنند پیدا یا بخوانند کتاب را. حالا فراموش کرده ام همه ی نروژی را.

فکر کردم با تو تماس گرفت آنجا در نروژ اما نتوانست. نمی دانست من لاین چگونه می پذیرد، و جرات نداشتم بشکنم پیشگویی قدیمی را. چون می دانست که تو روزی به این دهکده آمدی.

مطالب کتاب را نوشتم با یک ماشین تایپ معمولی. امکان نداشت با حروف کوچکتر. اما بعدا - فقط چند هفته قبل شنید من که اینجا در بانک آورده اند یک ماشین عجیب. یک ماشینی بود که توانست نسخه برداری - پس هر صفحه کوچک تر و کوچک تر توانست شد. کپی گرفتم هشت بار، نوشته شد کوچک زیاد که من توانست یک کتاب کوچک درست کرد. و تو پسر، یک ذره بین از ژوکر گرفتی؟

وقتی من باید داستان را کامل نوشت فقط جملاتی را داشت که بیکرهانس به یاد داشت. اما دیروز نامه ای دریافت کردم. در آن همه مطالب بازی ژوکر بود نوشته - و این نامه را نوشته بود البته ژوکر.

به زودی شما در دورف بوده اید، لاین تلفن کرد خواهد. و شاید یک روز همه ببینیم همدیگر را.

آه - ما نانوایان همه یک جور ژوکر هست که قصه ی عجیبی را با خود حمل می کند. و این داستان نباید هیچ بال پیدا کند تا پرواز کند مثل قصه های دیگر. اما مثل همه ی ژوکرها - در بازی سالیتر بزرگ و کوچک - ما وظیفه داشت به مردم گفت که دنیا هست یک قصه پریانی باور نکردنی. ما دانست که آسان نیست باز کرد چشم آنها را تا مردم دید که دنیا هست بزرگ و شگفت. اما پیش از آنکه آنها فهمید آنچه در برابر چشم شان است هست یک معما، دنیا آن قدر بالغ نیست که بشنود قصه ی ورق های فرود و جزیره ی جادو را.

روزگاری - در سرزمین فردا - همه ی دنیا توانست شنید کتاب کلوچه ای مرا. تا آن وقت، قطره هایی از نوشابه ی رنگین کمان می چکد هر پنجاه و دو سال یکبار.

و یک چیز دیگر که هیچ وقت نباید فراموش کرد تو. اگر همه ی ورق های سالیتر بزرگ بشود، ژوکر همچنان عقیده داشت که بعضی مردم چشمان خود باز خواهند کرد.

پس خداحافظ، پسر. شاید پیدا کنی مادرت را در جنوب. و اینجا می آیی حتما وقتی بزرگ شدی.

آخرین صفحات این کتاب کلوچه ای هست یادداشت های ژوکر از بازی بزرگ ژوکر که همه ی کوتوله ها گفته اند در جزیره ی جادو سال ها پیش.

بازی ژوکر

کشتی حامل نقره در دریای کف آلود غرق می شود. ملوان در جزیره ای به ساحل می رسد که مرتب بزرگ و بزرگتر می شود. جیب سینه ی ملوان حاوی یک دست ورق است که در آفتاب گذاشته می شوند تا خشک شوند. سال های سال، پنجاه و سه تصویر دوستان پسر استاد شیشه گراند.

پیش از آنکه رنگ ورق ها بپرد، پنجاه و سه کوتوله در تخیل ملوان تنها نقش می بندند. شخصیت های خاصی در ذهن استاد به

رقص در می آیند. وقتی استاد می خوابد کوتوله ها زندگی خود را می کنند. یک صبح دلپذیر شاه و سرباز از زندان آگاهی بیرون می آیند.

صور خیال از فضای خلاق وارد فضای خلق شده می شوند. این چهره ها از آستین جادوگر بیرون می آیند، و از هیچ پدید می آیند و جان می گیرند. این چهره های خیالی ظاهری زیبا دارند اما همه، بجز یکی، ذهن خود را گم کرده اند. فقط یک ژوکر تنها، فریب را در می باید.

نوشابه ی درخشنده حواس ژوکر را فلج می کند. ژوکر نوشابه ی درخشنده را تف می کند. لوده کوچولو، بدون این شهد دروغین روشن تر فکر می کند. پس از پنجاه و دو سال نوه ی کشتی شکسته وارد دهکده می شود.

حقیقت در ورق ها نهفته است. حقیقت آن است که پسر استاد شیشه گر با خیال آفرینی خود تفریح کرده است. موجودات خیالی، شورش جالبی را علیه استاد رهبری می کنند. استاد بزودی می میرد؛ کوتوله ها او را به قتل می رسانند.

شاهزاده خانم خورشید، راه خود را به اقیانوس پیدا می کند. جزیره ی جادو از درون منهدم می شود. کوتوله ها دوباره به ورق تبدیل می شوند پیش از آنکه طومار قصه ی پریان در هم پیچیده شود، پسر نانو از آن نجات پیدا می کند.

لوده پشت کلبه های قابقی کثیف، در سرزمین مادری ناپدید می شود. پسر نانو از کوه ها می گریزد، و در دهکده ای دوردست ساکن می شود. نانو گنجینه ی جزیره ی جادو را پنهان می کند آینده در ورق ها نهفته است.

ساکنان دهکده پسری را که مادرش مرده بود نادیده می گیرند. نانو نوشابه ی درخشنده را به او می خوراند و ماهی زیبا را نشانش می دهد. پسر بزرگ می شود و موهایش سفید می شوند، اما پیش از آنکه بمیرد سربازی دلشکسته از سرزمینی واقع در شمال می آید. سرباز از راز جزیره ی جادو حفاظت می کند.

سرباز نمی داند که دختر سر تراشیده پسر زیبایی به دنیا می آورد. پسر باید به دریا بگریزد، چون فرزند دشمن است. ملوان با زن زیبا ازدواج می کند، و زن پیش از آنکه عازم سرزمینی در جنوب شود تا خود را پیدا کند، پسری به دنیا می آورد. پدر و پسر به جستجوی زن زیبا برمی آیند که نمی تواند خودش را پیدا کند.

کوتوله ای با دستان سرد راه دهکده ی دوردست را نشان می دهد و به پسری از سرزمین شمال که در سفر است یک ذره بین می دهد. ذره بین به اندازه شکستگی تنگ ماهی طلایی است. ماهی طلایی راز جزیره را برملا نمی کند، کتاب کلوچه ای این کار را می کند. مرد کلوچه پز سربازی از سرزمین شمال است.

حقیقت درباره ی پدر بزرگ در ورق ها نهفته است. سرنوشت مار گرسنه ای است که خودش را می بلعد. در همان حال که جعبه ی خارجی جعبه ی داخلی را باز می کند جعبه داخلی هم جعبه ی خارجی را باز می کند. سرنوشت گل کلمی است که از کلیه جهات به یک اندازه رشد می کند.

پسر در می یابد که مرد کلوچه پز پدر بزرگ او است، و در همان حال مرد کلوچه پز هم متوجه می شود که پسری از شمال نوه او است. مرد کلوچه پز در کیفی فریاد می کشد و صدای صدها کیلومتر دورتر می رود. ملوان نوشابه ی قوری را تف می کند. زن زیبا که نمی تواند خود را پیدا کند به جای آن فرزند محبوبش را پیدا می کند.

سالیتر نوعی نفرین خانوادگی است. همیشه ژوکر هست که فریب را درمی یابد. نسل ها یکی پس از دیگری می آیند و می روند، اما لوده ای روی زمین راه می رود که هیچ گاه در معرض تاراج زمان قرار نمی گیرد. کسی که درون سرنوشت را می بیند باید در آن هم زندگی کند.

ده لو دل

...لوده ای روی زمین راه می رود که هیچ در معرض تاراج زمان قرار نمی گیرد...

پس از خواندن آخرین صفحات کتاب کلوچه ای، دیگر نمی شد به راحتی در هتل مینی بارادلو خوابید. این هتل دیگر " مینی " به نظر نمی رسید. هتل بارادلو و شهر اطراف آن یعنی کومو به هم پیوسته بودند و بخشی از یک چیز بی نهایت بزرگ درست کرده بودند.

در مورد ژوکر، ماجرا همان طور بود که فکر می کردم. کوتوله ای که در پمپ بنزین دیده بودم همان تر دست زیرکی بود که به میان کلبه های قایقی در مارسی ناپدید شده بود، و از آن زمان تا به امروز در جهان زندگی می کرد. و هر از گاهی خود را به نانوایان دورف نشان می داد، و بقیه ی اوقات را در جهان پرسه می زد بدون آنکه جایی بماند. یک روز در این روستا بود و روز بعد جایی دیگر. تنها چیزی که شخصیت واقعی او را پنهان می کرد لباس نازکی بود که روی شل بنفش رنگ و زنگوله دار خود پوشیده بود. با این سر و وضع و لباس حتی نمی توانست به یک شهرک معمولی برود. اگر مدتی طولانی مثلا ده بیست، یا صد سال هم در یک محل زندگی می کرد قدری عجیب به نظر می رسید.

از مطالبی که درباره ی جادو خوانده بودم، می دانستم که ژوکر می تواند بدود و پارو بکشد، بدون آنکه مثل موجودات فانی معمولی خسته شود. تا جایی که می دانستم از وقتی اولین بار او را در مرز سویس دیدیم، تمام راه را دنبال من و پدر دویده بود. وانگهی به آسانی می توانست ببرد و سوار یک قطار شود.

مطمئن بودم که ژوکر پس از نجات از سالیتر کوچک در آن جزیره مرموز، درون سالیتر بزرگ تری که در جریان است جست و خیز می کند. در اینجا نیز مانند آنجا ماموریت بزرگی دارد: در فاصله هایی منظم باید به مردان بزرگ و کوچک یادآوری کند که آنها موجوداتی جالب توجه و سرشار از زندگی هستند، اما خودشان را خیلی کم می شناسند.

یک سال در آلاسکا یا قفقاز به سر می برد و سال بعد در افریقا یا تبت بود. یک هفته در بندر مارسی بود و هفته ی بعد در پیاتزاسن مارکوی ونیز می دوید.

حالا همه ی قطعات بازی ژوکر سر جای خودشان بودند. همه ی جملاتی که بیکرهانس فراموش کرده بود چنان قشنگ به هم وصل می شدند و در کل متن جا می گرفتند که انسان حیرت می کرد.

یکی از جملات یکی از شاه ها که بیکرهانس از یاد برده بود این بود: " نسل ها یکی پس از دیگری می آیند و می روند، اما لوده ای روی زمین راه می رود که در معرض تاراج زمان قرار نمی گیرد. دلم می خواست پدر این جمله را بخواند تا بفهمد تصویری که از تاراج زمان ترسیم کرده است آن قدرها هم که او فکر می کند تیره و تار نیست. همه ی چیزها در مقابل خرده های زمان تکه تکه پاره نمی شوند. در ورق ژوکر هست که در کنار نسل های متوالی جست و خیز می کند، بدون آنکه حتی یک دندان شیری خود را از دست بدهد.

حس کردم این موضوع نویدبخش آن است که حیرانی بشر در مقابل ساحت وجود تمامی ندارد. شاید این موهبت نصیب افراد زیادی نشود، اما هرگز به کلی از میان نمی رود. مادام که تاریخ و انسان وجود دارند تا ژوکر ها در اطراف آن به جست و خیز بپردازند، این موهبت، هر از گاهی، اینجا و آنجا خود را نشان می دهد. آتن باستان سقراط را داشت، و آرنالد پدر و مرا. حتی اگر تعداد ما هم زیاد نبوده باشد، مطمئنا در مکان ها و زمان های دیگر هم ژوکرهای دیگری بوده اند.

آخرین سه جمله ای که بیکرهانس در بازی ژوکر شنیده بود و به دلیل بی صبری شاه پیک سه بار تکرار شد این بود: کسی که درون سرنوشت را می بیند باید در آن زندگی کند.

شاید روی سخن این جمله با ژوکر بود که قرن ها زندگی می کرد. اما به نظرم رسید که من هم با خواندن داستان بلند کتاب کلوچه ای، سرنوشتم را دیده ام. اما مگر همه ی ما این طور نیستیم؟ هر چند زندگی ما روی زمین آن قدر کوتاه است که می توان از آن صرف نظر کرد اما بخشی از یک تاریخ مشترک هستیم که خارج از همه ما ادامه دارد. ما فقط برای خودمان زندگی نمی

کنیم. می توانیم از اماکن باستانی مانند دلفی و آتن دیدار کنیم. در این قبیل جاها قدم بزنیم و فضای کسانی را که قبل از ما روی زمین زندگی کرده اند لمس و تجربه کنیم.

از پنجره ی هتل که به حیاط خلوت باز می شد، به بیرون نگاه کردم. بیرون مثل قیر سیاه بود اما در مغز من نوری تابناک می درخشید. حس می کردم چشم انداز جامع و نادری از تاریخ و بشر پیدا کرده ام. این همان سالیتر بزرگ بود. حالا فقط یک ورق کوچک از سالیتر خانواده ی من گمشده بود.

آیا پدر بزرگ را در دورف ملاقات خواهم کرد؟ آیا مادر بزرگ هم نزد نانوی پیر آمده است؟ وقتی با لباس کامل روی تخت به خواب می رفتم، رنگ تیره ی حیاط خلوت، آرام آرام آبی می شد.

8000d-life.ir

سرباز دل

...یک مرد کوچک در صندلی عقب مشغول جستجو بود...

صبح روز بعد به سمت شمال می رفتیم حرفی از پدر بزرگ در میان نبود تا آنکه ماما سر صحبت را باز کرد و گفت به نظرش قضیه ی نانوی دورف شوخی بچه گانه ای است که او نمی تواند تحمل کند. چهره ی پدر هم نشان می داد که بیش از ماما به ماجرای نانوی دورف اعتقاد ندارد با وجود این از من دفاع کرد و از این بابت خیلی ممنون بودم.

گفت: "بسیار خوب از همین راه به خانه برمی گردیم و در دورف یک چمدان کلوچه می خریم. دست کم همه چیز به خیر و خوشی خواهد گذشت. و اما در مورد شوخی های بچه گانه باید قبول کنی که سال ها از آن محروم بوده ای". ماما دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت: "منظور من این نبود". پدر زیر لب گفت: "حالا مراقب باش. دارم رانندگی می کنم".

ماما رو به من کرد و گفت: "متاسفم، هانس توماس. اما اگر نانوا را دیدیم و او درباره ی پدر بزرگ چیزی بیش از ما نمی دانست، خواهش می کنم خیلی ناراحت نشو". برای شرکت در ضیافت کلوچه باید تا رسیدن به دورف در ساعت های آخر بعد از ظهر صبر می کردیم اما گرسنه بودیم. و لازم بود در این فاصله چیزی بخوریم. ساعتی بعد پدر وارد بلنزونا شد و در کوچه پشتی میان دو رستوران ماشین را پارک کرد. وقتی مشغول خوردن ماکارونی و گوشت گوساله ی بریان شدیم، بزرگترین خطای سراسر این سفر را مرتکب شدن: شروع به حرف زدن درباره ی کتاب کلوچه ای کردم. شاید چون نتوانستم این راز بزرگ را نگهدارم این اتفاق افتاد...

به آنها گفتم در یکی از کلوچه هایی که نانوی پیر به من داده است یک کتاب کلوچه ای با نوشته ی میکروسکوپی پیدا کرده ام. چون کوتوله ای که در پمپ بنزین دیدیم قبلا یک ذره بین به من داده بود همه چیز تکمیل شد. سپس به طور خلاصه مطالب کتاب کلوچه ای را برای آنها بازگو کردم.

از آن زمان به بعد بارها از خود پرسیده ام چرا آن قدر احمق بودم که فقط چند ساعت پیش از رسیدن دورف، قول رسمی خود به نانوی پیر را شکستم. فکر می کنم حالا جواب این سوال را می دانم: خیلی دلم می خواست کسی که در آن روستای کوچک آلپی دیده بودم پدر بزرگم باشد، و واقعا می خواستم ماما هم این موضوع را باور کند. به هر حال، دست آخر همه چیز بدتر از قبل شد. ماما پیش از آنکه به من توجه کند، نگاهی به پدر انداخت. "خوب است که تخیل خوبی دارد اما تخیل هم باید حد و حدودی داشته باشد." پدر پس از مدتی سکوت گفت: "در آن تراس پشت بام در آتن چیزهایی شبیه به این را به من نگفتی؟ یادم می آید که آن موقع به قدرت تخیلت رشک بردم - اما با نظر ماما موافقم که همه این مطالب مربوط به کتاب کلوچه ای نوعی کش دادن بی اندازه ی قضیه است".

درست نمی دانستم چرا اما زدم زیر گریه. حس می کردم رازی را این همه وقت به تنهایی بر دوش کشیده ام، حالا آن را برای ماما و پدر افشا کرده ام باور نمی کنند.

حق هق کنان گفتم: "فقط کمی صبر کنید. فقط کمی صبر کنید تا به ماشین برگردیم. آن وقت کتاب کلوچه ای را به شما نشان می دهم، هر چند به پدر بزرگ قول داده ام آن را چون یک راز حفظ کنم".

نهار را به سرعت تمام کردیم، و من امیدوار بودم پدر دست کم این امکان را در نظر بگیرد که شاید گفته های من حقیقت داشته باشد.

پدر یک اسکناس صد فرانکی سویس روی میز گذاشت، و بدون آنکه منتظر بقیه ی پول شویم وارد خیابان شدیم .
به ماشین که نزدیک می شدیم مرد کوچکی را دیدیم که در صندلی عقب مشغول جستجو بود. هنوز هم نمی دانم او چگونه در ماشین را باز کرده بود.

پدر فریاد کشید: "هی، تو! چکار می کنی؟"
پس از آن با سرعت به طرف فیات قرمز دوید. اما آن مرد که نیمی از بدنش در ماشین بود به کوچه پرید و پا به فرار گذاشت. می توانم قسم بخورم که وقتی فرار می کرد صدای زنگوله ها را شنیدم.

پدر که دهنده بدی هم نبود سر در پی او گذاشت. من و ماما حدود نیم ساعت کنار فیات ایستادیم تا پدر با گام های سنگین از همان گوشه ای که به سرعت به دنبال او دیده بود پیدایش شد .
گفت: "انگار آب شد و رفت تو زمین. بدمصب!"
چمدان ها را واریسی کردیم.

ماما پس از مدتی گفت: "من که چیزی گم نکرده ام!"
پدر هم در حالی که یک دستش در داشبورد بود گفت: "من هم همین طور. گواهینامه ی رانندگی گذرنامه ها کیف پول و دسته چکم. حتی ژوکرها را هم نبرده. شاید دنبال مشروب بوده است."
هر دوی آنها سوار ماشین شدند و پدر اجازه داد که من هم در صندلی عقب سوار شوم .
احساس بدی داشتم، چون یادم بود که کتاب کلوچه ای را فقط زیر یک عرق گیر پنهان کرده بودم. کتاب کلوچه ای نبود !
گفتم: "کتاب کلوچه ای. او کتاب کلوچه ای را برده است!"
دوباره زدم زیر گریه.

هق هق کنان گفتم: "همان کوتوله بود. چون نتوانستم این راز را نگهدارم کوتوله کتاب کلوچه ای را دزدید".
بالاخره ماما هم آمد روی صندلی عقب نشست و مرا در آغوش گرفت.

مرتب می گفت: "طفلکی هانس توماس کوچولو. همه ی اینها تقصیر من است. برمی گردیم به آرنال، اما به نظرم بهتر است اول کمی بخوابی".
راست نشستم و گفتم: "اما ما به دورف می رویم؟"
پدر پیچید توی بزرگراه.

گفت: "البته که می رویم دورف. یک ملوان همیشه روی حرفش می ایستد".
درست پیش از آنکه خوابم ببرد، شنیدم که پدر آهسته به ماما گفت: "کمی عجیب بود. درهای ماشین قفل بود و قبول کن که آن یارو هم یک آدم کوچک بود".

گفتم: "آن لوده احتمالا می تواند از درهای بسته عبور کند. چون او آدم مصنوعی است".
پس از آن تو بغل ماما خوابم برد.

بی بی دل

...بعد یک دفعه پیرزنی از کافه ی قدیمی بیرون آمد...

دو ساعت بعد بیدار شدم و روی صندلی پریدم تا ببینم در ارتفاعات آلپ هستیم یا نه .
 پدر پرسید: " بیدار شدی؟ نیم ساعت دیگه به دورف می رسم. و شب را در شوتر والدمار می خوابیم .
 کمی بعد وقتی وارد دهکده شدیم. دهکده ای که حس می کردم بهتر از آنها آن را می شناسم - پدر به راست پیچید و جلوی
 نانوایی کوچک ایستاد و پدر و مادر نگاه های معنا داری رد و بدل می کردند که من معنای آن را می فهمیدم .
 نانوایی خلوت خلوت بود. تنها نشانه ی زندگی ماهی طلایی کوچکی بود که در تنگ شیشه ای لب پریده مدام می چرخید. من هم
 حس می کردم مثل یک ماهی در یک حوض شیشه ای هستم .
 ذره بین را که از جیب شلوارم در می آوردم گفتم: " نگاه کن نمی بینی درست اندازه لب پریدگی تنگ شیشه ای است " .
 این تنها مدرکی بود که می توانستم ثابت کنم یک قصه ی دروغ از خودم در نیاورده ام .
 پدر گفت: " عجیب است، اما انگار پیدا کردن نانوا آسان نیست " .
 نمی دانستم منظورش آن است که بحث را با مهربانی تمام کند، یا ته دلش حرف های مرا باور کرده است، و یک دفعه نگران شده
 که نتواند پدرش را آنجا و پس از ببیند .
 از ماشین پیاده شدیم و به طرف شونر والدمار رفتیم. ماما شروع کرد به سوال پیچ کردن من، درباره ی اینکه در آرنالد بیشتر با کی
 بازی می کنم، و من هم سعی کردم از دستش خلاص شوم. نانوا و کتاب کلوچه ای ایدا با بازی نبود .
 بعد یک دفعه پیرزنی از کافه ی قدیمی بیرون آمد. ما را که دید با عجله به طرف مان آمد .
 مادر بزرگ بود!
 پدر با صدای بلند گفت: " مادر! "
 چنان اندوهی در صدایش بود که اگر کس دیگری نفهمیده باشد دست کم فرشتگان آسمان باید فهمیده باشند .
 مادر بزرگ همه ما را در بغل گرفت. ماما آن قدر تعجب کرده بود که نمی دانست با خودش چکار کند. آخر سر، مادر بزرگ مرا
 محکم بغل کرد و زد زیر گریه .
 گریه می کرد و می گفت: " پسر، پسر شیرینم " .
 پدر با تته پته گفت: " اما - چرا... چگونه... "
 مادر بزرگ در حالی که به همه ی ما نگاه می کرد، با اندوه گفت: " شب گذشته فوت کرد " .
 ماما پرسید: " کی فوت کرد؟ "
 مادر بزرگ آهسته گفت: " لودویگ. هفته ی پیش به من زنگ زد و ما چند روزی اینجا باهم بودیم. او به من گفت که در نانوایی با
 یک بچه ی کوچک ملاقات کرده است. وقتی بچه رفته بود، او متوجه شده بود که این بچه احتمالا نوه اش، و راننده ی ماشین قرمز
 پسرش بوده است. همه ی اینها خیلی غم انگیز و در عین حال عجیب است. خیلی خوب شد که او را دیدم. بعد دچار حمله ی
 قلبی شد. او... در بیمارستان دهکده در آغوش من جان سپرد " .
 حالا من به گریه افتادم و زار زار گریه کردم. حس کردم انگار بدبختی من همه ی آنها را تحت تاثیر قرار داده است. هر سه سعی
 می کردند مرا آرام کنند، اما دیگر نمی توانستم آرام باشم .
 با مرگ پدر بزرگم، فقط یک نفر از دنیا نرفته بود. انگار همه ی دنیا با او ناپدید شده بود. او دیگر نمی توانست حرف های مرا درباره
 ی نوشابه ی رنگین کمان و جزیره ی جادو تایید کند. اما شاید - شاید هدف همین بوده است. پدر بزرگ خیلی پیر بود، و من کتاب
 کلوچه ای را قرض گرفته بودم.
 وقتی چند ساعت بعد در شونر والدمار تسکین پیدا کردم، در اتاق غذا خوری کوچکی که فقط چهار میز در آن جا می گرفت

نشسته بودیم.

خانم چاقالو هر از گاهی پیش من می آمد و می گفت: "هانس توماس؟ اسمت همین است، نه؟"
مادربزرگ پرسید: "فکر نمی کنید عجیب است که او می دانست هانس توماس نوه ی او است؟ چون هیچ وقت حتی نمی دانست که پسر دارد".

ماما با تکان دادن سر تایید کرد و گفت: "خیلی عجیب است".

اما برای پدر ماجرا به این آسانی نبود، چون گفت: "اینکه هانس توماس چگونه فهمید او پدربزرگ است، خیلی عجیب تر است".
هر سه به من نگاه کردند.

"پسر متوجه می شود که مرد کلوچه پز پدربزرگ او است و در همان حال مرد کلوچه پز نیز می فهمد که این پسر از شمال، نوه او است".

همه ی آنها به طور جدی به من نگاه کردند، و قدری هم نگران به نظر می رسیدند اما من ادامه دادم: "مرد کلوچه پز در قیفی جادویی فریاد می کشد، و صدایش صدها کیلومتر دورتر می رود".

به این ترتیب همه کسانی که درباره حرف هایم تردید کرده بودند تاوان آن را پس می دادند. این را هم فهمیدم که هیچ وقت نمی توان تجربه ی کتاب کلوچه ای را با کسی قسمت کنم.

شاه دل

...خاطرات شناور می شوند و از کسی که روزگاری آنها را خلق کرده است بیشتر و بیشتر فاصله می گیرند..

وقتی دوباره با ماشین به طرف شمال راه افتادیم چهار نفر بودیم دو نفر بیشتر از زمانی که به طرف جنوب می رفتیم. با خود فکر کردم این هم دست بدی نیست اما جای شاده دل خالی بود.

یک بار دیگر از پمپ بنزین کوچک که فقط یک پمپ داشت رد شدیم، و به نظرم پدر خیلی دلش می خواست آن مرد کوچک مرموز را دوباره ببیند. اما قرار نبود سر و کله ی کوچولو پیدا شود. من تعجبی نکردم پدر فحش داد و بد و بیراه گفت. از خانه های اطراف قدری پرس و جو کردیم، اما آنها می گفتند این پمپ از بحران نفت در دهه ی 1970 تا به حال تعطیل بوده است.

سفر بزرگ به زادگاه فلاسفه در اینجا به پایان رسید. ماما را در آتن پیدا کردیم و پدر بزرگ را در یک روستای کوچک آلیپی. اما من احساس می کردم که روحم زخمی شده است، و این زخم از اعماق تاریخ اروپا ریشه می گرفت. مدت ها پس از آنکه به شهرمان برگشتیم، مادر بزرگ محرمانه به من گفت لودویگ تریبی داده است که هر چه داشته به تو برسد. مادر بزرگ گفت که روزی هم پدر بزرگ به شوخی گفته است، بالاخره یک روز من نانوای دورف خواهم شد. از آن روزی که من و پدر سفر طولانی خود را از آرنالد به آتن شروع کردیم تا ماما را پیدا کنیم که در قصه ی پربان مد غرق شده بود، چند سال می گذرد.

انگار همین دیروز بود که در صندلی عقب فیات قدیمی نشسته بودم. صد درصد مطمئنم که مرد کوچکی در مرز سویس یک ذره بین به من داد. هنوز هم آن ذره بین را دارم و پدرم می تواند شهادت بدهد که آن کوتوله در پمپ بنزین این ذره بین را به من داده است.

می توانستم قسم بخورم که پدر بزرگ در نانوایی اش در دورف یک ماهی طلایی داشت، چون همه ی ما آن را دیدیم. من و پدر، هر دو، ریگ های سفیدی را که بالای کلبه ی چوبی در دورف چیده شده بود به یاد می آوریم. زمان گذشته است، اما این واقعیت را پاک نکرده است که نانوای پیر یک پاکت کلوچه به من داد. هنوز هم طعم گلابی آن نوشابه ی گازدار را در بدنم حس می کنم و یادم نرفته است که پدر بزرگ از نوشابه ای حرف زد که از آن هم خوشمزه تر بود. اما آیا واقعا یک کتاب کوچک در کلوچه بود؟ من واقعا در صندلی عقب نشستم و داستان نوشابه ی رنگین کمان و جزیره ی جادو را خواندم؟ یا نشستم و همه ی اینها را در خیال خود ساختم؟

زمان که می گذرد خاطرات شناور می شوند و از کسی که روزگاری آنها را خلق کرده است بیشتر و بیشتر فاصله می گیرند تردید نیز همیشه دزدانه به ذهن راه می یابد.

چون ژوکر کتاب کلوچه ای را دزدید، مجبورم همه چیز را آن طور که در خاطرمان مانده بنویسم. اینکه آیا همه چیز را به خاطر داشته ام یا اینجا و آنجا چیزی اضافه کرده ام فقط غیبگوی دلفی می داند.

باید به لطف نوعی پیشگویی قدیمی ناشی از جزیره ی جادو فهمیده باشم که در دورف پدر بزرگ خودم را ملاقات کرده ام. تا وقتی ماما را در آتن پیدا نکرده بودیم نمی دانستم در دورف چه کسی را ملاقات کرده ام. اما او چطور فهمیده بود؟

برای این سوال فقط یک جواب دارم: پدر بزرگ کتاب کلوچه ای را نوشته بود. او از پایان جنگ جهانی دوم به بعد، این پیشگویی قدیمی را می دانست.

شاید بزرگترین راز، مکانی باشد که همدیگر را دیدیم - نانوایی کوچکی در یک دهکده ی کوهستانی در سویس. چگونه به آنجا رفتیم؟ فریب کوتوله ای با دستان سرد را خوردیم و یک مسیر انحرافی طولانی را در پیش گرفتیم.

شاید هم بزرگترین راز این بود که در راه بازگشت مادر بزرگ را در همان دهکده ملاقات کردیم؟

شاید بزرگتر از همه ی این رازها، نحوه ی آزاد کردن ماما از قصه ی پربان مد بود. عشق از همه ی چیزها بزرگتر است. زمان نمی

تواند به همان آسانی که خاطرات قدیم را بی رنگ می کند، عشق را بی رنگ کند. حالا هر چهار نفرمان با خوشبختی در هیسوی آیلند زندگی می کنیم. می گویم چهار نفر چون حالا یک خواهر کوچک هم دارم. همان که در کوچه بیرونی میان برگ ها و شاه بلوط ها و رجه و رجه می کند. نامش تون آنجلیکا است، و بزودی پنج ساله می شود. تمام روز را یک ریز حرف می زند. شاید او بزرگترین فیلسوف باشد. زمان مرا به یک مرد بالغ تبدیل می کند. زمان معابد باستانی را هم ویران می کند، و حتی جزایر کهن سال تر را به قعر دریا فرو می برد.

آیا واقعا در بزرگترین کلوچه از چهار کلوچه ای که در پاکت بود، یک کتاب کلوچه ای وجود داشت؟ این سوالی است که بیش از هر چیز دیگری به ذهنم خطور می کند. به گفته ی سقراط، تنها چیزی که می دانم این است که چیزی نمی دانم. اما اطمینان دارم که هنوز زو کری هست که در اطراف و اکناف جهان پرسه می زند. حضور او این اطمینان را ایجاد می کند که جهان هرگز به سکون نخواهد رسید. هر زمان، و هر کجا که ممکن باشد، یک لوده ی کوچک که گوشه های بلند خز و زنگوله به خود آویزان کرده است بیرون می پرد. او به چشمان شما زل می زند و می پرسد شما کی هستید؟ ما از کجا آمده ایم؟

پایان